به مناسبت
هشتادمین سال تولّد

دیوان
پروین اعتصامی

با مقدّمه و کتاب شناسی به قلم
حشمت مؤیّد

P9-EKV-744

0-939214-38-5

دیوان

پروین اعتصامی

برگزیده متون پارسی مزدا

(شماره ۲)

آنچه که تاکنون منتشر شده است:

۱- صادق هدایت: *توپ مرواری*، بکوشش ایرج بشیری (۹/۹۵ دلار)

۲- پروین اعتصامی: *دیوان پروین اعتصامی*، با مقدمه و کتابشناسی بقلم حشمت مویّد (۱٤/۹۵ دلار)

۳- م. رازین: *از خفای خود*، مجموعه شعر (۷ دلار)

٤- *زندگی طوفانی*، *خاطرات سیّد حسن تقی زاده*، بکوشش ایرج افشار (۱۹/۹۵ دلار)

۵- علی اکبر سعیدی سیرجانی: *ای کوتد آستینان*، مجموعه مقالات انتقادی (۱٤/۹۵ دلار)

دیوان

پروین اعتصامی

قصائد، مثنویّات، تمثیلات، و مقطّعات

با مقدّمه و کتاب شناسی به قلم

حشمت مؤیّد

استاد ادبیّات فارسی در دانشگاه شیکاگو

انتشارات مزدا
mazdā publishers

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم

پروین اعتصامی

کلیهٔ حقوق این کتاب محفوظ و مخصوص ابوالفتح اعتصامی میباشد.
حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

این کتاب در سال ۱۳۶۵ خورشیدی(۱۹۸۷ میلادی) طبق قوانین ادارهٔ ثبت اسناد و کتابخانهٔ کنگرهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا و نیز بر اساس پیمان بین المللی حفظ حقوق ناشر و نویسنده به ثبت رسیده است.
فتوکپی و عکس برداری از صفحات آن، بهر نوع و بهر شکل، بدون اجازهٔ کتبی ناشر ممنوع است.

مندرجات

مقدمه: در زندگی و شعر و اندیشهء پروین ..... هشت
فهرست اشعار ..... سی و دو
پیوست: نامهء آقای ابوالفتح اعتصامی ۲۷۴
کتابشناسی فارسی ۲۷۷
کتابشناسی انگلیسی ۷

مقدّمه

در زندگی و شعر و اندیشهٔ پروین

در تاریخ ادبی ایران زنان شاعر کمیاب بوده‌اند و زنانی هم که در ادبیّات فارسی نام و نشانی دارند هرگز هیچ یک به پایهء شاعران بزرگ قدر اول و حتّی قدر دوّم و سوّم هم نرسیده اند(۱). اما این دلیل بی قریحه بودن زنان ایران نیست،بیانگر ستمی است که نظام اجتماعی و کیش مردپرستی ایران بر زنان بیگناه آن سرزمین روا داشته است.تنها گاه گاهی فریادی از درون این زندان جور و بیداد به گوش مردان رسیده و بصورت ابیاتی شکسته بسته در دیوانهای شعر و تذکره ها بیادگار مانده است. از رابعهء قزداری افسانه‌ای و از مُهْسَتی گنجوی،معاصر سلطان سنجر،فقط تعدادی رباعی و چند قطعهء کوتاه باقی مانده است(۲).از اشعار بزرگترین زن شیر صفت بت شکن تاریخ ایران یعنی قرّه‌العین طاهره،که پیکر پاکش را دژخیمان در چاهی سیاه در زیر خروارها سنگ و خاک پنهان کردند،جز پاره‌ای چند برجای نمانده است(۳). پروین اعتصامی گویا نخستین شاعره‌ای است که آثارش برباد نرفته و دارای دیوانی است گرانبها، لبریز از درر شاهوار معانی که با آثار شاعران بزرگ قدیم پهلو میزند و چون تاجی پرنور فرق زنان ایران را زینت و زیور بخشیده است.

زندگانی پروین مانند شخصیّت معنویش ساده و پاک و بی ماجرا گذشت.وی در ۲۵ اسفند ماه ۱۲۸۵ شمسی(۱۶ مارس ۱۹۰۷ میلادی) در تبریز به دنیا آمد. علاّمه دهخدا نوشته است که وی، "مسمّاة به رخشنده بود" (۴)،ولی دیگران این نام دوم را ذکر نکرده‌اند. پدر او یوسف اعتصامی آشتیانی،اعتصام الملک(۱۲۵۳ تا ۱۳۱۶ شمسی)،مردی ادیب و روشنفکر و از

خدمتگزاران بزرگ در عصر تحوّل و انقلاب بود که بقول دهخدا، "یک عمر مواظبت به تربیت و تحلیهء نفس، تعلیم و تزکیهء کسان و فرزندان، خدمت بی وقفه و بی تظاهر به معنویات جامعه، بی آزاری نسبت به هرچیز و هرکس، صفوت و خلوص با دوستان یک دل، محصّل تاریخ حیات شصت و سه سالهء" اوست(۵). وی کتب فراوان از عربی و فرانسوی ترجمه کرد، ۳ مجلّد فهرست کتب کتابخانهء مجلس را در پایان زندگی نوشت، و نیز مجلّهء ادبی **بهار** را بنیان نهاد که تنها دو دورهء آن در سالهای ۱۲۸۹ و ۱۳۰۰ شمسی انتشار یافت. مقالات و ترجمه های **بهار**، که اکثرا" به قلم خود اعتصام الملک نوشته میشد، خوانندگان ایرانی را با ادبیّات و ترقیّات اجتماعی و اندیشه های نو در مغرب زمین آشنا میکرد. مجلّهء **بهار**، باز بقول دهخدا، "طرز مجلّه نگاری را به ایرانیان آموخت. حسن انتخاب مواد، یکدستی اسلوب و عذوبت سبک این مجلّه در منتهای حدّ امکان وقت و ذروهء کمال دسترس بود." (۶) مادر پروین، بانو اختر اعتصامی، جز خدمت به شوهر گرامی و فرزندانش وظیفهء دیگری نمی شناخت. وی پس از مرگ دخترش ۳۲ سال دیگر بزیست و در ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۲ (۲۶ مه ۱۹۷۳) در گذشت و در قم در کنار مزار پروین مدفون گشت(۷).

پروین چهار برادر داشت که از آن میان تنها آقای ابوالفتح اعتصامی از او بزرگتر بود. هر چهار برادر، که همگی در قید حیات‌اند، وارث و نگهبان عزّت و شرف و نجابت خانوادگی بوده مانند پدر و خواهر خویش عمر را در خدمت علم و انسانیّت گذرانده اند.

پروین هنوز کودکی خردسال بود که خانوادهء اعتصامی از تبریز نقل مکان به تهران نمود. اعتصام الملک استعداد خارق العادهء پروین را از همان سالهای کودکی در یافته بود و چون باغبانی دانا با عشق و شور نهال قریحهء او را مواظبت و آبیاری میکرد. پروین در مدرسهء آمریکائی دختران Iran Bethel درس خواند و در خرداد ماه ۱۳۰۳ فارغ التحصیل شد(۸) و چندی نیز در همان مدرسه تدریس کرد. در همان اوان، شاید در ۱۳۰۵، او را برای معلّمی ملکه به دربار نوبنیاد پهلوی دعوت کردند. ولی پروین این دعوت را نپذیرفت(۹). در ۱۳۱۳ شوهر گرفت، ولی زندگی او با شوهری که خوی نظامی داشت و محیط خانه‌اش با طبیعت گریزان و معنی گرای پروین ناسازگار و آلوده به بوی مشروب و دود و دم تریاک بود(۱۰) بیش از دو ماه و نیم

نپایید و پروین چون آهوئی رمیده به آشیان امن و عصمت خانوادگی بازگشت و تنها یادی که از این تجربهء تلخ در دیوان او برجا ماند این سه بیت است:

ای گل، تو ز جمعیّتِ گلزار، چه دیدی — جز سرزنش و بدسریِ خار، چه دیدی
ای لعلِ دل افروز، تو با اینهمه پرتو — جز مشتریِ سفله، ببازار چه دیدی
رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت — غیر از قفس، ای مرغِ گرفتار، چه دیدی

در ۱۳۱۵ که شهرت شاعری وی به همه جا رسیده بود وزارت معارف نشان درجه سوّم علمی را بدو تقدیم کرد، امّا پروین نشان را پس فرستاد و پیغام داد که، "شایسته تر از من بسیاراند." (۱۲) وی چند ماهی نیز در کتابخانهء دانشسرای عالی تهران بسمت کتابدار مشغول بود. در یک سفر به عتبات عالیات و سفرهایی در داخل ایران به رشت و مشهد و قم و سنندج و اراک پدر را همراهی نمود (۱۳). در گذشت پدر در دی ماه ۱۳۱۶ مصیبت عظیم زندگانی آرام پروین بود که قلب وی را مالامال درد و غم کرد. چکامه‌ای که پروین در تعزیت پدر خود سروده بیانگر اندوه بی کسی و تنهایی اوست. چند بیت زیر از آن چکامه است (۱۴):

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل — تیشه‌ای بود که شد باعثِ ویرانی من
.....
رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی — بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من
.....
من که قدرِ گهرِ پاکِ تو میدانستم — ز چه مفقود شدی، ای گهرِ کانی من
من که آبِ تو ز سرچشمهٔ دل میدادم — آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من
من یکی مرغِ غزلخوانِ تو بودم، چه فتاد — که دگر گوش نداری به نوا خوانی من
گنجِ خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم — ای عجب، بعدِ تو با کیست نگهبانی من

سه سال و سه ماه بعد، مرگ نابهنگام پروین جامعهء ادب ایران را داغدار کرد. وی روز سوم فروردین ۱۳۲۰ با بیماری حصبه در بستر افتاد و در

نیمه شب جمه ۱۵ فروردین در سن ۳۴ سالگی جان سپرد. طبیبان نادان و بی وجدان که از درمان او عاجز مانده بودند در آخرین شب زندگی حتّی حاضر به عیادت بیمار خود نشدند(۱۵).

بنا براظهار بانو سرور مهکامه محصّص،که ظاهرا" نزدیک ترین دوست زندگی پروین بوده است، "پروین صورتی متناسب و پوستی سفید،چشم و ابرویی مشکی،دهانی تنگ و لب و دندانی زیبا داشت.بینیش ظریف بود.قدی متوسط داشت و اندامش قدری چاق بنظر می آمد.از این رو باید گفت از زیبایی معمول زمان خود چیزی کم نداشت.بخصوص آنکه چهرهء درخشان و نگاه معصوم و مهربانش آن چنان بود که بیننده را بی اختیار مجذوب لطف و صفای باطن او میساخت. پروین به استعمال زینت آلات توجّه نداشت. در پوشش متانت و زیبائی را بحدّ اعتدال رعایت میکرد. رنگهای آرام در لباسهایش بیشتر به چشم میخورد.نهایت درجه به نظافت مقیّد بود و از آرایش ظاهری و خودآرایی همواره دوری میکرد." (۱۶) در رفتار شخصی نمونهء ممتاز حجب و متانت و وقار،صدق و صمیمیّت،و تخلّق به آداب پسندیدهء جامعهء زمان خود بود. از سنّت نجابت و تقوای خانوادگی پیروی میکرد.خوی تجاوز و پرده دری و کردار کام جویی و جاه طلبی،و عادت شتابزدگی نسل جدید هیچ یک به حریم ستر و عفاف او راه نیافته بود(۱۷).

* * *

شاعری پروین از سالهای نوجوانی،یا بقول دهخدا و ملک‌الشّعرای بهار حتّی از ۷ - ۸ سالگی آغاز میشود(۱۸). وی ادبیّات فارسی و عربی را در مکتب پدر خود آموخته بود و از همان سالهای دبستان اندیشه های انسان دوستانهء شعر کهن پارسی در روحش نفوذ کرده تار و پود فکر و احساس عمیق و لطیف او را به وجود آورده بود.

قدیم ترین آثار پروین،تا آنجائیکه میتوان دانست،یازده شعر است که به ترتیب زیر در شماره های سال دوّم مجلّهء **بهار** (۱۳۰۰ شمسی)منتشر شده است(شمارهء شعر در دیوان چاپی پیش از عنوان قرار داده شده است):

۶۳ - ای مرغک،

۵۷ - اشک یتیم،

۱۶۰ - کودک آرزومند،

۱۳۵ – صاعقهء ما ستم اغنیاست،
۹ – گویند عارفان هنر و علم کیمیاست،
۱۹۷ – نکته‌ای چند،
۱۸۳ – مادر دوراندیش،
۳۳ – دگر پاره شد از تاراج بهمن،
۶۰ – اندوه فقر،
۲۰۷ – از غبار فکر باطل(قطعهء سوّم).

قطعهء دو بیتی اخیر را پروین در پاسخ کسانی گفت که سرایندهء این چکامه‌ها را مردی پخته و سردوگرم چشیده میپنداشتند(۱۹):

از غُبارِ فکرِ باطل، پاك باید داشت دل تا بداند دیو، کاین آئینه جایِ گَرد نیست
مَردِ پندار ند پروین را، چه بَرخی زَاهلِ فَضل این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست

پس از قطع انتشار **بهار** اشعار پروین دیگر مدّت چهارده سال در جراید چاپ نشد. اعتصام الملک پیش از ازدواج دخترش، به رغم اصرار دوستان، بملاحظهء آداب خانوادگی آن ایّام، اجازهء طبع دیوان او را نمیداد(۲۰) تا در ۱۳۱۴ که دیگر این مانع وجود نداشت، نخستین چاپ دیوان شامل ۱۵۶ قصیده و قطعه و مثنوی با مقدّمهء ملک الشّعرای بهار منتشر گشت و ستایش و اعجاب ادیبان سخن شناس را برانگیخت و نام پروین بعنوان شاعری بزرگ شهرهء شهر گردید. علامه محمد قزوینی، که یک نسخه دیوان را از پدر پروین دریافت کرده بود، در نامه‌ای از پاریس مورخ ۲۳ آذر ۱۳۱۴ خطاب به اعتصام الملک نوشت(۲۱):

با کمال لذّت و تمتّع قسمت عمدهء این دیوان و مخصوصاً قصاید آنرا مطالعه کردم و هرچه پیشتر میرفتم و بیشتر میخواندم، استعجاب من به تعجّب مبدّل میشد که چگونه امروزه در این قحط الرّجال فضل و ادب یک چنین "ملکة النّساء الشّواعر" در مرکز ایران ظهور کرده و بسرودن چنین اشعاری در درجهء اوّل از فصاحت و سلاست و متانت، که لفظاً و معنیً و مضموناً و فکراً با بهترین قصاید اساتید و مخصوصاً ناصرخسرو(که گویا بیشتر شیوهء او مطمح نظر خانم بوده) دم برابری میزند، مؤفّق گشته است.

دوّمین چاپ **دیوان** که چند ماهی پس از وفات پروین منتشر گردید جمعاً دارای ۲۱۰ شعر است(۲۲) که همگی در همان قوالب اوزان شعر قدیم سروده شده است. از قرائن پیداست که پروین اشعار خود را غثّ و سمین میکرده و شاید در مدّت حیات اعتصام الملک آن مرد سخن سنج نیز آنها را حکّ و اصلاح میکرده است. دهخدا مینویسد، "پروین یک قسمت از اشعار خود را که مطبوع طبع وقّاد وی نبود چند سال پیش از مرگ خود بسوخت." (۲۳) علیایّ حال این دیوان گرانبها بصورت نهائی خود دارای ۵۶۰۶ بیت است جملگی به سبکی روان و ساده ولی پخته و استوار، فصیح و بلیغ، عاری از تصنّعات فضل فروشان مضمون ساز و دروغ پردازان سودجوی حرفه‌ای، یکدست و فارغ از لغزشهای بی مایگان تازه کار، با اندیشه های عمیق و معانی بلند و نغز و دل نشین و جگر سوز، سرشار از عواطف لطیف انسانی، بیانگر دردهای بی پایان فلسفی و اجتماعی انسانهای صمیمی و حسّاس، آینهء شفّاف روحی پاک و آزرده، و مشحون از اندرزهای بانویی عزیز و خردمند.

اعتصام الملک هرچند خود شاعر نبود ولی پروردهء مکتب ادبی قدیم و معاشر کسانی چون بهار و دهخدا و تقوی بود. گروهی از این ادیبان گاهی در خانهء اعتصامی محفل انسی داشتند و شعر میخواندند. پروین نیز در این محضر فضل و ادب حضور می یافت و شعر میخواند. محمّد حسین شهریار نیز که کمابیش هم سال پروین بود و بدین مجمع شعر راه داشت، خاطرهء حضور پروین را در شعری بسیار ساده سروده است که خواندنی است(۲۴). در محافل این گونه ادیبان سنّتی شعر نو، که تازه جوانه میزد، راهی نداشت. در سالهای باروری و شکوفائی پروین نه تنها محیط سیاسی و اجتماعی که فضای ادبی کشور نیز گلوگیر و سنگین و پنجره ها بسته و روزنه های هوای آزاد از همه سو گرفته بود. پس بدیهی است که در دیوان پروین اثری از نوگرایی نیست و باید پذیرفت که وی به پیروی از تربیت سنّتی خویش و مسلک ادبی پدر رغبتی به مکتب نیما یوشیج نداشته است. آقای ابوالفتح اعتصامی در نامهء خود مینویسد، "پروین چندان به مطالعهٔ آثار نیما و هدایت نمی پرداخت. گویی کوتاهی عمر خود را پیش بینی میکرد و لهذا وقت گرامی را صرف آثار خود میکرد و به آثار دیگران کاری نداشت." بهر تقدیر وی دانسته یا ندانسته از جنبشی که، درست در همان سالهای اوج خلاّقیت او یعنی میان ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ شمسی در شعر پارسی پدید آمده بود، برکنار ماند. دریغ که مرگ نابهنگام

اندکی پیش از شروع یکی از عمیقترین تحوّلات سراسر تاریخ ادبی ایران او را در ربود و مجال نداد تا در نهضت شورانگیز حاصل خیزی،که با شروع سالهای آزادی پس از سقوط رضا شاه پهلوی بر پاگشت و حاصل آن ده ها تن شاعر و نویسندهء بزرگ معاصر هستند،شرکت جوید.

حاصل سخن اینکه شعر پروین عروضی و تابع اسلوبهای هزارساله است. در این مکتب است که پروین از استادان بزرگ قدیم الهام گرفته و در آهنگ سخن و تعبیرات و استعارات و افکار اخلاقی و حکمی از کسانی چون انوری و ناصرخسرو و سنائی و حتّی منوچهری(۲۵) تأثّر پذیرفته است. امّا جوهر اندیشه و احساس او بدیع و مناسب روزگار ما و چکیدهء عواطف و دردها و نیازهای امروزی است. پروین با چشمانی باز ستمگری حاکمان و توانگران را بر توده های محتاج و برهنه و گرسنه و بیمار کشور میدیده و با گوشی شنوا ناله های بیوه زنان خاموش و کودکان یتیم را می شنیده و در غم مظلومان سیه روزگار خود سینه‌ای مالامال از درد و اندوه داشته است و این سیل عاطفه و احساس انسانی را با سبکی موءثّر و دلپذیر در قالب تمثیل و افسانه و مناظره بر زبان مرغان و گلها و گیاهان و جانوران و کوه و باد و جویبار و پرده و دیوار و مست و هشیار جاری نموده است.

فنّ مناظره،که در ادبیات فارسی سابقه‌ای دراز دارد و کهنه ترین نمونهء آنرا در دیوان عنصری(متوّفی در ۴۳۱ هجری قمری / ۱۰۳۹ میلادی) میتوان یافت(۲۶) ولی اسدی طوسی(متوفی در ۴۶۵ هجری قمری / ۱۰۷۲ میلادی)بیش از دیگر شاعران قدیم بدان التفات داشته است،هنر ممتاز پروین و بهترین آئینهء ضمیر اوست. بنای مناظره اکثرا" بر مقایسهء دو عنصر متفاوت و گاه متضاد نهاده میشود که در طیّ آن یکی خود را برتر از دیگری میداند و حسن خویش و عیب او را برمیشمارد. گاهی نیز سرچشمهء این تفاخر حقارت عنصر ملامت گر است که بر جمال یا محبوبیّت وکمال دیگری رشک میبرد و با نیش طعنه زهر کین خود را در دل او میریزد. مناظره را غالبا" عنصر فروتر آغاز میکند و طرف برتر بدو پاسخ میدهد و سپس شاعر رشتهء سخن را ادامه میدهد و از این گفتگوی مستعار نتیجه های اخلاقی و اجتماعی میگیرد و اندیشهء خود را،که گاهی نیز صبغه‌ای سیاسی دارد،در

عباراتی نغز آمیخته با چاشنی تخیّلاتی دقیق عرضه میدارد. در این مناظرات است که مثلاً شانه و آیینه، عدس و ماش، نخ و سوزن، تابه و دیگ، آب و آسیا، کرم پیله و حلزون، کوه و کاه، نخود و لوبیا، سیر و پیاز، باد و خاک، و بسیار مظاهر دیگر طبیعت و زندگی روزمرّه و حتیّ مفاهیم مجرّد چون امید و نومیدی را رو در روی یکدیگر می یابیم که پروین بدانها جان بخشیده و تکلّم آموخته است.

دستهء دوم از اشعار پروین حکایات اوست که همانند مناظرات جنبه‌ای افسانه‌ای دارند و عناصر گوناگون حیات با صفات و کیفیّات خاصّ خود در آنها شرکت میجویند و صدها نکتهء لطیف و پند نفیس هدیهء خواننده میکنند. زیباترین نمونه های این تمثیلات را در اشعاری از قبیل جولای خدا، دریای نور، اشک یتیم، جان و تن، ارزش گوهر، گل و شبنم، گوهر اشک، کرباس و الماس، ذرّه، روح آزرده، و ده ها شعر دیگر میتوان یافت.

دستهء دیگری از اشعار پروین قصائد حکمی و اخلاقی اوست که در آنها بیش از دیگر چکامه ها لحن سنگین و پروقار و آموزندهء ناصرخسرو به گوش میرسد با پیامی عمیق و پرشکوه در معنی حیات و ارزش علم و خرد و فضیلت تقوی که زیور روح و راز برتری جان آدمی در جهان آفرینش است. نمونه را به چند بیت زیر دقّت کنید(۲۷):

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار — نور بودیم و شدیم از کارِ ناهنجار نار
یافتیم ار یک گهر، همسنگ شد با صد خزف — داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتادعار
گاه سلخ و غرّه بشمردیم و گاهی روز و شب — کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
شمعِ جانِ پاک را اندر مغاک افروختیم — خانه روشن گشت، امّا خانهٔ دل ماند تار
صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس — از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار

یا آرزوهای روحانی پروین را از زبان خودش بشنوید(۲۸):

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن — روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن — همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریك را با نور علم در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن مور قانع بودن و ملك سلیمان داشتن

اشعار غنائی، یا به تعبیر سنتّی آن غزلهای عاشقانه، در دیوان پروین از نظر قالب شعری کمیاب است و از نظر احساسات نهانی شخصی وی شاید نایاب باشد. هرگز کسی به حریم رازهای درونی شاعر ما راهی نیافته است تا بداند که آیا قلب مهربان او با آنهمه عواطف نازک زنانه، که صدها بار در تمثیلات گویایش از پرده بیرون افتاده، از شور عشق بهره‌ای داشته است یا نه. بهر حال در دیوانش اثری از سوز و دلدادگی شخصی نمیتوان یافت. برادر ارجمند او مینویسد، "اگر حمل بر اغراق نشود میگویم که پروین روح مجسّم بود. هرگز عاشق نشد و عشق نورزید، نه در هفت سالگی و نه بعد از آن." بعقیدهء ایشان، "در بحث از پروین به میان کشیدن پای عشق (آنهم به مفهوم مبتذل کنونی آن) بی انصافی صرف و دلیل روشن بر کمال بی اطلاّعی از زندگی و افکار و اندیشه های پروین است." (۲۹)

با وجود این نباید پنداشت که دیوان پروین از مایهء غنائی بکلی عاری است. لحن غنائی پروین در پردههای دلنواز روحانی سروده شده است و طنین ملایم و دل انگیز آن در بسیاری از شعرهایش بگوش میرسد. بهترین و معروفترین شعر این دسته، سفر اشک، غزلی است در نهایت زیبایی که برای آن، به شهادت استادان سخن، در زبان پارسی نظیری نمیتوان یافت (۳۰). بسیاری از دیگر تمثیلات او نیز سرشار از همین گونه احساسات لطیف غنائی است مانند پیام گل، بنفشه، بهای جوانی و بخصوص نغمهء از یک غزل که در حقیقت غزلی است تامّ و تمام و سخت موءثّر و دلدوز (۳۱):

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیك فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت

دانی که نوشداروی سُهراب کی رسید — آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی، بلبلی گُلی ز قفس دیدو جانفشاند — بار دگر اُمید رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد — این صید تیره‌روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جُز بشوق در آتش نمیگداخت — میدید شُعله در سَر و پروای سَر نداشت
بِشنو ز من، که ناخلف اُفتاد آن پسر — کز جهل و عُجب، گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو — در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

من اشك خویش را چو گُهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گُهر نداشت

همچنین از چند شعری که همه آرزوها نام دارند (دیوان، شماره های ۴۴ تا ۴۸) نغمه های شور و اشتیاق بلند است:

ای خوشا مستانه سر درپای دلبر داشتن — دل تُهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبّت بی پر و بال آمدن — پیش باز عِشق آئین کبوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن — تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشك را چون لعل پروردن بخوناب جگر — دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

* * *

سالهای خلّاقیّت پروین درست مصادف است با دورهء حکومت رضاشاه یعنی سالهایی که ایران مسیر تحوّلات کاملاً بی سابقه‌ای را طیّ میکرد. دانشگاه ها و مدارس جدید و آموزشگاههای نوین حرفه‌ای و بیمارستانها ساخته میشد. کارخانه ها و صنایع و راه آهن سرتاسری و جاده ها و بناهای جدید ایجاد می گشت. قوانین امروزی می نوشتند، زنان وارد جامعهء انسانهای زنده میشدند و ایران قرون وسطی را پشت سر نهاده پلی به دنیای دانشها و کوششهای نوین میزد. در دیوان پروین جز یکبار به هیچ کدام از این تحوّلات اجتماعی اشاره‌ای نرفته است و آن یکبار بمناسبت رفع حجاب بوده است که در آن هنگام پروین مهر سکوت را شکسته و قصیدهء زن در ایران را سروده است (۳۳). نهال آرزو نیز خطاب به زنان ایران است و برای جشن فارغ التحصیلی مدرسهء دختران در ۱۳۰۳ سروده شده است (۳۴). با وجود این

بدیهی است که پروین دیدگاه سیاسی قاطعی داشته است که دیوان او را آئینهء روشن رنجها و محرومیّت های تودههای بی پناه و ضعیف جامعهء ایران و بانگ اعتراض و فریاد پرخاش آنان ساخته است. احساس همدردی شدید وی با طبقات محروم اجتماع خاصّه پیرزنان بیوه و کودکان یتیم و تهی دست بحدّی عمیق و صمیمانه است که اگر بر سر سنگ نهی سنگ به فریاد آید. کیست که اشعار بی پدر، تهی دست، تیره بخت، طفل یتیم، قلب مجروح، و نغمهء رفوگر را بخواند و نگرید؟ یا چگونه میتوان خشم گویندهء صاعقهء ما ستم اغنیاست را آسان گرفت و گذشت؟ یا قطعهء ای رنجبر را با طنز تلخش پیامی تند و آشکار به گروه دولتمندان و مقتدران ستمگر ندانست؟ در حقیقت مایهء بسیاری از تمثیلات و مناظرات نیز همین احساس همدردی با بیچارگان و مظلومان و انتقاد از دستگاه حاکم و شرایط زمانه است که پروین از بیم رقیبان خونریز، که هر بانگ اعتراض و انتقاد را در گلو می شکستند، ناچار با استفاده از سبکی که سپر بلای بسیاری از شاعران و نویسندگان قدیم (از جمله مصنّف **کلیله و دمنه**) نیز بوده است، بر زبان موجودات بیجان و جاندار ابراز کرده است. وی گاهی نیز گام از این مرز احتیاط فراتر نهاده و شکایت خود را صریح در نامهء بزرگمهر وزیر به انوشیروان گنجانده است (۳۵):

بُزرگمهر، بِه شیروان نوشت که خَلق — زِ شاه، خواهشِ اَمنیّت و رفاه کُنند
شهان اگر که به تَعمیرِ مملکت کوشند — چه حاجت است که تعمیرِ بارگاه کُنند

.....

جوابِ نامهٔ مظلوم را، توخویش فِرست — بَسا بُوَد، که دبیرانت اشتباه کُنند
زمامِ کار، بِدستِ تو چون سپرد سپهر — بِه کارِ خَلق، چرا دیگران نگاه کُنند

.....

اگر که قاضی و مُفتی شوند، سُفله و دُزد — دروغگو و بَداندیش را گواه کُنند
بِسمع شَه نرسانند حاسدانِ قَوی — تَظلّمی که ضعیفانِ دادخواه کُنند

.....

چو جایِ خود نشناسی، بحیله مُدّعیان — تُرا ز اُوجِ بُلندی، بِه قعرِ چاه کُنند

.....

چو شاه جور کُند، خَلق در اُمید نجات — همی حساب شب و روز و سال و ماه کُنند

.....

نَخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش چنین معامله را بَهرِ انتباه کنند

در شعر دیگری، که یادآور حکایت معروف **مخزن الاسرار** نظامی است، پروین در کسوت پیرزنی رنجدیده در روز شکار شاهانه دامن قباد زمانه را گرفته با صراحت بیشتر از بیداد او شکایت میکند(۳۶):

روزِ شکار، پیرزنی با قُباد گفت کاز آتشِ فَساد تو، جُز دودِ آه نیست
روزی بیا به کُلبهٔ ما از رَهِ شکار تحقیقِ حالِ گوشه نشینان گناه نیست
.....
سنگینیِ خَراج، بما عَرصه تَنگ کرد گندم تُراست، حاصلِ ما غیرِ کاه نیست
.....
صَدجور دیدم ازسگ و دَربانِ پدرگهت جُز سُفله و بَخیل، دَرین بارگاه نیست
ویرانه شُد زِ ظُلم تو، هَر مَسکن و دِهی یَغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست
مُردی در آنزمان که شدی صید گرگِ آز از بَهرِ مُرده، حاجتِ تَخت و کلاه نیست

در این حقیقت نمیتوان تردید کرد که پروین مانند هر ایرانی میهن دوست دیگر با نوسازی و آبادانی کشور موافق و از بسط معارف و برقراری امنیّت و پیشرفت های دیگر همان گونه خشنود بوده است که از شروع آزادی اجتماعی زنان. اما سازش با دوره های تحوّل و انتقال، که ناچار ملازم دگرگونی های عمیق در جمیع پدیده های اجتماعی و آداب زندگی است، همیشه آسان نیست. سازش با چنین دوره هایی مستلزم ترک پاره‌ای از سنّتهای جان سخت دیریاز است و قبول معیارهای نوظهور و غالباً بیگانه در اعتقادات و رفتارها و پیوندهای اجتماعی. کسانیکه ریشه های محکم در زمینه های فرهنگی و تاریخی قوم خود دارند آسان تن به ترک گذشته ها و قبول نوآوریها نمیدهند. آنچه پروین و لابدّ خاندان اعتصامی را در آن سالها به نوعی ایستادگی منفی یا حالت انتظار کج دار و مریز در برابر تحوّلات بیسابقهء آن ایامّ واداشته بوده است به گمان ما در دو عامل خلاصه میشود: یکی همین بستگی شدید ایشان به آداب و معیارهای گذشته یا گرفتگی در چرخ کشمکش میان کهنه و نو، دیگر عدم آزادی سیاسی و ممنوعیّت مطلق انتقاد از دستگاه که محیطی هول‌انگیز پدید آورده و آزادی پرستان را یا به سنگر سکوت رانده

یا به زیر بند و زنجیر کشیده بوده است. وقتی آزادی سخن از شاعران و نویسندگان گرفته شد گویندگان معتقد سرسخت البتّه از ستایش و حتیّ ذکر ترقیّات کشور نیز خودداری میکنند تا در زمرهء ثناگویان چاپلوس دستگاه حکومت خودکامه بشمار نیایند. پروین استادی چون ملک الشّعرای بهار را نیز بسبب قصیدهء شیوای معروفی که در جشن اتمام راه آهن سرتاسری ایران خوانده بوده است صریحا" فی المجلس سرزنش کرده میگوید، "جناب آقای بهار، چه حاجت که نه کرسی آسمان/ نهی زیر پای قزل ارسلان." (۳۷)

در پایان این بحث دریغ است که یادی از مهر و اندوه عمیق پروین نسبت به کودکان معصوم فقیر و سرنوشت آنها نکنیم. این نمونه های پاکی و بیگناهی را پروین بارها در برابر شاهان و دولتمندان قرار داده و با صراحت و شهامتی شگفت انگیز روزگار تلخ این قربانیان دستگاه جور و بیداد را در تمثیلات خویش بیان کرده است. کودکی خرد تاجی از گل بر سر نهاده سرگرم شادیهای عالم خیال خویش است که(۳۸):

بَرو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند مُبرهن است که مثلِ تو پادشاهی نیست

.....

تُرا بَس است همین بَرتری، که بَر دَرِ تو بِساطِ ظُلمی و فَریادِ دادخواهی نیست
تو، مالِ خَلقِ خُدا را نَکرده‌ای تاراج غَذا و آتشت، ازخون و اَشك و آهی نیست

.....

تُرا فرشته بُوَد رَهنمون و شاهانرا بغیرِ اَهرمنِ نَفس، پیرِ راهی نیست

معروف ترین شعر این نوع اشک یتیم، مقتبس از یک قطعهء انوری است که در آن پروین پادشاه قصّه را بی محابا "گرگ گله فریب و راهزن و گدا" نامیده است(۳۹) و میگوید:

پروین، به کجروان سُخن از راستی چه سود کو آنچنان کسی که نَرنجد زحرفِ راست

* * *

برای آشنائی بهتر با پروین ناچاریم نظری نیز به درون عوالم روحانی و معتقدات شخصی وی بیفکنیم هرچند که دیگر مجال سخن تنگ است و امید به کسب پاسخ نهائی اندک. سئوال اینست که آیا در روح پروین بارقه‌ای از

نور ایمان مذهبی می درخشیده و به قلب افسردهء او روشنی امید و حرارت نجات می بخشیده است؟ نخست باید گفت که در سراسر دیوان وی حتّیٰ یک بار هم اشاره ای به‌قرآن و حدیث و پیغامبر و ائمّه نرفته و هرگز از اعیاد و معتقدات اسلامی یادی نشده است الاّ در مثنوی کعبهء دل که در آن نیز کعبهء خاک و سنگ را جسم تیره(حجرالاسود) و تودهء گل نامیده و کعبهء دل را خانهء خاصّ خدا و جایگاه پاک خوانده است(۴۰):

گهِ احرام ، روز عیدِ قُربان — سُخن‌میگفت‌باخودکَعبه ، زینسان
که مَن ، مِرآتِ نورِ ذُوالجلالم — عروسِ پردهٔ بزمِ وِصالم
مَرا دستِ خَلیل‌الله بَر افراشت — خُداوندم عزیز و نامور داشت

.....

بِدوخندید دل آهسته ، کای دوست — زِ نیکان،خودپسندیدن نَه‌نیکوست
چنان رانی سخن ، زین تودهٔ گِل — که گوئی فارغی از کَعبهٔ دِل
تُرا چیزی بُرون از آب و گِل نیست — مُبارك کَعبه‌ای مانندِ دل نیست

امّا تردیدی نیست که پروین به خداوندی "برتر از اندیشه" ایمان داشته و او را باصفات ودود و کریم و پناه بی کسان و گل بی عیب و علّت وصف کرده است. ایمان به خداوند مهربان در بسیاری از تمثیلات او صریحاً ابراز شده است. در مثنویگره گشای پیرمردی نگون بخت با خداوند چنین مناجات میکند(۴۱):

هر بَلائی کز تو آید ، رحمتی‌است — هر که را فقری‌دهی،آن‌دولتی‌است
تو بَسی زَ اندیشه بَر تَر بوده‌ای — هر چه فرمان است ، خود فرموده‌ای
زان بتاریکی گُذاری بنده را — تا ببیند آن رُخِ تابنده را
تیشه ، زان برهر رَگ و بندم زنند — تا که با لطفِ تو ، پیوندم زنند
گر کَسی را از تو دَردی شد نصیب — هم ، سرانجامش تو گردیدی طبیب
هر که مسکین و پریشانِ تو بود — خود نمیدانست و مهمانِ تو بود

.....

زان به دَرها بُردی این درویش را — تا که بشناسد خُدای خویش را

.....

مَن بَسی دیدم خداوندانِ مال تُو کَریمی، ای خُدای ذوالجلال

البتّه باید مسلّم شمرد که پروین به اقتضای تربیت خویش در خانواده‌ای اسلامی نسبت به کیش پدران خود تعلّقی داشته است ولی هرگز نمیتوان دانست که آیا رشتهء این تعلّق به ایمان قلبی بسته بوده است یا به نوعی عاطفهء وفاداری به سنّتی مذهبی که هزاروسیصد سال بر مردم ایران حکومت رانده است. به تحقیق میتوان گفت که اگر نعت و ثنای رسول اللّه و ائمّهٔ و اظهار اخلاص و تعبّد به کیش اسلام در دیوان او موجود نیست دلیلی هم که وی را در مسیر عصیانگرانی چون صادق هدایت و نادر نادرپور قرار داده در زمرهء مخالفان اسلام و تشیّع درآورد، ابداً در دست نیست.

پروین با آنکه فرزند زمان نوبوده و میدیده است که مردم امروز اعتقاد به سرنوشت را طرد کرده اختیار جهان را در کف خود گرفته‌اند، شاید به سائقهء تجربیات شخصی و محدودیّت و گرفتاری توده های عظیم در چهاربند مصائب فقر و بیماری و جهل و درماندگی به نوعی جبر علمی و بدبینی فلسفی گرائیده است. تاءثیر تعالیم ادبیّات قدیم را نیز که جملگی مشحون از اندیشه های تسلیم و چاره ناپذیری و بیچارگی آدمی است نباید نادیده گرفت. تلخی این تفکّر غم انگیز و تسلیم آمیز را در بسیاری از اشعار پروین، از جمله درتیروکمان، ذرّه و خفّاش، و هرچه باداباد میتوان چشید. در این جهان گذران همگی مهمان دو روزه‌ای بیش نیستیم(۴۲):

گَر خار یا گُلیم، سَرانجامْ نیستی است در باغِ دَهر، هیچ گُلی نیست پایدار

یگانه راه سازگاری با جور سرنوشت و درد فلسفی حیات، بعقیدهء پروین، کار و کوشش است. فضائل اخلاقی مانند مناعت طبع و راست گوئی و شجاعت و بویژه پرهیز از آز و خوار شمردن تجمّلات و عیش های گذران و فریبندهء این جهان در دیوان پروین هریک به صد تعبیر دلنشین تکرار شده است ولی هیچ راهی برای گریز از بن بست تقدیر بیش از پشتکار و کوشش پیشنهاد نشده است. مثنوی جولای خدا شاید موءثّرترین شعری باشد در ستایش سعی و عمل که در زبان فارسی سروده شده است. اینک چند بیتی از پاسخ عنکبوت کوشای خستگی ناپذیر به نگرندهء کاهلی که سعی مکرّر در تنیدن تاروپود دام

نازکش را عملی بیهوده شمرده او را ملامت میکند(۴۳):

عِلمِ رَه بنمودن از حق ، پا ز ما قدرت و یاری ازو ، یارا ز ما

.....

در تکاپوئیم ما در راهِ دوست کارفرما او و کارآگاه اوست
گرچه اندر کُنجِ عُزلت ساکنم شور و غوغائیست اندر باطنم

.....

دستِ من بر دستگاهِ مُحکمیست هر نخ اندر چشم من ابریشمی‌است
کارِ ما گر سهل و گر دُشوار بود کارگر میخواست ، زیرا کار بود

.....

گر دَرد این پرده ، چرخ پرده‌در رخت بر بندم ، روم جایِ دگر
گر سحر ویران کنند این سقف و بام خانهٔ دیگر بسازم وقتِ شام

.....

ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت آگهیم از عُمقِ این گردابِ سخت

در این جهان هرکسی را بهرکاری ساخته‌اند. باید کوشید و وظیفه‌ای را که دست آفریدگار بر هر فرد معیّن کرده است انجام داد(۴۴):

نخودی گفت لوبیائی را کز چه من گردم این چنین،تودراز
گفت ، ما هر دو را بباید پخت چاره‌ای نیست ، با زمانه بساز
رمزِ خلقت ، بما نگفت کسی این حقیقت ، مپرس ز اهلِ مجاز
کس ، بدین رزمگه ندارد راه کس ، درین پرده نیست محرمِ راز
بدرازی و گردیِ من و تو ننهد قدر ، چرخِ شعبده‌باز

طول عمر مهمّ نیست،زیبائی آن مهمّ است. ارزش زندگی در کیفیّت آن است نه در کمیّت آن. این فکر زیبا را،که قبول آن برتر از تحمّل فرومایگان تن پرور و "رهبران" عیش پرست جاه دوست و دروغپردازان شکم خوارهء زن باره است، پروین در تمثیل زیبای گل و شبنم بیان میکند. گل شکوه دارد که دو روزی بیش نمی پاید، و قطرهء ژاله که فقط از دم صبح تا برآمدن آفتاب مجال همدمی گلبرگ را یافته است،در پاسخ او میگوید(۴۵):

چو اشك، از چشم گردون اوفتادم — به رخسار خوش گل، بوسه دادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند — بشبنم، کار ازین بهتر چه بخشند
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود — خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود

.....

نرنجیدم ز سیر چرخ گردان — درونم پاك بود و روی، رخشان

.....

درخشیدم چو نور اندر سیاهی — برفتم با نسیم صبحگاهی

آیا این ابیات در حقیقت وصف حال خود پروین نیست که چون گلی صد برگ دو روزی در باغ هستی شکفت و رفت؟ وی شبنمی بود از دریای اسرار یا خود گوهر اشکی که چهرهٔ پراندوه دنیای ما را زیبائی بخشید(۴۶):

اشك طرف دیده را گر دید و رفت — اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گر چه دریای وجودش جای بود — عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت

* * *

سخن در باب شخصیّت و اندیشه و هنر شاعری پروین بسیار است. از سبک شعرش و از تاءثّراتش از شاعرانی چون انوری و منوچهری و ناصرخسرو و مولانا و سعدی یا اشعاری که با کسب الهام از ترجمه های پدر خویش سروده است، هنوز بشرح سخن نگفته ایم و از مقام والایش در تاریخ شعر پارسی یادی نکرده ایم(۴۷). و خوشتر همان که در این جا گفتار را با نقل بیتی چند از قطعه‌ای، که با آن "هدیهٔ فکر و شعر" یعنی دیوانش را در کمال فروتنی به پدر بزرگوار خود تقدیم کرده است، به پایان بریم(۴۸):

بباغ نظم که هرسو گل و بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
چکامه و سخن من، به صفر میمانست — که در برابر اعداد در شماری بود

.....

من این ودیعه، بدست زمانه میسپرم — زمانه زرگر و نقّاد هوشیاری بود

.....

نبود درخور ارباب فضل، گفتهٔ من — درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

یادداشتها

۱ ـ علی اکبر مشیر سلیمی در کتاب **زنان سخنور از یک هزار سال پیش تا امروز** (۳ جلد، چاپ اولّ، تهران: ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۷) جمعاً از ۲۹۴ شاعر زن نام برده و در حدّ امکان نمونه هایی از شعر هرکدام نقل نموده است. بجز چند تن انگشت شمار باقی این شاعره ها گمنام مانده‌اند و اکثر آنهارا در حقیقت تنها بدلیل نظم ۲ ـ ۳ بیت نمیتوان شاعر شمرد.

۲ ـ استاد گرانقدر سویسی فریتز مایر در کتابی بنام **مَهْستَی زیبا** ۲۷۹ رباعی و قطعه و تک بیت منسوب به مهستی را از جنگها و تذکره ها و داستانهای پراکنده فراهم آورده و به دقیقترین صورت علمی انتقادی چاپ کرده‌اند و بدنبال ترجمهء حرف به حرف هرکدام، مقاله‌ای در توضیح نکته های ادبی و اجتماعی و واژه های ناماءنوس و اشاره های پنهان آن شعر آورده‌اند. در آغاز کتاب چهار مقالهء مشروح در بارهء فنّ رباعی سرایی و رابعهء قزداری و زندگی مهستی و رباعیات مهستی آمده است. رجوع کنید به:

Fritz Meier, **Die Schöne Mahsati**, Wiesbaden, 1963

۳ ـ **نیمهء دیگر** فصلنامه‌ای به همت زنان، ویژهء مسائل فرهنگی، اجتماعی و سیاسی زنان، در شمارهء اولّ بنقل از کتاب **از صبا تا نیما** تاءلیف یحیی آرین پور (ص ۱۰۳ ـ ۹۳) یادداشتی در بارهء طاهره و نامه‌ای از عبدالحسین‌اسلامی و نیز کتابشناسی آثار مربوط به او رامنتشر کرده است.

۴ ـ **لغت نامه**، مجلّد پ، ص ۲۹۲.

۵ ـ **مجموعهء مقالات و قطعات و اشعار** که بمناسبت درگذشت و اولّین سال وفات پروین اعتصامی نوشته و سروده شده است، ضمیمهء چاپ ششم دیوان پروین، (تهران: ۱۳۵۳/۱۹۷۴)، ص ۷۰.

۶ ـ همانجا، ص ۷۲.

۷ ـ همانجا، ص ۶۸.

۸ ـ "تاریخچهء زندگانی پروین اعتصامی" بقلم ابوالفتح اعتصامی، **مجموعهء مقالات**، ص ۶.

۹ ـ همانجا، ص۷: "هم در آن اوان پیشنهاد ورود به دربار به او شد و نپذیرفت." برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به:

Vincent Sheean, **The New Persia**, New York, 1927, pp. 255-57.

۱۰ ـ **مجموعهء مقالات**، ص ۶۶ ـ ۶۵.

۱۱ ـ **دیوان پروین**، ص ۲۶۸.

۱۲ ـ **مجموعهء مقالات**، ص ۷.

۱۳ ـ بانو سرور مهکامه محصّص نیز در مصاحبهء خویش با نمایندهء مجلّهء **تلاش**(شمارهء ۶،سال ۱۳۴۹،ص ۷۶) مسافرت پروین را به کرمانشاه و رشت ذکر نموده است.

۱۴ ـ **دیوان پروین**، ص ۲۷۱ ـ ۲۷۰.

۱۵ ـ **مجموعهء مقالات**، ص ۸ـ۷. آقای ابوالفتح اعتصامی در سال ۱۳۴۱ ضمن "پاسخ به مقالات روشنفکر" توضیحی بسیار مفید در باب بیماری و روحیهء پروین در آخرین روزهای زندگی‌اش داده و نام آن "طبیبان نادان و بی وجدان" را نیز ذکر کرده‌اند. پاسخ ایشان، که پس از پدر نزدیک ترین کس پروین و شاهد حالات و زندگی روزمرّهء او و آشنا به اخلاق و احساسات و افکار او بودند،بسیار خواندنی است. رجوع کنید به **مجموعهء مقالات**،۶۹ـ ۶۲.

۱۶ ـ نیز رجوع کنید به مجلّهء **تلاش**، شمارهء ۶، سال ۱۳۴۹،ص ۷۶.

۱۷ ـ نیز رجوع کنید به:

Muhammad Ishaque,"Islamic Culture",vol. xvii,1943,No. 1, p. 49.

و

Vincent Sheean, **The New Persia**, pp. 255-57.

۱۸ ـ دهخدا مینویسد:"... از طفولیّت(حدود هفت سالگی) بشعر گفتن آغاز کرد. قریحهء سرشار و استعداد خارق العادهء وی همواره مورد استعجاب فضلا و دانشمندانی که با پدر او خلط داشتند میبود..." **لغت نامه**، مجلّد پ،ص ۲۹۲. ملک الشّعرای بهار مینویسد:"... بتصدیق سخن شناس و سخندان بزرگ آقای سید نصرالله تقوی، پروین از سن هشت سالگی شعر می گفته است." **مجموعهء مقالات**، ص ۵۸ ـ ۵۷.

۱۹ ـ **دیوان پروین**، ص ۲۶۸.

۲۰ ـ **مجموعهء مقالات**، ص ۷.

۲۱ ـ همانجا، ص ۱۹.

۲۲ ـ شماره‌ء ۲۰۷ که زیر عنوان مقطّعات آمده، شامل ۵ قطعه‌ء کوتاه و دو سه بیتی و ۱۱ تک بیت است.

۲۳ ـ **لغت نامه**،مجلّد پ، ص ۲۹۲. بدیهی است که دیوان هیچ شاعری از آغاز تا انجام در یک حدّ از فصاحت نیست و حتّی شعر حافظ نیز که همه بیت الغزل معرفت است فراز و نشیب دارد و سراسر دیوانش در اوج جمال لفظ و کمال معنی سیر نمی کند. بر شعر پروین هم گاهی میتوان نکته گرفت. مثلاً در شعرقلب مجروح(شماره‌ء ۱۵۱) پس از یازده بیت شکوه‌ء طفلی یتیم که مملوّ از تعبیرات رنج و فقر و بدبختی است پاسخ مادر نمی بایست با "خندید و گفت" آغاز شود ولو آنکه غرض خنده‌ء تلخ طعن و نومیدی باشد و بجای آن آه کشیدن و نالیدن و زاریدن و افعالی دیگر از این دست البتّه مناسب تر میبود. پروین از فعل "خندیدن" در مواردی که پاسخی آغاز میشود مکرّر استفاده نموده است ولی بندرت توافق معنای استعاری خندیدن با مفهوم واقعی پاسخ چنان استادانه تلفیق شده است که در مصراع زیبای حافظ "گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ..."، برای نمونه‌ء دیگر به استعمال مکرّر همین فعل در مناظره‌ءگل و شبنم(شماره‌ء ۱۷۶) دقت کنید. گاهی نیز، البتّه بسیار بندرت، انسان دچار تردید میشود که شاید در هنگام تسوید یا حروفچینی اشعار پروین کاتب یا کارگر را لغزشی دست داده باشد. در شعرفلسفه(شماره‌ء ۱۴۸) از زبان لوبیا می شنویم:"سوی مخزن رویم زین مطبخ،" که در حقیقت بایست بگوید:" سوی مطبخ رویم زین مخزن." یا در شعردو همراز(شماره‌ء ۱۰۴) پس از بیت ۷ ظاهراً باید بیت ۱۰، سپس بیت ۱۵، که هردو از زبان ماهی در پاسخ بط است، قرار داده شود آنگاه بیت های دیگر که سخن شاعر و خارج از حدّ گفتگوی دو جانور است بیاید. امّا این دو سه نمونه که از بهر دل عیب جویان یاد شد پروین را از پایگاه والایش در ادب فارسی یک پلّه هم فرو نمی آورد.

۲۴ ـ در مجلّه‌ء **راهنمای کتاب**، سال سیزدهم/۱۳۴۹/شماره‌ء ۱۰-۱۲،ص۷۱۱-۷۰۵.این شعر را شهریار بیاد سال سی‌ام وفات پروین سروده است و در آن هم خاطرات شهریار را میتوان خواند هم ثنای بی پایان او را نسبت به شخصیّت و سخن پروین.

۲۵ ـ در باب تاءثیر شاعران قدیم در سبک سخن و مضامین و حکایات پروین گهگاه اشاره‌ای در مقالات محقّقان آمده است بی آن که کسی در این بحث استقصا کرده باشد. نگارنده در مقاله‌ای که در ۱۹۷۴ در جشن نامه‌ء شصت سالگی استاد فریتز مایر نوشتم و نیز در مقدّمه‌ء ترجمه‌ء انگلیسی **دیوان** (رک،کتابشناسی) توضیحی، نه چندان مفصّل،در این خصوص آورده‌ام. در باره‌ء تاءثرّ پروین از سبک منوچهری،شعر شب (شماره‌ء ۱۲۸) و قصیده‌ی بی عنوان (شماره‌ء ۳۳) و نوروز (شماره‌ء ۲۱۰) مقایسه شود با

قصائد منوچهری.

۲۶ ـ مناظره میان باز سفید و زاغ سیاه را عنصری در متن یکی از قصائد مدحیّهٔ خود گنجانده است(**دیوان عنصری**، قصیدهٔ شماره ۳۴،ص۴۲-۱۴۱ در چاپ ۱۳۶۳ شمسی). چند بیت این مناظره ذیلاً نقل میشود:

میان زاغ سیاه و میان باز سپید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایتی دلبر

به باز گفت سیه زاغ:هردو یارانیم
که هردو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم جز بجای هنر
میان طبع من و تو میانه هست نگر

خورند از آن که بماند ز من ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر

۲۷ ـ **دیوان پروین** شمارهٔ ۲۱.

۲۸ ـ **دیوان پروین**، شماره ۴۶.

۲۹ ـ **مجموعهٔ مقالات**، ص۶۶. خانم محصّص (**تلاش**،ص۷۷) گفته است:"من با اطمینان خاطر و اعتماد کامل می گویم که در زندگانی پروین ماجرای عشقی وجود نداشته است." نیز رجوع کنید به مقالهٔ دکتر علی سلطانی،"ثمر اندیشه های پروین،" در مجلّهٔ **نگین**، شماره ۱۱۰(تیرماه ۱۳۵۳)ص۲۲-۱۹ و نیز پاسخ ایشان به حرفهای بی اساس فرخ تمیمی،**نگین**، شماره ۱۵۲ (دی ماه ۲۵۳۶)،ص ۳۴-۲۹ (زیر عنوان:جنگ هفتاد و دو ملت...).

۳۰ ـ پشتیبان این نظر قول استاد سخن بهار است در دیباچهٔ چاپ اولّ **دیوان** که ضمن آن می گوید:"هرگاه تنها غزل سفر اشک از این شاعر شیرین زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیّات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد (**دیوان پروین**، ص ید).

۳۱ ـ **دیوان پروین**، شمارهٔ ۵۶.

۳۲ ـ **دیوان پروین**، شمارهٔ ۴۴.

۳۳ ـ **دیوان پروین**، شمارهٔ ۱۱۸. بنابر قول دانشمند هندی محمّد اسحاق، در چاپ اولّ **دیوان** (که بنده ندیده‌ام)، این شعر گنج عفّت نام داشته و دو بیت در آن بوده است که در چاپ دوّم **دیوان**، لابدّ با اجازهٔ پروین، حذف گشته است. آن دو بیت این است:

خسروا دست توانای تو آسان کرد کار
ورنه در این کار سخت امید آسانی نبود

شه نمی شد گر در این گم گشته کشتی ناخدای
ساحلی پیدا از این دریای طوفانی نبود

Muhammad Ishaque, **Four Eminent Poetesses of Iran**, p. 41.

۳۴ ـ **دیوان پروین**، شماره ۲۰۲.

۳۵ ـ **دیوان پروین**، شماره ۱۹۲ (در مصراع اول "نوشیروان" درست و "شیروان"، چنان که سهوا" در چاپ هفتم و شاید چاپهای دیگر نیز آمده است، خطاست).

۳۶ ـ شکایت پیرزن، **دیوان پروین**، شماره ۱۳۱. برای شعر نظامی، پیرزنی را ستمی در گرفت... رجوع کنید به **مخزن الاسرار**، به کوشش دکتر بهروز ثروتیان (تهران: ۱۳۶۳)، ص ۱۴۱.

۳۷ ـ رک. نامهٔ آقای ابوالفتح اعتصامی. این قصیدهٔ مدحیه احتمالا" از جمله اشعار بهار است که ناشران چاپ آن را بصلاح شهرت و جلالت قدر شاعر ندانسته و در ضمن حدود ده هزار بیت دیگر آن را از دیوان او حذف کرده‌اند (**دیوان بهار**، ۱۳۳۵ خورشیدی، مقدمهٔ ناشر، صفحهٔ ج).

۳۸ ـ **دیوان پروین**، گنج ایمن شماره ۱۷۸.

۳۹ ـ **دیوان پروین**، شماره ۵۷. رجوع کنید به **دیوان انوری**، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، جلد ۲، ص ۵۲۸، نیز مقالهٔ بهار، "سنخ فکر دلالان استعمار"، در **مجموعهٔ مقالات**، ص ۵۸.

۴۰ ـ **دیوان پروین**، شماره ۱۵۷.

۴۱ ـ **دیوان پروین**، شماره ۱۶۶.

۴۲ ـ **دیوان پروین**، گل و خار، شمارهٔ ۱۷۴، بیت ۳۲.

۴۳ ـ **دیوان پروین**، شماره ۹۰. هرچند مقایسه با قدما و تطبیق

افکار پروین با دیگر شاعران را عمداً در این مقدّمه نیاورده‌ام امّا در این مورد، محض نمونه چند بیتی از حکایتی در **منطق الطّیر** عطّار (بکوشش دکتر سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران: ۱۳۴۸، ص ۱۲۲) نقل می کنم:

دیده‌ای تو عنکبوت بی قرار؟
در خیالی میگذارد روزگار

بوالعجب دامی بسازد از هوس
تا مگر در دامش افتد یک مگس

پیش گیرد وهم دوراندیش را
خانه‌ای سازد به کنجی خویش را

چون مگس در دامش افتد سرنگون
برمکد از عرق آن سرگشته خون
. . . . . .
ناگهی باشد که آن صاحب سرای
چوب اندر دست برخیزد ز پای

خانهٔ آن عنکبوت و این مگس
جمله ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا و آنکه در وی ساخت قوت
چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت

باید یادآور شد که در شعر عنکبوت پروین از یک ترجمهٔ پدر خویش از شعر آرثور بریسبین (Arthur Brisbane) در مجلّهٔ **بهار** (دورهٔ دوّم، ص ۱۶۶–۱۶۵) بعنوان "عزم و نشاط عنکبوت" الهام گرفته است. رجوع کنید به ترجمهٔ **دیوان پروین**، ص ۲۲۴، یادداشت ۳.

۴۴ – **دیوان پروین**، شماره ۱۴۸.

۴۵ – **دیوان پروین**، شماره ۱۷۶.

۴۶ – **دیوان پروین**، سفر اشک، شماره ۱۲۵.

۴۷ – رجوع کنید به مقالهٔ سابق الذّکر نگارنده در جشن نامهٔ فریتز مایر، ص ۸۹–۱۸۷، و نیز مقدّمهٔ ترجمهٔ انگلیسی **دیوان**، ص xxxii–xxxv و

۲۲۷-۲۲۳. مقالهٔ استاد بهار که در مقدّمهٔ چاپهای تهران بطبع رسیده است البتّه قابل اعتماد و سندی محکم است.

۴۸ - **دیوان پروین**، ص کد.

حشمت مؤیّد

فهرست.

شمارهٔ ترتیب	عُنوانِ قصاید	تعداد آبیات	شمارهٔ صفحه
۱	ای دل، عبث مخور غم دُنیا را.	۵۲	۳
۲	کار مده نفس تبه کار را.	۱۸	۵
۳	رهائیت باید، رها کن جهان را.	۱۶	۶
٤	یکی پُرسیداز سُقراط کز مُردن چه خواندستی.	٤۰	۷
۵	ای کنده سیل فتنه ز بُنیادت.	۱۶	۹
۶	ای دل، فلکِ سُفله کجمدار است.	۵۷	۹
۷	آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است.	۱۳	۱۲
۸	ای عجب! این راه نه راهِ خداست.	٤۸	۱۳
۹	گویند عارفان، هُنر و علم کیمیاست.	٤۶	۱۵
۱۰	شالودهٔ کاخِ جهان بر آبست.	۲٤	۱۷
۱۱	آنکس که چو سیمرغ، بی‌نشانست.	۶۱	۱۸
۱۲	اگر چه در رهِ هستی، هزار دُشوار یست.	۲۸	۲۱
۱۳	عاقل، از کار بُزرگی طلبید.	۲۹	۲۲
۱٤	ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت.	۳۱	۲۳
۱۵	دل اگر توشه و توانی داشت.	۲۸	۲۵
۱۶	فلک، ای‌دوست، ز بس بیحد وبیمر گردد.	۳۹	۲۶
۱۷	سوخت اوراق دل از آخگر پنداری چند.	۳۳	۲۸
۱۸	سر و عقل، گر خدمتِ جان کُنند.	۱۷	۲۹
۱۹	ای دوست، دُزدْ حاجب و دربان نمیشود.	۲۷	۳۰
۲۰	دانی که را سزد صفتِ پاکی؟	۱۰	۳۱
		۶۳۳	

شمارهٔ ترتیب	عُنوانِ قَصاید	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		۶۳۳	
۲۱	هفته ها کردیم ماه وسالها کردیم پار .	۱۸	۳۲
۲۲	کارها بود درین کارگهِ اَخضر .	٤۰	۳۳
۲۳	اِی سیه مارِ جَهان را شُده اَفسونگر .	٦۰	۳۵
۲٤	اِی شُده شیفتهٔ گیتی و دُورانش .	۷۲	۳۷
۲۵	اِی بیخبر زِ مَنزل وپیش آهنگ .	۱٤	۴۰
۲٦	دَر خانه ، شحنه خُفته و دُزدان بکوی وبام .	۲۱	۴۱
۲۷	نَخواست هیچ خِردمند وام از اَیّام .	۲٦	۴۲
۲۸	نَفس ، گُفته‌است بَسی ژاژ و بَسی مُبهم .	۳۵	۴۳
۲۹	تا ببازارِ جَهان سُودا گریم .	۲۱	۴۵
۳۰	بَد مَنشانند زیرِ گُنبدِ گردان .	۲٦	۴٦
۳۱	حاصلِ عُمرِ تو افسوس شد و حِرمان .	۵٦	۴۷
۳۲	دُزدِ تو شد این زمانهٔ ریمن .	۳۱	۵۰
۳۳	دِگرباره شد از تاراجِ بَهمن .	۲۵	۵۱
۳٤	پَردهٔ کس نَشد این پَردهٔ میناگون .	۲۰	۵۲
۳۵	گَرت ، ای دوست ، بُوَد دیدهٔ روشن‌بین .	۱۷	۵۳
۳٦	تو بُلندآوازه بودی ، اِی رَوان .	۱۷	۵۴
۳۷	گَردون نَرهد زِ تُند رَفتاری .	۱۵	۵۵
۳۸	سودِ خود را چه شماری که زیانکاری .	۱۹	۵٦
۳۹	اِی شُده سوختهٔ آتشِ نَفسانی .	۵۹	۵۷
٤۰	اگر رویِ طَلب ز آئینهٔ مَعنی نگردانی .	۵۸	۵۹
٤۱	بسوز اَندرین تیه ، اِی دل ، نِهانی .	٦۱	٦۲
٤۲	همی با عَقل در چون و چرائی .	۱۲	٦۵
		۱۳۵٦	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد ابیات	شمارهٔ صفحه	شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد ابیات	شمارهٔ صفحه
		۱۳۵۶				۱۷۴۴	
۴۳	آتشِ دل .	۲۰	۶۸	۶۵	بازیِ زندگی .	۱۳	۸۷
۴۴	آرزوها .	۱۱	۶۹	۶۶	بامِ شکسته .	۶	۸۸
۴۵	آرزوها .	۹	۶۹	۶۷	بُلبل و مور .	۶۳	۸۸
۴۶	آرزوها .	۶	۷۰	۶۸	بَرف و بوستان .	۳۹	۹۱
۴۷	آرزوها .	۹	۷۰	۶۹	بَرگ گُریزان .	۴۶	۹۳
۴۸	آرزوها .	۷	۷۱	۷۰	بَنفشه .	۷	۹۵
۴۹	آرزوی پَرواز .	۳۰	۷۱	۷۱	بَهای جوانی .	۲۳	۹۵
۵۰	آرزوی مادر .	۱۸	۷۳	۷۲	بَهای نیکی .	۱۷	۹۷
۵۱	آسایش بُزرگان .	۶	۷۴	۷۳	بی آرزو .	۲۲	۹۸
۵۲	آشیانِ ویران .	۴۲	۷۴	۷۴	بی‌پدر .	۱۳	۹۹
۵۳	آئین آینه .	۱۴	۷۶	۷۵	پایمالِ آز .	۳۹	۹۹
۵۴	اِحسانِ بی ثَمر .	۸	۷۷	۷۶	پایه و دیوار .	۳۲	۱۰۱
۵۵	اَرزشِ گوهَر .	۱۵	۷۷	۷۷	پیامِ گُل .	۱۴	۱۰۳
۵۶	از یك غَزل .	۱۰	۷۸	۷۸	پیكِ پیری .	۱۶	۱۰۳
۵۷	اَشك یَتیم .	۸	۷۹	۷۹	پیوندِ نور .	۳۸	۱۰۴
۵۸	امروز و فردا .	۱۲	۷۹	۸۰	تاراجِ روزگار .	۲۱	۱۰۶
۵۹	اُمید و نُومیدی .	۳۱	۸۰	۸۱	توانا و ناتوان .	۱۰	۱۰۷
۶۰	اَندوهِ فقر .	۱۸	۸۱	۸۲	توشهٔ پُرمُردگی .	۶	۱۰۸
۶۱	اِی رنجبر .	۱۴	۸۲	۸۳	تُهیدست .	۳۷	۱۰۸
۶۲	اِی گُربه .	۳۰	۸۳	۸۴	تیر و کمان .	۳۲	۱۱۰
۶۳	اِی مُرغك .	۳۶	۸۴	۸۵	تیره‌بخت .	۲۴	۱۱۱
۶۴	بادِ بُروت .	۳۴	۸۶	۸۶	تیمارخوار .	۳۲	۱۱۲
		۱۷۴۴				۲۲۹۴	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		۲۲۹٤	
۸۷	جامهٔ عِرفان .	۲۶	۱۱۴
۸۸	جان و تَن .	۲۰	۱۱۵
۸۹	جَمالِ حَقّ .	۲٤	۱۱۶
۹۰	جولایِ خُدا .	۶۹	۱۱۷
۹۱	چند پَند .	۱۶	۱۳۰
۹۲	حَدیثِ مِهر .	۱۷	۱۳۱
۹۳	حَقیقت و مَجاز .	۹	۱۳۲
۹٤	خاطرِ خُشنود .	۲۰	۱۳۲
۹۵	خوانِ کَرَم .	٤۲	۱۳۳
۹۶	خونِ دِل .	۸	۱۳۵
۹۷	درختِ بی بَر .	۱۸	۱۳۶
۹۸	دریایِ نور .	٤۹	۱۳۷
۹۹	دُزدِ خانه .	۱۵	۱۳۹
۱۰۰	دُزد و قاضی .	۲٤	۱۴۰
۱۰۱	دُکّانِ ریا .	٤۰	۱۴۱
۱۰۲	دو مَحضر .	۶۹	۱۴۳
۱۰۳	دو هَمدرد .	۲۳	۱۴۶
۱۰٤	دو هَمراز .	۱۸	۱۴۷
۱۰۵	دیدن و نادیدن .	۹	۱۴۸
۱۰۶	دیده و دل .	۳۲	۱۴۹
۱۰۷	دیوانه و زَنجیر .	۱۸	۱۵۰
۱۰۸	ذَرّه .	۲۱	۱۵۱
		۲۸۹۱	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات .	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		۲۸۹۱	
۱۰۹	ذَرّه و خفّاش .	۲۹	۱۵۲
۱۱۰	راهِ دِل .	۱۵	۱۵۳
۱۱۱	رُفوی وقت .	۳٤	۱۵۴
۱۱۲	رَنجِ نخست .	۱۰	۱۵۶
۱۱۳	روباهِ نَفس .	۳۷	۱۵۶
۱۱٤	روحِ آزاد .	۳۱	۱۵۸
۱۱۵	روحِ آزرده .	۱۸	۱۵۹
۱۱۶	رَوش آفرینش .	۱۸	۱۶۰
۱۱۷	زاهدِ خودبین .	٤۱	۱۶۱
۱۱۸	زن در ایران .	۲۳	۱۶۳
۱۱۹	سپید و سیاه .	۱۵	۱۶۴
۱۲۰	سَختی و سَختیها .	۱۱	۱۶۵
۱۲۱	سَرنوشت .	٤۷	۱۶۵
۱۲۲	سرودِ خار کَن .	۳٤	۱۶۸
۱۲۳	سَر و سنگ .	۱۰	۱۶۹
۱۲٤	سَعی و عَمل .	۳۰	۱۶۰
۱۲۵	سَفرِ اَشك .	۱۷	۱۶۱
۱۲۶	سیه روی .	۲۰	۱۶۲
۱۲۷	شاهد و شمع .	۱۵	۱۶۳
۱۲۸	شب .	۳۸	۱۶۴
۱۲۹	شباویر .	۲۶	۱۶۵
۱۳۰	شرطِ نیکنامی .	۱۱	۱۶۷
		۳٤۲۱	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		۳۴۲۱	
۱۳۱	شکایتِ پیرزن .	۱۶	۱۶۷
۱۳۲	شکسته .	۲۱	۱۶۸
۱۳۳	شکنجِ روح .	۴۰	۱۶۹
۱۳۴	شوقِ بَرابری .	۲۶	۱۷۱
۱۳۵	صاعقهٔ ماستمِ اَغنیاست .	۵۳	۱۷۲
۱۳۶	صاف و دُرد .	۱۲	۱۷۴
۱۳۷	صید پریشان .	۵۵	۱۷۵
۱۳۸	طفل یَتیم .	۳۷	۱۷۷
۱۳۹	طوطی و شکّر .	۳۱	۱۷۹
۱۴۰	عِشق حَقّ .	۲۹	۱۸۱
۱۴۱	عُمرِ گُل .	۲۵	۱۸۲
۱۴۲	عَهدِ خونین .	۲۴	۱۸۳
۱۴۳	عیبجو .	۲۶	۱۸۴
۱۴۴	غُرورِ نیکبختان .	۴۰	۱۸۶
۱۴۵	فرشتهٔ اُنس .	۳۹	۱۸۷
۱۴۶	فریادِ حَسرت .	۲۲	۱۸۹
۱۴۷	فَریبِ آشتی .	۱۲	۱۹۰
۱۴۸	فَلسفه .	۱۴	۱۹۱
۱۴۹	قائدِ تقدیر .	۲۸	۱۹۲
۱۵۰	قَدرِ هَستی .	۱۹	۱۹۳
۱۵۱	قلبِ مجروح .	۱۷	۱۹۴
۱۵۲	کارآگاه .	۳۱	۱۹۵
		۴۰۳۸	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		۴۰۳۸	
۱۵۳	کارگاهِ حَریر .	۱۰	۱۹۶
۱۵۴	کاروانِ چَمن .	۱۱	۱۹۷
۱۵۵	کارهای ما .	۱۹	۱۹۷
۱۵۶	کَرباس و اَلماس .	۳۳	۱۹۸
۱۵۷	کعبهٔ دل .	۴۸	۲۰۰
۱۵۸	کَمانِ قَضا .	۳۸	۲۰۲
۱۵۹	کوته نظر .	۱۳	۲۰۴
۱۶۰	کودکِ آرزومند .	۱۶	۲۰۴
۱۶۱	کوه و کاه .	۲۰	۲۰۵
۱۶۲	کیفرِ بی‌هنر .	۴۱	۲۰۶
۱۶۳	گذشتهٔ بی‌حاصل	۱۸	۲۰۸
۱۶۴	گرگ و سگ .	۱۷	۲۰۹
۱۶۵	گرگ و شَبان .	۳۴	۲۱۰
۱۶۶	گِره گُشای .	۵۱	۲۱۱
۱۶۷	گِریهٔ بی‌سود .	۹	۲۱۳
۱۶۸	گفتار و کِردار .	۵۱	۲۱۴
۱۶۹	گُلِ بی‌عیب .	۲۶	۲۱۶
۱۷۰	گُلِ پژمرده .	۲۷	۲۱۷
۱۷۱	گُلِ پنهان .	۱۰	۲۱۹
۱۷۲	گُلِ خودرو .	۳۳	۲۱۹
۱۷۳	گُلِ سُرخ .	۵۲	۲۲۱
۱۷۴	گُل و خار .	۳۷	۲۲۳
		۴۶۵۲	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		٤٦٥٢	
١٧٥	گُل و خاك .	٢٣	٢٣٥
١٧٦	گُل و شَبنم .	٢٩	٢٣٦
١٧٧	کِلهٔ بیجا .	٢١	٢٣٧
١٧٨	گَنجِ ایمن .	٢٣	٢٣٨
١٧٩	گَنجِ درویش .	٧٩	٢٣٩
١٨٠	گوهرِ اَشك .	٢١	٢٣٣
١٨١	گوهر و سنگ .	٥١	٢٣٤
١٨٢	لُطفِ حَقّ .	٦٣	٢٣٦
١٨٣	مادرِ دوراندیش .	٢٤	٢٣٩
١٨٤	مُرغِ زبرك .	١٦	٢٤٠
١٨٥	مَست و هُشیار .	١٠	٢٤١
١٨٦	مِعمارِ نادان .	٥٢	٢٤١
١٨٧	مُناظره .	٢٢	٢٤٤
١٨٨	مور و مار .	٣١	٢٤٥
١٨٩	ناآزموده .	٤٣	٢٤٦
١٩٠	نا اَهل .	٢٥	٢٤٨
١٩١	ناتوان .	٨	٢٤٩
١٩٢	نامه بِه نوشیروان .	١٩	٢٥٠
١٩٣	نشانِ آزادگی .	١٧	٢٥١
١٩٤	نغمهٔ خوشه چین .	٢١	٢٥٢
١٩٥	نَغمهٔ رُفوگر .	٣٢	٢٥٣
١٩٦	نَغمهٔ صُبح .	٥٥	٢٥٤
١٩٧	نُکته‌ای چند .	١٠	٢٥٧
		٥٣٤٧	

شمارهٔ ترتیب	عُنوان قِطعات	تعداد اَبیات	شمارهٔ صفحه
		٥٣٤٧	
١٩٨	نِکوهشِ بیجا .	٩	٢٥٧
١٩٩	نِکوهشِ بی‌خبران .	٢٨	٢٥٨
٢٠٠	نِکوهشِ نکوهیده .	٥	٢٥٩
٢٠١	نوروز .	١٤	٢٥٩
٢٠٢	نِهالِ آرزو .	١٢	٢٦٠
٢٠٣	نیکیِ دل .	٧	٢٦١
٢٠٤	هرچه بادا باد .	٢٦	٢٦١
٢٠٥	همنشینِ ناهموار .	٤١	٢٦٣
٢٠٦	یادِ یاران .	٦٠	٢٦٥
٢٠٧	مُقطّعات .	٢٢	٢٦٨
٢٠٨	تعزیتِ پدر .	١٦	٢٧٠
٢٠٩	سنگِ مَزار .	١١	٢٧٢
—	لُغات .	—	٢٧٥
—	اَعلام .	—	٣١٧
—	راجع بطبع هفتم و ششم .	—	ج
—	راجع بطبع پنجم .	—	د
—	راجع بطبع چهارم .	—	ه
—	راجع بطبع سوّم .	—	و
—	راجع بطبع دوّم .	—	ز
—	دیباچهٔ چاپ اوّل .	—	ح
—	فِهرست .	—	یز
—	اِتحاف .	—	کج
—	« بیاغ نظم » .	٨	کد
	تعداد اَبیات و مصاریع :	٥٦٠٦	

بباغ نظم که هرسو گل و بهاری بود
نهال طبع ترا نیز برگ و باری بود

چکامه و سخن من به صفر میمانست
که در برابر اعداد در شماری بود

امید هست که کار آگهانش بپذیرند
به کارگاه امل هر چه بود کاری بود

غبار شوق من ار نور خورندید چه غم
همین بس است که بر عرصه اش غباری بود

من این ودیعه بدست زمانه میسپرم
زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود

سیاه کردم رو و روی را بکورهٔ وقت
نگاهداشت بهر جا ز عیاری بود

چو باغبان نگرانید باغبان وجود
به بوته ای که در آن گل نبود خاری بود

نبود درخور ارباب فضل گفتهٔ من
درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی

تهران — تیرماه ۱۳۱۴

بباغ نظم که هرسو گل و بهاری بود
نهال طبع ترا نیز برگ و باری بود

چکامه و سخن من به صفر میمانست
که در برابر اعداد در شماری بود

امید هست که کار آگهانش بپذیرند
به کارگاه امل هر چه بود کاری بود

غبار شوق من، ار نور خورندید، چه غم
همین بس است که بر عرصه اش غباری بود

من این ودیعه بدست زمانه میسپرم
زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود

سیاه کردم رو و روی را بکورهٔ وقت
نگاهداشت بهر جا ز عیاری بود

چو باغبان نگرانید باغبان وجود
به بوته ای که در آن گل نبود خاری بود

نبود درخور ارباب فضل گفتهٔ من
درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی — تهران، تیرماه ۱۳۱۴.

دیوان

پروین اعتصامی

قصائد

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

۱

ای دل، عَبث مخور غَمِ دُنیا را — فکرت مَکن نیامده فردا را ۱
کُنج قفس چو نیك بیندیشی — چون گُلشن است مُرغ شَکیبارا ۲
بشکاف خاك را و ببین آنگه — بی‌مِهریِ زَمانهٔ رُسوا را ۳
این دشت، خوابگاهِ شهیدانست — فرصتْ شُمار وقتِ تماشا را ٤
از عُمرِ رَفته نیز شُماری کُن — مِشمار جَدی و عقرب و جوزا را ٥
دور اَست کاروانِ سَحر زینجا — شمعی بباید این شَبِ یَلدا را ٦
در پرده، صد هزار سیه‌کاریست — این تُندِ سیرْ گُنبد خَضرا را ۷
پیوند او مَجوی که گُم کرد است — نوشیروان و هُرمز و دارا را ۸
این جویبارِ خُرد که می‌بینی — از جای کَنده صَخرهٔ صَمّا را ۹
آرامشی ببخش تَوانی گر — این دَردمندْ خاطرِ شیدا را ۱۰
افسون فَسای افعی شهوت را — اَفسارْ بَندْ مَرکبِ سُودا را ۱۱
پیوند بایدت زدن ای عارف — در باغِ دهرْ حَنظل و خُرما را ۱۲
ز آتش بغیرِ آب فرو ننشانْد — سوز و گُداز و تُندی و گرما را ۱۳
پنهان هَگرز می نتوان کردن — از چَشمِ عقلْ قِصّهٔ پیدا را ۱٤
دیدارِ تیره‌روزیِ نابینا — عِبرت بَس است مَردُمِ بینا را ۱٥
ای دوست، تا که دسترسی داری — حاجت بَر آرِ اهلِ تمنّا را ۱٦
زیراكْ جُستنِ دلِ مسکینان — شایان سعادتی است توانا را ۱۷
از بَس بخفتی، این تنِ آلوده — آلود این رَوانِ مُصفّا را ۱۸
از رَفعت از چه با تو سُخن گویند — نشناختی تو پَستی و بالا را ۱۹
مَریم بَسی بِنام بُوَد، لیکن — رُتبت یکی است مَریمِ عَذرا را ۲۰

۲۱ بشناس ایکه راهنوردستی پیش از روش ، درازی و پهنا را
۲۲ خودرأی می‌نباش که خودرأیی راند از بهشت ، آدم و حوّا را
۲۳ پاکی گزین که راستی و پاکی بر چرخ بر فراشت مسیحا را
۲۴ آنکس ببرد سود که بی انده آماج گشت فتنهٔ دریا را
۲۵ اوّل بدیده روشنئی آموز زان پس بپوی این ره ظلما را
۲۶ پروانه پیش از آنکه بسوزندش خرمن بسوخت وحشت و پروا را
۲۷ شیرینی آنکه خورد فزون ازحدّ مستوجب است تلخی صفرا را
۲۸ ای باغبان ، سپاه خزان آمد بس دیر کشتی این گل رعنا را
۲۹ بیمار مُرد بسکه طبیب او بیگاه کار بست مُداوا را
۳۰ علم است میوه ، شاخهٔ هستی را فضل است پایه ، مقصد والا را
۳۱ نیکو نکوست ، غازه و گلگونه نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
۳۲ عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان ندهد ز دست نزل مُهنّا را
۳۳ ای نیك ، با بدان منشین هرگز خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
۳۴ گردی چو پاکباز ، فلك بندد بر گردن تو عقد ثریّا را
۳۵ صیّاد را بگوی که پر مشکن این صید تیره‌روز بی‌آوا را
۳۶ ای آنکه راستی بمن آموزی خود در ره کج از چه نهی پا را
۳۷ خون یتیم در کشی و خواهی باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ را
۳۸ نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی نیکو دهند مُزد عمل ما را
۳۹ انباز ساختیم و شریکی چند پروردگار صانع یکتا را
۴۰ برداشتیم مُهرهٔ رنگین را بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
۴۱ آموزگار خلق شدیم امّا نشناختیم خود الف و با را
۴۲ بُت ساختیم در دل و خندیدیم بر کیش بد ، برهمن و بودا را
۴۳ ای آنکه عزم جنگ یلان داری اوّل بسنج قوّت اعضا را
۴۴ از خاك تیره لاله برون کردن دشوار نیست ابر گهرزا را

ساحر ، فسون و شعبده انگارد نور تجلّی و ید بیضا را ۴۵
در دام روزگار ز یکدیگر نتوان شناخت پشّه و عنقا را ۴۶
در یك ترازو از چه ره اندازد گوهر شناس ، گوهر و مینا را ۴۷
هیزم هزار سال اگر سوزد ندهد شمیم عود مطرّا را ۴۸
بر بوریا و دلق ، کس ای مسکین نفروختست اطلس و خارا را ۴۹
ظلم است در یکی قفس افکندن مردارخوار و مرغ شکرخا را ۵۰
خون سر و شرار دل فرهاد سوزد هنوز لالهٔ حمرا را ۵۱
پروین ، یروز حادثه و سختی در کار بند صبر و مدارا را ۵۲

۲

کار مده نفس تبه کار را در صف گل جا مده این خار را ۱
کشته نکو دار که موش هوی خورده بسی خوشه و خروار را ۲
چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست بنده مشو درهم و دینار را ۳
همسر پرهیز نگردد طمع با هنر انباز مکن عار را ۴
ای که شدی تاجر بازار وقت بنگر و بشناس خریدار را ۵
چرخ بدانست که کار تو چیست دید چو در دست تو افزار را ۶
بار وبال است تن بی‌تمیز روح چرا میکشد این بار را ۷
کم دهدت گیتی بسیاردان به که بسنجی کم و بسیار را ۸
تا نزند راهروی را بپای به که بکوبند سر مار را ۹
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن پاره کن این دفتر و طومار را ۱۰
هیچ خردمند نپرسد ز مست مصلحت مردم هشیار را ۱۱
روح گرفتار و بفکر فرار فکر همین است گرفتار را ۱۲
آینهٔ تست دل تابناك بستر از این آینه زنگار را ۱۳

۱۴ دُزد بَر این خانه از آنرو گذشت تا بشناسد دَر و دیوار را
۱۵ چرخ یکی دفترِ کردارها ست پیشه مَکن بیهده کِردار را
۱۶ دستِ هُنر چید ، نَه دستِ هَوس میوهٔ این شاخِ نِگونسار را
۱۷ رُو گهری جوی که وقت فروش خیره کُند مَردُمِ بازار را
۱۸ در همه جا راهِ تو هَموار نیست مَست مَپوی این رهِ هَموار را

۳

۱ رَهائیت باید ، رَها کُن جهانرا نِگهدار ز آلودگی پاکْ جانرا
۲ بسر بَرشو این گُنبدِ آبگون را بِهم بِشکن این طبلِ خالی میانرا
۳ گذشتنگه‌است این سرای سِپنجی بُرو باز جو دولتِ جاودانرا
۴ زِ هَر باد ، چون گَرد منما بلندی که پست است هِمّت ، بلند آسمانرا
۵ بِرود اندرون ، خانه عاقل نسازد که ویران کُند سیل آن خانمانرا
۶ چه آسان بدامت درافکند گیتی چه ارزان گرفت از تو عُمرِ گرانرا
۷ تُرا پاسبان است چشمِ تو و من همی خُفته می‌بینم این پاسبانرا
۸ سَمند تو زی پَرتگاه از چه پوید ببین تا بدست که دادی عِنانرا
۹ رَه و رَسمِ بازارگانی چه دانی تو کز سود نشناختستی زیانرا
۱۰ یکی کشتی از دانش و عزم باید چنین بحرِ پُر وحشتِ بیکرانرا
۱۱ زَمینت چو آذر بِناگه ببلعد تو باری غنیمت شُمار این زمانرا
۱۲ فروغی دِه این دیدهٔ کم‌ضیا را توانا کُن این خاطرِ ناتوانرا
۱۳ تو ای سالیان خُفته ، بگشای چشمی تو ای گُمشده ، باز جو کاروانرا
۱۴ مَفرسای با تیره‌رائیْ دَرون را مَیالای با ژاژخائی دهانرا
۱۵ زِ خوان جهان هر که را یک نواله بدادند و آنگه رُبودند خوانرا
۱۶ به بستانِ جان تا گُلی هست ، پروین تو خود باغبانی کُن این بوستانرا

٤

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی — بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را ۱
گر زین خاکدان پست روزی برپری بینی — که گردونها و گیتی هاست مُلک آن جهانی را ۲
چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان — مپیچ اندر میان خرقه، این یاقوت کانی را ۳
مخسب آسوده ای بُرنا ، که اندر نوبت پیری — بحسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را ٤
بچشم معرفت در راه بین ، آنگاه سالك شو — که خواب آلوده نتوان یافت عُمر جاودانی را ٥
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی — بحیلت دیو بُرد این گنجهای رایگانی را ٦
دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره — اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را ۷
متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری — من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را ۸
بهل صبّاغ گیتی را که در یك خُم زند آخر — سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را ۹
حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی — نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را ۱۰
بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان — خریداری نکردند این سرای استخوانی را ۱۱
گر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی — نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را ۱۲
مهمانخانهٔ آز و هوی جز لاشه چیزی نیست — برای لاشخواران واگذار این میهمانی را ۱۳
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن — دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را ۱٤
بشیطان بدگمان بودن نُوید نیك فرجامیست — چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را ۱٥
بهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد — نهانی شحنه ای میباید این دُزد نهانی را ۱٦
بجو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند — همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را ۱۷
بنام کارهای ما نمیبودند بیهوده — اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را ۱۸
بزاران دانه افشاندیم و یك گل زانمیان نشکفت — بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را ۱۹
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت — رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را ۲۰
زبان آز را با کلّهٔ پرهیز اُنسی نیست — بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را ۲۱

۲۲ همه بادِ بُروت است اندرین طبع نِکوهیده — بسیلی سُرخ کردستیم روی زعفرانی را
۲۳ بجای پردهٔ تَقوی که عیبِ جان بپوشاند — ز جسم آویختیم این پرده های پَرنیانی را
۲٤ چراغ آسمانی بود عَقل اندر سَرِ خاکی — ز بادِ عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
۲۵ بیفشاندیم جان ، امّا به قُربانگاهِ خودبینی — چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
۲٦ چرا بایست در هَر پَرتگه مَرکب دوانیدن — چه فَرجامی است غیر از اوفتادن بَدعنانی را
۲۷ شرابِ کُمرهی را میشکستیم اَر خُم و ساغر — بپایان میرساندیم این خُمار و سَرگرانی را
۲۸ نشانِ پای روباه است اندر قلعهٔ اِمکان — بپر چون طائر دولت ، رَها کُن ما کیانی را
۲۹ تو که سرگشتهٔ جهلی و که کُم گشتهٔ غفلت — سروسامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را
۳۰ ز تیغ حرص ، جان هر لحظه‌ای صد بار میمیرد — تو علّت کُشته‌ای این مَرگهای ناگهانی را
۳۱ رَحیلِ کاروانِ وقت می‌بینند بیداران — برای خُفتگان میزن دَرای کاروانی را
۳۲ در آن دیوان که حَق حاکم شد و دست و زبان شاهد — نخواهد بود بازار و بَها چیره‌زبانی را
۳۳ نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی — بخاطر داشت باید روزگارِ ناتوانی را
۳٤ تو نیز از قِصّه‌های روزگارِ باستان گردی — بخوان از بهرِ عبرت قصّه‌های باستانی را
۳۵ پَرندِ عُمر یك ابریشم و صد ریسمان دارد — ز آنده تار باید کرد پودِ شادمانی را
۳٦ یکی زین سفره‌نان خشك بُرد آندیگری حلوا — قضا گوئی نمیدانست رَسم میزبانی را
۳۷ مَعایب را نمیشوئی ، مَکارم را نمیجوئی — فضیلت میشماری سَرخوشی و کامرانی را
۳۸ مَکن روشن‌روان را خیره اَنبازِ سیه‌رائی — که نِسبت نیست با تیره‌دلی روشن‌روانی را
۳۹ در اُفتادی چو با شمشیرِ نَفس و در نیفتادی — بمیدانها توانی کار بَست این پهلوانی را
٤۰ بباید کاشتن درباغ جان از هر گُلی ، پروین
بر این گُلزار راهی نیست باد مهرگانی را

۵

ای کَنده سیلِ فتنه ز بُنیادت	وی داده بادِ حادثه بَر بادت	۱
در دامِ روزگار چرا چونان	شد پایبند ، خاطرِ آزادت	۲
تنها نَه خُفتن است و تَن‌آسانی	مقصود ز آفرینش و ایجادت	۳
نفسِ تو گُمره است وهمی ترسم	گُمره‌شوی، چواو کُند اِرشادت	٤
دل خُسرو تَن است، چوویران‌شد	ویرانه‌ای چسان کُند آبادت	۵
غافل بزیرِ گُنبدِ فیروزه	بگذشت سالِ عُمر ز هفتادت	٦
بَس روزگار رفت به پیروزی	با تیرماه و بَهمن و خُردادت	۷
هر هفته و مَهی که به پیش آمد	بَر پیشباز مَرگ فرستادت	۸
داری سَفر به پیش و همی بینم	بی رهنما و راحله و زادت	۹
کرد آرزو پرستی و خودبینی	بیگانه از خدای، چو شَدّادت	۱۰
تا از جهانِ سُفله نه‌ای فارغ	هرگز نخواند اهلِ خِرَد رادت	۱۱
این کورْدل عجوزهٔ بی شفقت	چون‌طعمه بَهر گرگ اجل‌زادت	۱۲
روزیت دوست گشت‌وشبی دشمن	گاهی نِژند کرد و گهی شادت	۱۳
ای بَس رَهِ اُمید که بَر بستت	ای بَس دَرِ فریب که بُگشادت	۱٤
هستی تو چون کبوتر کی مسکین	بازی چنین قوی شده صَیّادت	۱۵
پروین ، نِهفته دیویت آموزد	دیوِ زمانه ، گر شود اُستادت	۱٦

٦

ای‌دل، فلکِ سُفله کجمداراست	صد بیمِ خَزانش بهر بهار است	۱
باغی که در آن آشیانه کردی	منزلگه صیّادِ جانشکار است	۲

٣ از بدسری روزگار بی‌باك غمگین مشو ای دوست، روزگار است
٤ یغماگر افلاك ، سخت بازوست دردی کش ایّام ، هوشیار است
٥ افسانهٔ نوشیروان و دارا ورد سحر قمری و هزار است
٦ ز ایوان مدائن هنوز پیدا بس قصّهٔ پنهان و آشکار است
٧ اورنگ شهی بین که پاسبانش زاغ و زغن و گوروسوسمار است
٨ بیغولهٔ غولان چرا بدینسان آن کاخ همایون زرنگار است
٩ از نالهٔ نی قصّه‌ای فرا گیر بس نکته در آن ناله‌های زار است
١٠ در موسم گل ، ابر نوبهاری بر سرو و گل ولاله اشکبار است
١١ آورده ز فصل بهار پیغام این سبزه که بر طرف جویبار است
١٢ در رهگذر سیل ، خانه کردن بیرون شدن از خطّ اعتبار است
١٣ تعویذ بجوی از درستکاری اهریمن ایّام نابکار است
١٤ آشفته و مستیم و بر گذرگاه سنگ و چه دریا و کوهسار است
١٥ دل گرسنه ماندست و روح ناهار تن را غم تدبیر احتکار است
١٦ آن شحنه که کالا ربود دزد است آن نور که کاشانه سوخت نار است
١٧ خوش آنکه ز حصن جهان برونست شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
١٨ از قلّهٔ این بیمناك کهسار خونابه روان همچو آبشار است
١٩ بار جسد از دوش جان فرو نه آزاده روان تو زیر بار است
٢٠ این گوهر یکتای عالم افروز در خاك بدینگونه خاکسار است
٢١ فردا ز تو ناید توان امروز رو کار کن اکنون که وقت کار است
٢٢ همّت گهر وقت را ترازوست طاعت شتر نفس را مهار است
٢٣ در دوك امل ریسمان نگردد آن پنبه که همسایهٔ شرار است
٢٤ کالا مبر ای سودگر بهمراه کاین راه نه ایمن ز گیرودار است
٢٥ ای روح سبك بر سپهر بر پر کاین جسم گران عاقبت غبار است
٢٦ بس کن به فراز و نشیب جستن این رسم و ره اسب بی‌فسار است

طوطی نکند میلْ سوی مُردار — این عادت مُرغانِ لاشخوار است ۲۷
هرچند که ماهر بُوَد فسونگر — فرجامْ هلاکش ز نیشِ ماراست ۲۸
عُمرِ گذران را تَبه مَگردان — بعد از تو مه و هفته بیشمار است ۲۹
زندانیِ وقتِ عزیز ، ای دل — همواره در اندیشهٔ فرار است ۳۰
از جهلْ سوزش بروز روشن — ای بیخبر، این شمعِ شامِ تاراست ۳۱
کفتارِ گرسنه چه میشناسد — کآهو بَره پَروار یا نَزار است ۳۲
بیهوده مَکوش ای طبیب دیگر — بیمارِ تو در حالِ احتضار است ۳۳
باید که چراغی بدست گیرد — درنیمه‌شب آنکس که‌رهگذاراست ۳۴
امسال چنان کُن که سود یابی — اندوهت اگر از زیان پار است ۳۵
آسایشِ صد سال زندگانی — خوشنودی‌روزی‌سه وچهاراست ۳۶
بار و بُنهٔ مَردُمی هُنر شد — بارِ تو گهی عیب وگاه عاراست ۳۷
اندیشه کُن از فقر و تنگدستی — ای آنکه فقیریت درجَوار است ۳۸
گلچینِ مَشوایدوست کاندرین باغ — یک غُنچه جلیسِ هزار خار است ۳۹
بیچاره دَرافتد ، زبون دهد جان — صیدی که‌دراین‌دامگه‌دچاراست ۴۰
بیش ازهمه با خویشتن کُند بَد — آنکس که بَدِ خلق خواستاراست ۴۱
ای راهنوردِ رَهِ حقیقت — هُشدار که دیوَت رکابدار است ۴۲
ای دوست، مُجازاتِ مَستیِ شب — هنگام سَحر، سُستیِ خُمار است ۴۳
آنکس که از این چاهِ ژَرفِ تیره — باسعی و عَمل رَست، رَستگاراست ۴۴
یک گوهرِ مَعنی ز کانِ حکمت — درگوش، چوفرخنده گوشواراست ۴۵
هرجا که هُنرمند رَفت گوُرو — گر کابل‌وگرچین وقندهاراست ۴۶
فضل است که‌سرمایهٔ بزرگی است — عِلم است که بُنیادِ افتخار است ۴۷
کس را نرسانَد چرا بمنزل — گر تُوسنِ اَفلاکْ راهوار است ۴۸
یکدل نشود ای فقیه با کس — آنرا که دل ودیده‌صدهزاراست ۴۹
چون با دِگران‌نیست سازگاریش — با تو مَشوایمن که سازگاراست ۵۰

٥١ از ساحل تن گر کناره گیری سود تو درین بحر بی کنار است
٥٢ از بنده جز آلودگی چه خیزد پاکی صفت آفریدگار است
٥٣ از خون جگر ، نافه پروراندن تنها هنر آهوی تتار است
٥٤ ز ابلیس ره خود مپرس گرچه در بادیهٔ کعبه رهسپار است
٥٥ پیراهن یوسف چرا نیارند یعقوب بکنعان در انتظار است
٥٦ بیدارشو ای گوهری که انکشت در جایگه دُرّ شاهوار است
٥٧ گفتار تو همواره از تو ، پروین در صفحهٔ ایّام یادگار است

٧

١ آهوی روزگار نه آهوست ، آژدر است آب هوی و حرص نه آبست ، آذراست
٢ زاغ سپهر ، گوهر پاک بسی وجود بنهفت زیر خاك و ندانست گوهر است
٣ در مهد نفس ، چند نهی طفل روح را این گاهواره راد کش و سفله پروراست
٤ هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
٥ در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفراست
٦ در نار جهل از چه فکندیش ، این دلست در پای دیو از چه نهادیش ، این سراست
٧ شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغراست
٨ تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای در دست آز از پی قصد تو نشتر است
٩ همواره دیدو تیره نگشت ، این چه دیده ایست پیوسته کشت و کند نگشت ، این چه خنجر است
١٠ دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش : زین راه باز گرد ، گرت راه دیگر است
١١ در دفتر ضمیر ، چو ابلیس خط نوشت آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است
١٢ مینافروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
١٣ از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
تا بر درخت بار و زندگی بر است

۸

ای عجب ! این راه نه راه خداست — زانکه در آن آهرمنی رهنماست ۱
قافله بس رفت از این راه، لیك — کس نشد آگاه که مقصد کجاست ۲
راهروانی که درین معبرند — فکرتشان یکسره آز و هواست ۳
ای رمه، این درّه چراگاه نیست — ای بره، این گرگ بسی ناشتاست ٤
تا تو ز بیغوله گذر میکنی — رهزن طرّار تو را در قفاست ٥
دیده ببندی و در افتی بچاه — این گنهِ تست، نه حکم قضاست ٦
لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد — چند بر این لقمه تو را اشتهاست ۷
نفس، بسی وام گرفت و نداد — وام تو چون باز دهد؟ بینواست ۸
خانهٔ جان هرچه توانی بساز — هرچه توان ساخت درین یك بناست ۹
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن — پاك کن این خانه که جای خداست ۱۰
پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است — موعظت دیو شنیدن خطاست ۱۱
تا بودت شمع حقیقت بدست — راه تو هرجا که روی روشناست ۱۲
تا تو قفس سازی و شکّر خری — طوطیك وقت ز دامت رهاست ۱۳
حمله نیارد بتو ثعبان دهر — تا چو کلیمی تو و دینت عصاست ۱٤
ای گل نوزاد فسرده مباش — ز انکه تو را اوّل نشو و نماست ۱٥
طائر جانرا چه کنی لاشخوار — نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست ۱٦
کاهلیت خسته و رنجور کرد — درد تو دردیست که کارش دواست ۱۷
چاره کن آزردگی آز را — تا که بدگمان عمل مومیاست ۱۸
روی و ریا را مکن آئین خویش — هرچه فساد است ز روی و ریاست ۱۹
شوخ تن و جامه چه شوئی همی — این دل آلوده به کارت گواست ۲۰
پای تو همواره براه کج است — دست تو هرشام و سحر بر دعاست ۲۱

۲۲ چشم تو بر دفتر تحقیق، لیك — گوش تو بر بیهده و ناسزاست
۲۳ بار خود از دوش بر افکنده‌ای — پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست
۲۴ نان تو که سنگ بود گاه خاك — تا به تنور تو هوی نانواست
۲۵ ورطه و سیلاب نداری به پیش — تا خردت کشتی و جان ناخداست
۲۶ قصر دل افروز روان محکم است — کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
۲۷ جان بتو هر چند دهد منعم است — تن ز تو هر چند ستاند گداست
۲۸ روغن قندیل تو آبست و بس — تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
۲۹ منزل غولان ز چه شد منزلت — گر ره تو از ره ایشان جداست
۳۰ جهل بلندی نپسندد، چه است — عجب سلامت نپذیرد، بلاست
۳۱ آنچه که دوران نخرد یکدلیست — آنچه که ایام ندارد وفاست
۳۲ دزد شد این شحنهٔ بی نام ونگ — دزد کی از دزد کند بازخواست
۳۳ نزد تو چون سرد شود؟ آتش است — از تو چرا درگذرد؟ اژدهاست
۳۴ وقت گرانمایه و عمر عزیز — طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
۳۵ از چه همی کاهدمان روز و شب — گر که نه ما گندم وچرخ آسیاست
۳۶ گر که یمی‌هست، در آخر نمی‌است — گر که بنائی است، در آخر هباست
۳۷ ما برهٔ آز و هوی سائلیم — مورچه در خانهٔ خود پادشاست
۳۸ خیمه زدستیم و گه رفتن است — غرق شدستیم و زمان شناست
۳۹ گلبن معنی نتوانی نشاند — تا که درین باغچه خار و گیاست
۴۰ کشور جان تو چو ویرانه‌ایست — ملك دلت چون ده بی روستاست
۴۱ شعر من آئینهٔ کردار تست — ناید از آئینه بجز حرف راست
۴۲ روشنی اندوز که دلرا خوشی‌است — معرفت آموز که جانرا غذاست
۴۳ پایهٔ قصر هنر و فضل را — عقل نداند ز کجا ابتداست
۴۴ پردهٔ الوان هوی را بدر — تا پس پرده ببینی چهاست
۴۵ به که بجوی و جر دانش چرد — آهوی جانست که اندر چراست

خیره ز هر پویه ز میدان مرو با فلکِ پیر تُرا کارهاست ۴۶
اطلس نسّاج هوی و هوس چون گهِ تحقیق رسد بوریاست ۴۷
بیهده ، پروین درِ دانش مزن با تو درین خانه چه کس آشناست ۴۸

۹

گویند عارفان هُنر و عِلم کیمیاست وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست ۱
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد همدوشِ مُرغِ دولت و همعرصهٔ هماست ۲
وقتِ گذشته را نتوانی خرید باز مفروش خیره، کاین گهرِ پاکِ بی‌بهاست ۳
گر زنده‌ای و مُرده نه‌ای، کارجان گزین تن پروریِ چه سود، چو جان تو ناشتاست ٤
تو مردُمی و دولت مردُم فضیلت است تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست ٥
زان راه باز گرد که از رهروان تُهی است ز ان آدمی بترس که با دیو آشناست ٦
سالِك نخواسته است ز گمگشته رهبری عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست ۷
چون معدنست عِلم و در آن روحِ کارگر پیوندِ علم و جانِ سخن کاه و کهرباست ۸
خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمی است برتر پری بعلم ز مُرغی که در هواست ۹
گر لاغری تو، جُرم شبان تو نیست هیچ زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست ۱۰
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید: تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست ۱۱
جان را بلند دار که این است برتری پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست ۱۲
اندر سمومِ طیبت باد بهار نیست آن نکهتِ خوش از نفس خُرّم صباست ۱۳
آن را که دیبهٔ هُنر و عِلم در بر است فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست ۱٤
آزاده کس نگفت تُرا، تا که خاطرت گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست ۱٥
مزدورِ دیو و هیمه کش او شدیم از آن کاین سفله‌تن گرسنه و در فکرت غذاست ۱٦
تو دیو بین که پیش رُو راه آدمی است تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست ۱۷
بیگانه دُزد را بکمین میتوان گرفت نتوان رهید ز آفتِ دُزدی که آشناست ۱۸

۱۹ بشناس فرقِ دوست ز دشمن بچشم عقل — مفتون مَشو که در پَس هر چهره چهره‌هاست
۲۰ جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب — کآگه نبود ازین که جهان جامِ خودنماست
۲۱ زَنگارهاست در دلِ آلودگانِ دهر — هر پاکْ جامه را نتوان گفت پارساست
۲۲ اِیدل، غرور و حرص زبونی و سُفلگی است — ای دیده، راهِ دیو ز راهِ خدا جداست
۲۳ گر فکرِ برتری کُنی و بر پری بشوق — بینی که در کُجائی و اندر سرت چه‌هاست
۲۴ جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای — در شاخه‌ای نِگر که چه خوش رنگ میوه‌هاست
۲۵ ای شاخِ تازه رَس که بگلشن دمیده‌ای — آن گُلبنی که گُل ندهد کمتر از گیاست
۲۶ اَعمیٰ است گر بدیدهٔ معنیش بنگری — آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
۲۷ زان گنجِ شایگان که بکنج قناعت است — مور ضعیف گر چو سُلیمان شود رواست
۲۸ دهقان توئی بمزرعِ مُلک وجودِ خویش — کار تو همچو غَلّه و ایّام آسیاست
۲۹ سر، بی‌چراغِ عقل گرفتار تیرگی است — تن بی‌وجودِ روح، پراکنده چون هَباست
۳۰ همنیروی چنار نگشته است شاخکی — کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
۳۱ گر پندِ تلخ میدهمت، تُرشرو مباش — تلخی بیاد آر که خاصیّت دَواست
۳۲ در پیشِ پای بنگر و آنگه گُذار پای — درراه چاه و چشمِ تو همواره درقفاست
۳۳ چون روشنی رسد ز چراغی که مُرده‌است — چون دَرد به شود ز طبیبی که مُبتلاست
۳۴ گندم نَکاشتیم که عِز کشت، زان سبب — ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
۳۵ در آسمانِ عِلم، عَمل برترین پَر است — در کشور وجود، هُنر بهترین غَناست
۳۶ میجوی گرچه عَزم تو زَ اندیشه برتراست — میپوی گر چه راه تو در کامِ اژدهاست
۳۷ در پیچ و تابهای رهِ عشق مقصدیست — در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
۳۸ قصرِ رفیعِ معرفت و کاخ مَردمی — درخاکدان پَستِ جهان برترین بناست
۳۹ عاقل کسیکه رنجبرِ دَشت آرزو است — خُرّم کسیکه در دِهِ اُمّید روستاست
۴۰ بازارگان شُدستی و کالات هیچ نیست — در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
۴۱ با دانش است فَخر، نه با ثروت و عَقار — تنها هُنر تفاوت انسان و چارپاست
۴۲ ز اشوبهای سیل و ز فریادهای موج — نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قِصّهٔ تقدیر و بخت نیست ازبام‌سرنگون‌شدن و گُفتن این‌قضاست ۴۳
آن سُفله‌ای که مُفتی وقاضی است نام او تا پود و تار جامه‌اش از رِشوه و رِباست ۴۴
گر دِرهمی دهند، بهشتی طمع کُنند کو آنچنان عبادت و زُهدی که بیریاست ۴۵
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مَردم‌است دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست ۴۶

۱۰

شالودهٔ کاخ جهان بَر آبست تا چشم بهم بَر زَنی خرابست ۱
ایمن چه نشینی درین سفینه کاین بحر همیشه در انقلابست ۲
افسونگرِ چرخِ کبود هرشب در فکرت افسون شیخ وشابست ۳
ای تشنه مَرو، کاندرین بیابان گریك سَرِ آبست،صدسَرابست ٤
سیمرغ که هرگز بدام ناید در دامِ زمانه کَم از زُبابست ٥
چشمت بخطوخالِ دلفریب است گوشت بنوایِ دَف و رَبابست ٦
تو بیخود و ایّام در تکاپو است تو خُفته و رَه پُر ز پیچ وتابست ۷
آبی بکش از چاهِ زندگانی همواره نَه این دَلو را طنابست ۸
بگذشت مَه‌وسال‌وبن‌عجب‌نیست این قافله عُمریست در شتابست ۹
بیدارشو، ای بَختْ خُفته چوپان کاین بادیه راحتگهِ ذِئابست ۱۰
بر گرد از آنره که دیو گوید کای راهنورد، این رَه‌صوابست ۱۱
زْانوارِحق از اَهرمن‌چه‌پرسی زیراك سئوالِ تو بی‌جوابست ۱۲
با چرخ، تو با حیله کی بَر آئی در پَشّه کُجا نیروی عُقابست ۱۳
بر اسبِ فساد، از چه زین‌نهادی پای تو چرا اندرین رِکابست ۱٤
دولت نَه به افزونی حُطام است رِفعت نَه به نیکوئی ثیابست ۱٥
جُز نورِ خِرد، رهنمای مپسند خودکام مپندار کامیابست ۱٦
خواندن‌نتوانیش‌چون،چه‌حاصل در خانه هزارت اگر کتابست ۱۷

۱۸ هُشدار که توش و توانِ پیری — سعی و عَملِ موسم شَبابست
۱۹ بیهوده چه لرزی زِ هَر نسیمی — مانندِ چراغی که بی حُبابست
۲۰ گر پای نهد بر تو پیل ، دانی — کز پای تو چون مور درعذابست
۲۱ بی‌شمع ، شب این‌راه پُرخطررا — مَسپر بامیدی که ماهتابست
۲۲ تاچند وکی این‌تیره‌جسم‌خاکی — برچهرهٔ خورشیدِ جان سَحابست
۲۳ در زُمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بر دِلت آلودگی حجابست
۲۴ پروین، چه‌حصادوچه کشتکاری — آنجا که نَه باران نَه آفتابست

۱۱

۱ آنکس که چوسیمرغ بی‌نشانست — از رهزنِ ایّام در امانست
۲ ایمن نشد از دُزد جُز سبکبار — بر دوش تو این بار بَس گرانست
۳ اَسبی که تو را میبرد بیك عمر — بنگر که بدستِ کَه‌اش عِنانست
۴ مَردم کُشی دَهر، بی‌سلاح است — غارتگریِ چرخ ، ناگهانست
۵ خودکامی افلاك آشکار است — از دیدهٔ ما خُفتگان نِهانست
۶ افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عَیانست
۷ هر غار و شِکافی بدامنِ کوه — با عبرت اگر بِنگری دَهانست
۸ بازیچهٔ این پرده، سِحربازیست — بی‌باکیِ این دست ، داستانست
۹ دی جُغد بویرانه‌ای بخندید — کاین قصر ز شاهانِ باستانست
۱۰ تو از پیِ گوری دَوان چو بهرام — آگه نَه‌که گورازپیت دَوانست
۱۱ شمشیرِ جهان کُند مینماند — تامستی‌وخواب تو آش‌فسان است
۱۲ بَس‌قافله گُم‌گشته‌است‌ازآنروز — کاین گُمشده، سالار کاروانست
۱۳ بَس آدمیان پای‌بندِ دیوند — بسیار سَر اینجا بَر آستانست
۱۴ از پایْ دَر اُفتد به نیمهٔ راه — آن رَفته که بی‌توشه و توانست

زین تیره تَن ، اُمّید روشنی نیست — جانست چراغِ وجود ، جانست ۱۵
شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گُل از سعی باغبانست ۱۶
دل را ز چه رو شوره‌زار کردی — خارش بِکن ایدوست، بوستانست ۱۷
خون‌خورده‌و رُخسار کرده‌رنگین — این لعل که اندر حِصار کانست ۱۸
آری ، سَمن ولاله رویَد ازخاك — تا ابرِ بَهاری گُهرفشانست ۱۹
در کیسهٔ خود بین که تاچه‌داری — گیرم که فلان گنج از فلانست ۲۰
زَ اسرارحقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست ۲۱
این چشمهٔ کوچك بچشم‌فکرت — بحریست که بی کُنه و بی کرانست ۲۲
اینجا نرسد کشتئی بساحل — گر زانکه هزارانش بادبانست ۲۳
بَر پَر که نگردد بلندپرواز — مُرغیکه‌درین پَستْ‌خاکدانست ۲۴
گرگ فلك آهوی‌وقت‌راخورد — در مطبخ ما مُشتی استخوانست ۲۵
اندیشه کُن از باز ، ای کبوتر — هر چند تو را عَرصه آسمانست ۲۶
جز گردِ نکوئی مَگرد هرگز — نیکی‌است که پاینده درجهانست ۲۷
گر عُمر گذاری به نیکنامی — آنگاه تو را عُمر جاودانست ۲۸
در مُلك سُلیمان چراشب وروز — دیوت بسرِ سفره میهمانست ۲۹
پیوند کسی‌جوی کاشنائی است — اندوه کسی‌خور که مِهربانست ۳۰
مَگذار که میرَد ز ناشتائی — جان را هُنر و عِلم همچو نانست ۳۱
فضل‌است چراغی که دلفروزست — عِلم است بهاری که بی‌خزانست ۳۲
چوگانْ زن ، تا بدستت اُفتد — این گوی‌سعادت که درمیانست ۳۳
چون چیره بدین چار دیو گردد — آنکس که چنین‌بیدل و جَبانست ۳۴
گر پَنبه شَوی، آتشت‌زمین‌است — ور مُرغ شَوی ، روبهت‌زمانست ۳۵
بس تیر زنان را نشانه کردست — این تیر که درچلّهٔ کمانست ۳۶
در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی — برخوانِ قضا آنکه میزبانست ۳۷
یکرنگی ناپایدار گردون — کم عمرتراز صَرصَر و دُخانست ۳۸

۳۹ فُرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار — عقلِ تو بَر این قلعه مَرزبانست
۴۰ کالا مَخر از اَهرمن ازیراك — هرچند که ارزان بُود گرانست
۴۱ آن زنده که دانست و زندگی کرد — در پیش خردمند، زنده آنست
۴۲ آن کو بِرَهِ راست میزند گام — هرجا که بَرد رَخت، کامرانست
۴۳ بازیچهٔ طفلانِ خانه گردد — آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
۴۴ آلوده کُنی خاطر و ندانی — کالایشِ دل، پَستی روانست
۴۵ هیزم کش دیوان شدن، زبونیست — روزی خورِ دونان شدن هوانست
۴۶ ننگ است بخواری طُفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوانست
۴۷ این سیل که با کوه می‌ستیزد — بیخ افکنِ بسیار خانمانست
۴۸ پندیش ز دیوی که آدمی‌روست — بُگریز ز نقشی که دلستانست
۴۹ در نیمهٔ شب، نالهٔ شباویز — کِی چون نفس مرغ صبح خوانست
۵۰ از مَنقبت و عِلم، نیم ارزن — ارزنده‌تر از گنجِ شایگانست
۵۱ کِردارِ تو را سعی رَهنمونست — گُفتارِ تو را عَقل تَرجمانست
۵۲ عَطّارِ سپهرت زَریر بفروخت — بگرفتی و گُفتی که زعفرانست
۵۳ در قیمت جان از تو کار خواهند — این گَنجْ مپندار رایگانست
۵۴ اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رِشتی تو، ریسمانست
۵۵ زَ اندام خود این تیرگی فروشوی — در جوی تو این آب تا رَوانست
۵۶ پَژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا بَر سرِ این غُنچه سایبانست
۵۷ برزیگری آموختی و کِشتی — این دانه زمانی که مِهرگانست
۵۸ مسپار به تن کارهای جان را — این بی‌هنر از دور پهلوانست
۵۹ یاری نکند با تو خُسروِ عَقل — تا جهل بملك تو حکمرانست
۶۰ مَزروعِ تو، گر تلخ یا که شیرین — هنگامِ درو، حاصلت همانست
۶۱ هر نکته که دانی بگوی، پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

۱۲

اگر چه در رَهِ هستی هزار دشواریست — چو پَرِّ کاه پریدن ز جا سبکساریست ۱
بپات رشته فکندست روزگار و هنوز — نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست ۲
بگرگْ مَردُمی آموزی و نمیدانی — که گُرگ‌را زِ آزل پیشه مَردم آزاریست ۳
بپرس راه زِعلم، این نه جایِ گُمراهیست — بخواه چاره زِ عَقل، این نه روزناچاریست ٤
نهفته در پسِ این لاجوردگون خیمه — هزار شُعبده‌بازی ، هزار عَیّاریست ٥
سلامِ دُزد مگیر و مَتاعِ دیو مخواه — چرا که دوستی دشمنان ز مَکّاریست ٦
هر آن مریض که پندِ طبیب نپذیرد — سزاش تاب و تَبِ روزگارِ بیماریست ۷
بچشمِ عقل ببین پرتوِ حقیقت را — مگوی نور تجلّی فسون و طَرّاریست ۸
اگر که دردل شب خون نمیکند گردون — بوقت صبح چرا کوه و دشت گُلناریست ۹
بگاهوارِ تو افعی نهفت دایهٔ دَهر — مُبرهن است که بیزار ازین پرستاریست ۱۰
سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی — که هرچه در دل او هست، ازتوبیزاریست ۱۱
بدارْ دست زِ کشتی که حاصلش تلخیست — بپوش روی ز آئینه‌ای که زَنگاریست ۱۲
بخیره بارِ گرانِ زمانه چند کَشی — تُرا چه مُزد بپاداش این گرانباریست ۱۳
فرشته زانسبب از کیدِ دیو بیخبر است — که اِقتضای دلِ پاك ، پاك اِنگاریست ۱٤
بُلند شاخهٔ این بوستانِ روح افزای — اگر زمیوه تُهی شد، زِ پست دیواریست ۱٥
چو هیچگاه به کارِ نکو نمیگرویم — شِگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست ۱٦
بُرو که فکرت این سودگر معامله نیست — متاعِ او همه از بَهرِ گرم‌بازاریست ۱۷
بخر زِ دَکّهٔ عَقل آنچه روح میطلبد — هزار سود نهان اندرین خریداریست ۱۸
زمانه گشت چو عَطّار و خونِ هرسگ وخوك — فروخت بَر همه و گفت مُشك تاتاریست ۱۹
گُلش مَبو که نه شغلیش غیر گلچینیست — غَمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست ۲۰
قضا چو قصد کند ، صعوه‌ای چو عُنقا نیست — فلك چو تیغ کَشد، زخمِ سوزنی کاریست ۲۱

۲۲ کُدام شمع که ایمن ز باد صبحگهی است / کدام نقطه که بیرون ز خطّ پرگاریست
۲۳ عمارتِ تو شداست این چنین خراب ولیك / بخانهٔ دِگران پیشهٔ تو معماریست
۲۴ بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت / سزای کار در آخر همان سزاواریست
۲۵ بِهل که عاقبتِ کارْ سرنگونْت کُند / بلندئی که سرانجامِ آن نِگونساریست
۲۶ گریختن ز کَژّی و رَمیدن از پَستی / نخست سنگ بنای بُلندمقداریست
۲۷ ز روشنائیِ جان ، شامها سحر گردد / روانِ پاك چو خورشید و تَن شبِ تاریست
۲۸ چراغِ دُزد ز مخزن پدید شد ، پروین / زمان خواب گذشتست ، وقتِ بیداریست

۱۳

۱ عاقل از کار بُزرگی طلبید / تکیه بر بیهده گُفتار نداشت
۲ آب نوشید چو نوشابه نیافت / دِرم آورد چو دینار نداشت
۳ بارِ تقدیر بآسانی بُرد / غَمِ سنگینیِ این بار نداشت
۴ با گرانسنگی و پاکی خو کرد / همنشینان سبکسار نداشت
۵ دانه جز دانهٔ پرهیز نَکشت / توشهٔ آز در اَنبار نداشت
۶ اندرین محکمهٔ پُر شَر و شور / با کسی دَعوی پیکار نداشت
۷ آنکه با خوشه قناعت میکرد / چه غم اَز خرمن وخروار نداشت
۸ کارِ جان را به تَنِ سُفله مَده / زانکه یك کارِ سزاوار نداشت
۹ جان پرستاریِ تَن کرد همی / چو خود اُفتاد ، پرستار نداشت
۱۰ چه عَجب مُلكِ دِل اَرویران شد / همه دیدیم که مِعمار نداشت
۱۱ زُهد و اِمساكِ تن از توبه نبود / کم از آن خورد که بسیار نداشت
۱۲ کارِ خود را همه بادستِ تو کرد / نفس جُز دستِ تو اَفزار نداشت
۱۳ روحْ چون خانهٔ تن خالی کرد / دِگر این خانه نِگهدار نداشت
۱۴ تَن در این کارگهِ پهناور / سالها مانْد ولی کار نداشت

به هُنر کوش که دیبای هُنر هیچ بافنده ببازار نداشت ۱۵
هیچ دانی چه کَسی گشت اُستاد آنکه شاگرد شد و عار نداشت ۱٦
کارِ گیتی همه ناهمواریست این گُذرگه رهِ هموار نداشت ۱۷
دیده گر دامِ قضا را میدید هرگز این دامْ گرفتار نداشت ۱۸
چشم ما خُفت و فَلك هیچ نخفت خَبر این خُفته ز بیدار نداشت ۱۹
گُلِ اُمّید ز آهی پژمرد آه ازاین گل که بجز خار نداشت ۲۰
زینهمه گوهرِ تابنده که هست اَشك بود آنکه خریدار نداشت ۲۱
در میان همه زَرهای عَیار زَرِ جان بود که مِعیار نداشت ۲۲
دلِ پاك آینهٔ روی خداست این چنین آینه زَنگار نداشت ۲۳
تَن که براسب هَوی عُمری تاخت نَشد آگاه که افسار نداشت ۲٤
آنکه جُز بید و سپیدار نکشت زِ که پرسد که چرا بار نداشت ۲۵
دَهرْ جُز خانهٔ خمّار نبود زانکه یك مَردُم هشیار نداشت ۲٦
اندرین پَرتگهِ بی پایان هیچکس مَرکب رَهوار نداشت ۲۷
قلمِ دَهر نوشت آنچه نوشت سند و دفتر و طومار نداشت ۲۸
پَردهٔ تن رُخ جان پنهان کرد کاش این پَرده برخسار نداشت ۲۹

۱٤

ای دل ، بقا دَوام و بَقائی چنان نداشت ایّامِ عُمر ، فرصت برق جهان نداشت ۱
روشن ضمیر آنکه ازین خوانِ گونه گون قسمت هُمای وار بجز اُستخوان نداشت ۲
سَرمست پَر گشود و سبکبار بَرپرید مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت ۳
هُشیار آنکه آنده نیك و بَدش نبود بیدار آنکه دیده بملك جهان نداشت ٤
کو عارفی کز آفتِ این چار دیو رَست کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت ۵
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت یك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت ٦
آنکس که بود کام طلب ، کامِ دل نیافت وانکس که کام یافت ، دلِ کامران نداشت ۷

۸ کَس درجهان مُقیم بجز یك نفس نبود — کَس بهره اززمانه بجز یك زمان نداشت
۹ زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست — اَلحقّ خبر ز زندگی جاودان نداشت
۱۰ دامِ فریب و کید درین دشت گَر نبود — این قصرِ کُهنه، سقفِ جواهرنشان نداشت
۱۱ صاحب‌نظر کَسیکه درین پَست‌خاکدان — دست از سرِ نیاز، سوی این و آن نداشت
۱۲ صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست — یا بود بال بَسته و یا آشیان نَداشت
۱۳ روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد — پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
۱۴ آگه چگونه گشت زسود و زیان خویش — سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
۱۵ رُو گوهرِ هُنر طلب از کان معرفت — کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت
۱۶ غوّاصِ عَقل، چون صدف عُمر بر گشود — دُرّی گرانبهاتر و خوشتر زجان نداشت
۱۷ آنکو به کشتزار عَمل گندمی نکشت — اندر تنورِ روشنِ پرهیز نان نداشت
۱۸ گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی — دیوِ هَوی بِرهگذرِ ما دُکان نداشت
۱۹ هرجا که گُسترانده شد این سُفرهٔ فساد — جُز گرگ و غول و دزد و دوغل میهمان نداشت
۲۰ کاش این شَرار دامنِ هستی نمیگرفت — کاش این سَموم راه سوی بوستان نداشت
۲۱ چون زنگ بَست آینهٔ دل ، تَباه شد — چون کُند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت
۲۲ آذوقهٔ تو از چه در انبارِ آز ماند — گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
۲۳ دیوارهای قلعهٔ جان گَر بلند بود — روباه دَهر چشم بدین ما کیان نداشت
۲۴ گَر در کمانِ زُهد زِهی میگذاشتیم — امروز چرخ پیر زِه اَندر کمان نداشت
۲۵ دل را بِدست نفس نمیبود گَر زِمام — راه فِریب هیچ گهی کاروان نداشت
۲۶ خوش بود نُزهت چمن و دولت بهار — گر بیمِ تُرکتازی باد خزان نداشت
۲۷ از دامِ تن بنام و نشانی توان گریخت — دامِ زمانه بود که نام و نشان نداشت
۲۸ هُشدار ای گُرسنه که طبّاخ روزگار — نامیخته بِزهر، نوالی بِخوان نداشت
۲۹ گَر بُد بعدل سیرِ فلك، پشّهٔ ضعیف — قدرت بگوشمالی پیل دَمان نداشت
۳۰ از دل سفینه باید و از دیده ناخدای — در بَحر روزگار، که کُنه و کران نداشت
۳۱ آسوده خاطر این رهِ بی‌اعتبار را — پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

۱۵

دل اگر توشه و توانی داشت — در ره عقل کاروانی داشت ۱
دیده گر دفتر قضا میخواند — ز سیه‌کاریش امانی داشت ۲
رهزن نفس را شناخته بود — گنجهایش نگاهبانی داشت ۳
کشت و زرعی بملک جان میکرد — بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت ٤
گوش ما موعظت‌نیوش نبود — ورنه هر ذرّه‌ای دهانی داشت ٥
ما در این پرتگه چه میکردیم — مرکب آز گر عنانی داشت ٦
با چنین آتش و تف و دم و دود — کاشکی این تنور نانی داشت ۷
آزمند این چنین گرسنه نبود — اگر این سفره میهمانی داشت ۸
همه را زنده می نشاید گفت — زندگی نامی و نشانی داشت ۹
داستان گذشتگان پند است — هرکه بگذشت داستانی داشت ۱۰
رازهای زمانه را میگفت — در و دیوار گر زبانی داشت ۱۱
اشکها انجم سپهر دلند — این زمین نیز آسمانی داشت ۱۲
تن بدریوزه خوی کرد و ندید — که‌چوجان گنج شایگانی داشت ۱۳
خیره گفتند روح گنج تن‌است — گنج اگر بود، پاسبانی داشت ۱٤
تن که یك عمر زندهٔ جان بود — هرگز آگه نشد که جانی داشت ۱٥
آنچنان شو که گل‌شوی‌نه گیاه — باغ ایّام باغبانی داشت ۱٦
نیکبخت آن توانگری که بدل — غم مسکین ناتوانی داشت ۱۷
چاشت را با گرسنگان‌میخورد — تا که در سفره نیم نانی داشت ۱۸
زندگانی تجارتی است کاز آن — همه کس غبنی و زیانی داشت ۱۹
بوریاباف بود جولهٔ دهر — نه پرندی نه پرنیانی داشت ۲۰
روبه روزگار خواب نکرد — تا که این قلعه ماکیانی داشت ۲۱

۲۲ گم شد و کس نیافتش دیگر — گهر عمر ، کاش کانی داشت
۲۳ صید و صیّاد هر دو صید شدند — تا قضا تیری و کمانی داشت
۲۴ دل بحقّ سجده کرد و نفس بزر — هر کسی سر بر آستانی داشت
۲۵ ما پراکندگان پنداریم — ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت
۲۶ موج وطوفان وسیل و ورطه بسی است — زندگی بحر بی کرانی داشت
۲۷ خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت: — هر بهاری ز پی خزانی داشت
۲۸ تیره و کند گشت تیغ وجود — کاشکی صیقل و فسانی داشت

۱۶

۱ فلك، ای‌دوست، ز بس‌بیحد و بیمر گردد — بد ونیك و غم وشادی همه آخر گردد
۲ ز قفای من و تو ، گرد جهان را بسیار — دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد
۳ ماه‌چون‌شب‌شود ، از جای بجائی‌حیران — پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
۴ این سبك خنگ‌بی‌آسایش بی‌پا تازد — وین گران کشتی بی‌رهبرولنگر گردد
۵ من و تو روزی از پای در افتیم ، ولیك — تا بود روز و شب، این گنبداخضر گردد
۶ روز بگذشته خیالست که از نو آید — فرصت رفته محالست که از سر گردد
۷ کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود — پیش‌از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
۸ زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش — نیست امّید که همواره نفس بر گردد
۹ چرخ برگرد تو دانی که چسان میگردد — همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
۱۰ اندرین نیمه ره ، این‌دیو تورا آخر کار — سر بپیچاند و خود بره دیگر گردد
۱۱ خوش مکن‌دل‌که‌نکشتست‌نسیمت‌ازشمع — بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
۱۲ تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند — مرده آن‌روح که فرمانبر پیکر گردد
۱۳ گردوصد عمرشود پرده نشین درمعدن — خصلت‌سنگ‌سینه نیست‌که‌گوهر گردد
۱۴ نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان‌باشد — راست‌کردار چوسلمان‌وچو بوذر گردد
۱۵ هرنفس کز تو برآید، چونکو درنگری — از تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

علم سرمایهٔ هستی است، نه گنج زرومال — روح باید که از این راه توانگر گردد ۱۶
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر — مگر آنروزکه خود مفلس و مضطر گردد ۱۷
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی — که بدام ستم انداخته در بر گردد ۱۸
گاه باشد که دوصدخانه کند خاکستر — خسك خشك چو همصحبت اخگر گردد ۱۹
کرکسان لاشه‌خورانند ز بس تیره‌دلی — طوطیانرا خورش آن به که ز شکّر گردد ۲۰
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید — نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد ۲۱
تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی — بلب دجله و پیرامن کوثر گردد ۲۲
آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند — چو که داوری و نوبت کیفر گردد ۲۳
مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد — مشو ایمن چو دلی از تو مکدّر گردد ۲۴
توشهٔ بخل میندوز که دودست و غبار — سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد ۲۵
نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد — نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود ۲۶
ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن — که چو پرگار بیك خطّ مدوّر گردد ۲۷
عقل استاد و معلّم برود پاك از سر — تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد ۲۸
جور مرغان کشد آن مرز که پر چینه بود — سنگ طفلان خورد آنشاخ که بر رور گردد ۲۹
روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد همه — صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد ۳۰
گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن — تا که کار دل تو نیز میسّر گردد ۳۱
رهنوردی که بامّید رهی میپوید — تیره‌رائی است گر از نیمهٔ ره بر گردد ۳۲
هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی — دلق را آستر از دیبهٔ ششتر گردد ۳۳
چرخ گوش تو بپیچاند اگر سرپیچی — خون چو آلوده شود، پاك به نشتر گردد ۳۴
دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم — که ز ما بیخبر این ملك مسخّر گردد ۳۵
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار — بیم آنست که این وعده مکرّر گردد ۳۶
پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی — که سراپای وجود تو مطهّر گردد ۳۷
هر که شاگردی سودا گر گیتی نکند — هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد ۳۸
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین — که بی اندیشه درین بحر شناور گردد ۳۹

۱۷

۱ سوخت اوراق دِل‌ازاخگرپنداری چند ماند خاکستری‌ازدفتر و طوماری چند
۲ روح‌زان کاسته‌گردیدوتن افزونی‌خواست که نکردیم حسابِ کم و بسیاری چند
۳ زاغکی شامگهی دَعویِ طاوسی کرد صبحدم فاش شد این رازِ رَفتاری چند
٤ خُفتگان‌باتونگویند که دُزدِ تو که بود باید این مسئله پُرسید ز بیداری چند
٥ گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم چه کُند راحله و مَرکبِ رَهواری چند
٦ دل وجان هردو بمردند ز رنجوری و ما داروی دَرد نهفتیم ز بیماری چند
۷ سودمان عُجب و طَمع ، دَگه وسرمایه‌فساد آه از آن‌لحظه که آیند خریداری چند
۸ چه نصیبت رسد از کِشتِ دوروئی و ریا چه بُوَد بهره‌ات ازکیسهٔ طرّاری چند
۹ جامهٔ عقل ز بس دَر گروِ حرص بماند پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
۱۰ پایه بشکست وبدیدیم ونکردیم هَراس بام بِنشست و نگفتیم بِمعماری چند
۱۱ آزِ تن گر که نمیبود ، بزندانِ هَوی هر دَم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
۱۲ حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند چه رَوی ازپیِ نان بَر درِ ناهاری چند
۱۳ دید چون خامی ما ، اهرمنِ خام فریب ریخت دردامن ما دِرهم و دیناری چند
۱٤ چو رَهِ مخفی اِرشاد نمیدانستیم بنمودند بما خانهٔ خمّاری چند
۱٥ دیو را گر نشناسیم ز دیدارِ نخست وای برما بِسپسِ صحبت ودیداری چند
۱٦ دفع‌موشان کن از آن‌پیش که آذوقه بَرند نه‌در آن‌لحظه‌که خالی‌شود انباری چند
۱۷ توگرانسنگی وپاکیزگی آموز، چه باك گر نپویند براهِ تو سبکساری چند
۱۸ به که از خندهٔ ابلیس تُرُش داری روی تا نخندند بکارِ تو نِکوکاری چند
۱۹ چو گشودند بروی تو دَرِ طاعت و عِلم چه کمندافکنی ازجهل‌به‌دیواری چند
۲۰ دِلِ روشن ز سیه‌کاری نفس ایمن کُن تا نیفتاده بَر این آینه زنگاری چند
۲۱ دفترِ روح چه خوانند زبونی و نِفاق کَرَمِ نَخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند — مستی ما چو بگویند بهشیاری چند ۲۲
تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد — سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند ۲۳
روز روشن نسپردیم رهِ معنی را — چه‌توان‌یافت دراین ره بشب تاری چند ۲۴
بسکه درمزرع جان دانهٔ آز افکندیم — عاقبت رُست بباغ دل ما خاری چند ۲۵
شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت — خرد این تخم پرا کند به گلزاری چند ۲۶
توبدین کارگه اندر، چو یکی کارگری — هُنر و علم بدست تو چو افزاری چند ۲۷
تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی — نه که بردوش گرانبار تهی باری چند ۲۸
افسرت گر دهداهریمن بدخواه، مخواه — سر منه تا نزنندت بسر افساری چند ۲۹
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت — که توانیم فرستاد ببازاری چند ۳۰
گفتهٔ آز چه یك حرف، چه هفتاد کتاب — حاصل عُجب، چه‌یکخوشه، چه‌خرواری چند ۳۱
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش — نبرندت ز رهِ راست بگفتاری چند ۳۲
چه کُنی پُرسش تاریخ‌حوادث، پروین — ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند ۳۳

۱۸

سر و عقل گرخدمت جان کُنند — بسی کار دُشوار کآسان کُنند ۱
بکاهند گر دیده و دل ز آز — بسا نرخها را که ارزان کُنند ۲
چو اوضاع گیتی خیال‌است وخواب — چرا خاطرت را پریشان کُنند ۳
دل و دیده دریای مُلك تنند — رها کُن که یك‌چندطوفان کُنند ٤
به داروغه و شحنهٔ جان بگوی — که دُزد هوی را بزندان کُنند ٥
نکردی نگهبانی خویش، چند — به گنج وجودت نگهبان کُنند ٦
چنان کُن که‌جان‌را بُود جامه‌ای — چوازجامه، جسم تو عُریان کُنند ۷
به تن‌پرور و کاهل ار بگروی — ترا نیز چون خود تن آسان کُنند ۸
فروغی گرت هست ظُلمت شود — کمالی گرت‌هست نُقصان کُنند ۹

۱۰ هزار آزمایش بُوَد پیش از آن — که بیرونت از این دبستان کُنند
۱۱ گَرَت فضل بوده‌است رُتبت‌دهند — وَرت جُرم بوده‌است تاوان کُنند
۱۲ گَرَت گلّه گُرگ‌است و گر گوسفند — تُرا بَر همان گلّه چوپان کُنند
۱۳ چو آتش بَر افروزی از بهرِ خلق — همان آتشت را بدامان کُنند
۱٤ اگر گوهری یا که سنگ سیاه — بدانند چون ره بدین کان کُنند
۱۵ به مِعمارِ عَقل و خِرد تیشه دِه — که تا خانهٔ جَهلْ ویران کُنند
۱٦ بر آنند خودبینی و جَهل و عُجب — که عیب تو را از تو پنهان کُنند
۱۷ بُزرگان نلغزند در هیچ راه — کازْ آغازْ تدبیرِ پایان کُنند

۱۹

۱ ای دوست، دُزدْ حاجب و دَربان نمیشود — گُرگ سیه‌درون، سگِ چوپان نمیشود
۲ ویرانهٔ تَن از چه ره آباد میکنی — معمورهٔ دلست که ویران نمیشود
۳ دَرزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی — کاین جامه جامه‌ایست که خُلقان نمیشود
٤ دانش چو گوهریست که عُمرش بُوَد بها — باید گران خرید که ارزان نمیشود
۵ روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست — وَز گردش زمانه پریشان نمیشود
٦ دریاست دَهر، کشتی خویش اُستوار دار — دریا تُهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود
۷ دُشواری حوادثِ هستی چو بنگری — جُز در نِقابِ نیستی آسان نمیشود
۸ آن مَکتبی که اهرمنِ بَدمنش گشود — از بهرِ طفلِ روحْ دبستان نمیشود
۹ همّت کُن و به کاری ازین نیکتر گرای — دُکّانِ آز بهرِ تو دُکّان نمیشود
۱۰ تا زاتشِ عِناد تو گرمست دیگ جهل — هرگز خِرد بخوانِ تو مهمان نمیشود
۱۱ گرشمعْ صدهزار بُوَد، شمعِ تَن‌دلست — تن گر هزار جلوه کُند جان نمیشود
۱۲ تا دیده‌ات ز پرتوِ اِخلاص روشن است — اَنوارِ حقّ ز چشمِ تو پنهان نمیشود
۱۳ دُزدِ طمع چو خاتمِ تدبیر ما رُبود — خندید و گفت : دیو سُلیمان نمیشود

افسانه‌ای که دست هَوی مینویسدش دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود ۱۴
سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است فَرخنده آن اُمید که حِرمان نمیشود ۱۵
هر رَهنورد را نبوَد پای راه شوق هر دستْ دستِ موسیِ عمران نمیشود ۱۶
کِشتِ دروغ ، بارِ حقیقت نمیدهد این خشك رود ، چشمهٔ حیوان نمیشود ۱۷
جُز در نَخیل خوشهٔ خُرما کسی نیافت جُز بر خلیل ، شُعله گلستان نمیشود ۱۸
کارآگهی که نور مَعانیش رهبرست بازارگانِ رَستهٔ عُنوان نمیشود ۱۹
آز و هَوی که راه بهرخانه کرد سوخت از بهرِ خانهٔ تو نِگهبان نمیشود ۲۰
اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا گفت این‌بدان که مور تن آسان نمیشود ۲۱
آنکس که همنشینِ خرد شد ، زِ هر نسیم چون پَرِّ کاه بی سر و سامان نمیشود ۲۲
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی این دَرد با مُباحثه دَرمان نمیشود ۲۳
آن کوشناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست در راه خَلقْ خارِ مُغیلان نمیشود ۲۴
ظلمی که عُجب کرد و زیانی که تن رساند جز با صفای روحِ تو جُبران نمیشود ۲۵
ما آدمی نئیم ، از ایراكْ آدمی دُردی کَشِ پیالهٔ شیطان نمیشود ۲۶
پروین ، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب از بَهرِ عُمرِ گمشده تاوان نمیشود ۲۷

۲۰

دانی که را سَزد صفتِ پاکی : آنکو وجودِ پاك نیالاید ۱
در تنگنای پَستِ تَنِ مسکین جانِ بُلند خویش نفرساید ۲
دُزدند خود پرستی و خود کامی با این دو فرقه راه نپیماید ۳
تا خلق ازو رَسند بآسایش هرگز بعمرِ خویش نیاساید ۴
آنروز کآسمانْش بَر افرازد از تُوسنِ غرور بزیر آید ۵
تا دیگران گُرسنه و مسکینند بر مال و جاهِ خویش نیفزاید ۶
در محضری که مُفتی و حاکم شد زَر بیند و خلاف نفرماید ۷

۸ تا بر برهنه جامه نپوشانَد از بَهرِ خویش بام نیفراید
۹ تا کودکی یَتیم همی بیند اندامِ طفلِ خویش نیاراید
۱۰ مَردُمْ بدین صفات اگر یابی گر نامِ او فرشته نِهی، شاید

۲۱

۱ هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار نور بودیم و شدیم از کارِ ناهَنجار نار
۲ یافتیم اَریكْ گُهر، همسنگ شد باصدخزف داشتیم اَریكْ هُنر، بودش قرین هفتادعار
۳ گاه سلخ و غُرّه بشمردیم و گاهی روز و شب کاش میکردیم عُمر رفته را روزی شمار
۴ شمعِ جانِ پاك را اندر مَغاك افروختیم خانه روشن گشت، امّا خانهٔ دل ماند تار
۵ صدحقیقت را بکشتیم از برای یك هوس ازپی یك سیب بشکستیم صدها شاخسار
۶ دامِ تزویری که گستردیم بَهر صید خلق کرد ما را پایبند وخود شدیم آخر شکار
۷ تا بپرّد، سوزدش ایّام و خاکستر کند هر که را پروانه آسا نیست پروای شَرار
۸ دام در ره نِه هَوی را تا نیفتادی بدام سنگ بر سر زن هوس را تانگشتی سنگسار
۹ نو گلی پژمرده از گلبن بخاك افتاد و گفت خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار
۱۰ کارِ هستی گاه بُردن شد زمانی باختن گه بپیچانند گوشت، گه دهندت گوشوار
۱۱ تا کنی مُحکم حصارِ جسم، فرسوداست جان تا بتابی نخ برای پود، پوسیداست تار
۱۲ سالها شاگردیِ عُجب و هَوی کردی بشوق هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
۱۳ ره نُمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
۱۴ جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند زینهار از دشمنانِ دوست صورت، زینهار
۱۵ از شبانی تَن مَزن تا گُرگ مانَد ناشتا زندگانی نیكْ کن تا دیو گردد شرمسار
۱۶ باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غُنود میوه‌ها بُردند دُزدان زین درخت میوه‌دار
۱۷ ما درین گلزار کشتیم این مُبارك سرو را تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
۱۸ رهنمای راه معنی جُز چراغ عقل نیست کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

۲۲

کارها بود در این کارگهِ اخضر — لیك دوك تو نگردید ازین بهتر ۱
سرِ این رشته گرفتی و ندانستی — که هریمنش گرفتست سرِ دیگر ۲
موجها کرده مکان درلبِ این دریا — شُعله‌ها گشته نهان در دل این بحر ۳
تو ندانم به چه اُمیّد نهادستی — کالهٔ خویش دراین کشتی بی‌لنگر ٤
پای غفلت چه نهی بر دُم این کژدم — دست شفقت چه کشی برسر این اژدر ٥
به نگردد دِگر آزردهٔ این پیکان — بر نخیزد دِگر افتادهٔ این خنجر ٦
در شیطان در ننگست، بر آن منشین — رهِ عُصیان رهِ مرگست، بر آن مگذر ۷
آشیانها به نَمی ریخته این باران — خانمانها به دمی سوخته این اخگر ۸
آسیای تو شد افلاك و همی ترسم — که ز گشتنش تو چون سُرمه شوی آخر ۹
میروی مست ز بیغوله و میآید — با تو این دُزدِ فریبندهٔ غارتگر ۱۰
سبك آن مرغ که ننشست بدین پستی — خُنك آن دیده که نغنود درین بستر ۱۱
شو و بر طوطی جانِ شکرِ عرفان ده — ور نه بر پَرّد و گردد تَبه این شکّر ۱۲
بی خبر میرود این شبرو بی پروا — ناگهان میکشد این گیتی دون پرور ۱۳
هوشیاری نبود در پیِ این مستی — جهد کن تا نخوری باده از این ساغر ۱٤
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل — چند چون پشّه زهر دست قفا خوردن ۱٥
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو — چند چون مور بهر پای فشاندن سر ۱٦
کشتهٔ حرص نیاورد بر تقوی — همچو سیمرغ سوی قافِ ارادت پر ۱۷
چند با اهرمنِ تیره‌دلی همره — لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر ۱۸
مَردُمِ پاك شو، آنگاه بپاکان بین — نفسی نیز رهِ صدق و صفا بسپر ۱۹
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو — دیده حق‌بین کن و آنگاه بحقّ بنگر ۲۰
روح را به ز فضیلت نبود زیور — ۲۱

۲۲ سُخن از عِلمِ سَماوات چه میرانی / اِیکه نشناخته‌ای باختر از خاور
۲۳ هر که آزار رَوا داشت، شد آزرده / هر که چه کند، درافتاد بچاه اندر
۲٤ گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری / بر دِل خلق مَزن بی سببی نشتر
۲۵ مَطلب روزی ننهاده که با کوشش / نخوری قسمت کَس، گر شوی اسکندر
۲٦ بَهر گُلزار در آتش مفکن خود را / که گُلستان نشود برهمه کس آذر
۲۷ از نِکو خصلتی و بد گهری زینسان / نَخل پُرمیوه و ناچیز بُوَد عَرعَر
۲۸ تو هم‌ای شاخ، بری آر که خوشتر شد / ز دو صد سَرو، یکی شاخک بارآور
۲۹ چه شدی بستهٔ این محبس بی‌روزن / چه شدی ساکن این کُنگرهٔ بی‌در
۳۰ سر خود گیر و از این دام گریزان شو / دل خود جوی و از این مرحله بیرون بر
۳۱ نسزد تشنه همی عُمر بِسر بُردن / بامیدی که نمک‌زار شود کوثر
۳۲ طَلبِ مُلک سلیمان مکن از دیوان / که چو طفلت بفریبند به انگشتر
۳۳ زنگِ خودبینی از آئینهٔ دل بِزدا / گردِ آلودگی از چهرهٔ جان بِستر
۳٤ ایکه پوئی رهِ اُمّیدْ شب تیره / باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
۳۵ چو رود غیبت و هنگام حضور آید / تو چه‌داری که توان بُرد بدان محضر
۳٦ سود و سرمایه بیك بار تَبه کردی / نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
۳۷ چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی / چه همی نالی ازین تودهٔ خاکستر
۳۸ نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود / هر که زِ انکشت فروشان طلبد عنبر
۳۹ بید خُرما و تبر خون ندهد میوه / دیو طٰهٰ و تبارکْ نکند از بر
٤۰ خواجه آنست که آزاده بُود، پروین
بانو آنست که باشد هُنرش زیور

۲۳

ای سیه‌مار جهان را شده افسونگر — نرهد مار قسای از بد مار آخر ۱
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد — وآنکه او مرد کجا زنده شود دیگر ۲
به این کیسه و این مهرهٔ افسون را — به فسون‌سازی گیتی نفسی بنگر ۳
یکن این پایه و بنیاد دگر بر نه — بگذار این ره و از راه دگر بگذر ٤
تو خداوند پرستی ، نسزد هرگز — کار بتخانه گزینی و شوی بتگر ٥
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان — دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر ٦
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی — بپری ، بگذری از مهر و مه انور ۷
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی — با چنین پرتو رخسار به خار اندر ۸
تو چنان بیخودی ازخود که نمیدانی — که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر ۹
جهد کن تاخرد وفکرت ورائی هست — آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر ۱۰
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد — گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر ۱۱
زندگی پر خطر و کار تو سرمستی — آهرمن گرسنه و باغ تو بارآور ۱۲
عاقبت زار بسوزاندت این آتش — آخر کار کند گمرهت این رهبر ۱۳
سیب را غیرخورد ، بهر تو ماند سنگ — نفع را غیر برد ، بهر تو ماند ضر ۱٤
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی — نکند شعبده این ساحر جادوگر ۱٥
زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن — کار سوزن نکند هیچگهی خنجر ۱٦
دامن روح ز کردار بد آلودی — جامه را گاه زدی مشك و گهی عنبر ۱۷
اندر آندل که خداحاکم وسلطان شد — دیگر آندل نشود جای کس دیگر ۱۸
روح زد خیمهٔ دانش ، نه تن خاکی — خضر شد زندهٔ جاوید ، نه اسکندر ۱۹
ز ادب پرس، مپرس از نسب وثروت — ز هنر گوی ، مگوی از پدر و مادر ۲۰
مکن اینگونه تبه، جان گرامی را — که بتن هیچ نداری توزجان خوشتر ۲۱

۲۲ پنجهٔ بازِ قضا باز و تو در بازی — وقت چون برق گریزان و تو در بستر
۲۳ تیره‌رائی چه ز جهل و چه ز خودبینی — غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
۲۴ تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی — مُشکت از چین رسد و دیبه‌ات از ششتر
۲۵ رُو که در دست تو سرمایه سودی نیست — سود باید که کند مردم سوداگر
۲۶ تو نه‌ای مور که مُرغان بزنندت ره — تو نه‌ای مُرغ که طفلان بکنندت پر
۲۷ سالکان پا ننهادند بهر برزن — عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
۲۸ چه بَری نام رَه خویش بر شیطان — چه نهی شمع شب خود بر ره صرصر
۲۹ عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهربین — روح را زار کشد مردم تن‌پرور
۳۰ چون تو، بس طائر بی‌تجربهٔ خوشخوان — صید گشته است درین گلشن خوش‌منظر
۳۱ دامها بِنگری ای مُرغکِ آسوده — اگر از روزنهٔ لانه برآری سر
۳۲ این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود — شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
۳۳ آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل — آخر ای مُرغ سعادت، ز قفس بر پر
۳۴ به چراغ دل اگر روشنی افزائی — جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
۳۵ دامنت را نتواند که بیالاید — هیچ آلوده، گرت پاك بُوَد گوهر
۳۶ کله از رُتبت سر مرتبه‌ای دارد — چو سر اُفتاد، چه سود از کله و افسر
۳۷ سوخت پروانه و دانست در آن ساعت — که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
۳۸ هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما بُرد — وین چنین خشك شد این مزرعهٔ اخضر
۳۹ به تن سوختگان چند زنی نشتر — به دل خسته‌دلان چند زنی نشتر
۴۰ تو دگر هیچ نداری ز سُلیمانی — اگر این دیو ز دستت بَرَد انگشتر
۴۱ دلت از روشنی جانت شود روشن — زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
۴۲ در گلستان دلی، گلبنی از حکمت — به ز صد باغ گل و یاسمن و عَبهر
۴۳ چه کشی منّت دونان بسر هر ره — چه روی در طلب نان بسوی هر در
۴۴ آنکه زَرّ هنر اندوخت، نشد مُفلس — آنکه کار دل و جان کرد، نشد مُضطر
۴۵ پر طاوس چه بندی بدم کرکس — چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر

آنچه آموخت بماچرخ، سیه کاریست — گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر ۴۶
اوستادی نکند کودکِ بی اُستاد — درسِ دانش ندهد مردمِ بی‌مشعر ۴۷
جسم چون کودک و جانست وَرا دایه — عقل چون مادر و علم است وَرا دختر ۴۸
علم نیکوست، چه درخانه چه در غربت — عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر ۴۹
کاخِ دل جوئی از کویِ تن مسکین — شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر ۵۰
کاردانان نگزینند تبه کاری — ناموجویان ننشینند بهر محضر ۵۱
آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب — گرگ بدل بکمین و رمه اندر چر ۵۲
جای آسایش دُزدان بُوَد این وادی — مسکنِ غولِ بیابان بُوَد این معبر ۵۳
خون دلهاست درین جام شقایق گون — تیرگیهاست درین نیلپری چادر ۵۴
بهر ویرانشدن افراشت سر این رایت — بهر ویران‌شدن آباد شد این کشور ۵۵
خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست — این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر ۵۶
سور موش است اگر گربه شود بیمار — عید گرگ است اگر شیر شود لاغر ۵۷
پاك شو تا نخوری آنده ناپاکی — نیك شو تا ندهندت ببدی کیفر ۵۸
همه کردارِ تو از تست چنین تیره — چه کنی شکوه زماه و گله از اختر ۵۹
وقت مانند گلوبند بُوَد، پروین — چو شود پاره، پراکنده شود گوهر ۶۰

۲۴

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش — دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش ۱
نفس دیوست فریبنده، ازاو بگریز — سر بتدبیر بپیچ از خطِ فرمانش ۲
حلّهٔ دل نشود اطلس و دیبایش — یارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش ۳
نامهٔ دیو تباهیست، همان بهتر — که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش ۴
گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش — داستانهاست بهر گوشه ز دستانش ۵
مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش — مخر ای دوست نه کرباس و نه کتّانش ۶

۷ نه یکی حرف متینی است در اسنادش — نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
۸ رنگها کرده در این خم کف رنگینش — خنده‌ها کرده بمردم لب خندانش
۹ خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش — ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
۱۰ شد سیه‌روزی نیکان شرف وجاهش — شد پریشانی پاکان سر و سامانش
۱۱ گلهٔ نفس چو درنده پلنگانند — بر حذر باش ازین گله و چوپانش
۱۲ علم، پیوند روان تو همی جوید — تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش
۱۳ از کمال وهنر جان، تو شوی کامل — عیب و نقص توشود پستی ونقصانش
۱۴ جهل چون شب‌پره وعلم چو خورشیداست — نکند هیچ جز این نور، گریزانش
۱۵ نشود ناخن و دندان طمع کوته — گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
۱۶ میزبانی نکند چرخ سیه‌کاسه — منشین بیهده بر سفرهٔ آلوانش
۱۷ حلقهٔ صدق وصفا بردر دین میزن — تا که در باز کند بهر تو دربانش
۱۸ دل اگر پردهٔ شك را ندرد، هرگز — نبود راه سوی درگه ایقانش
۱۹ کعبه‌مان عجب شد ولاشه در آن قربان — وای و صدوای برین کعبه و قربانش
۲۰ گرگ ایام نفرسود بدین پیری — هیچگه کند نشد پنجه و دندانش
۲۱ نیست جز خار وخسك هیچ درین گلشن — شوره‌زاریست که نامند گلستانش
۲۲ چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم — که بود راه سوی مسکن شیطانش
۲۳ همه یغماگر و دزدند درین معبر — کیست آنکو نگرفتند گریبانش
۲۴ راه دور است بسی ملك حقیقت را — کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
۲۵ آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند — چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش
۲۶ دامن عمر تو ایام همی سوزد — مزن از آتش دل، دست بدامانش
۲۷ ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن — ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
۲۸ شیرخواری که سپردند بدین دایه — شیر یك قطره نخوردست زپستانش
۲۹ شخصی از بحر سعادت گهری آورد — خفت از خستگی و داد بزاغانش
۳۰ چه همی هیمه برافروزی ونان بندی — به تنوری که ندیدست کسی نانش

خرلنگ تو زِ بَس بار کشیدن مُرد — چه بَری رنج پی ِ وصلهٔ پالانش ۳۱
گر که آبادی این دهکده میخواهی — باید آباد کُنی خانهٔ دهقانش ۳۲
پر ِ این مُرغ سَعادت تو چنان بَستی — که گرفتند و فکندند بزندانش ۳۳
تن بدخواه ز تو لُقمه همی خواهد — چه همی یاد دهی حِکمت لُقمانش ۳۴
پست اندیشه بُزرگی نکند هرگز — گرچه یك عُمر دَهی جای بُزرگانش ۳۵
اگرت آرزوی کعبه بُوَد در دل — چه شکایت کُنی از خار مُغیلانش ۳۶
گرچه دشوار بُوَد کار و برومندی — همّت و کارشناسی کُند آسانش ۳۷
سَزد ار پُر کُند از دُرّ و گهر دامن — آنکه اندیشه نبودست ز عُمّانش ۳۸
گهری گر نَرود خود بسوی دریا — نِبرد روشنی ِ لؤلؤ ِ رخشانش ۳۹
آنکه عُمری پی ِ آسایش تن کوشید — کاش یك لحظه بدل بود غم جانش ۴۰
گوی ِ علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج — دست هرگز نتوان بُرد بچوگانش ۴۱
وقت فرخنده درختی است، هُنر میوه — شب و روز و مه و سالند چو اَغصانش ۴۲
روح را زیب ِ تن ِ سُفله نیاراید — رُو بیارای به پیرایهٔ عِرفانش ۴۳
نشود کان ِ حقیقت ز کُهر خالی — بُروای دوست کُهر میطلب از کانش ۴۴
یکشا قُفل ِ دَر ِ باغ ِ فضیلت را — بخور از میوهٔ شیرین ِ فراوانش ۴۵
ریم ِ وَسواس بصابون ِ حقایق شوی — نبری فایده زین گازُر و اُشنانش ۴۶
جهل پای تو ببندد چو بیابد دست — فرصتت هست، مده فرصت ِ جولانش ۴۷
تنگ میدان شُدن عقل ز سستی نیست — ما ندادیم گه ِ تجربه میدانش ۴۸
بَره ها گرگ کُند مکتب خود بینی — گر بتدبیر نبندیم دبستانش ۴۹
نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت — راز ِ سربسته و رَسم و رَه پنهانش ۵۰
رَه اَهریمن از آن شد همه پیچ و خم — تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش ۵۱
دَهر هر تُحفه دَهد، بُگذر و بگذارش — چرخ هر تَلّه نَهد، بُگذر و بگذارش ۵۲
تیره روزیست همه روز ِ دل افروزش — سنگریزه است همه لعل بَدخشانش ۵۳
آهن ِ عُمر تو شمشیر نخواهد شد — نبری تا بسوی کوره و سِندانش ۵۴

۵۵ مَعبد آنجا بگشودی که زَر آنجا بود سَجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
۵۶ پاسبانی نکند بنده چو ایمان را دیو زان بنده چه دُزدد بجز ایمانش
۵۷ جز تو کس نیست درین داد وستد مغبون دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
۵۸ گر گ آسود، نَجستیم چو آثارش دَرد افزود، نَکردیم چو درمانش
۵۹ سالها عَقلْ دُکان داشت بکوی ما هیچ توشی نخریدیم ز دُکّانش
۶۰ خیره سَر گر نپذیرفت ادب، بگذار تا که تأدیب کُند گردش دورانش
۶۱ طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی که چو بَد کرد، نکردیم پشیمانش
۶۲ دلْ پریشان نبد آنروز که تنها بود کرد جمعیّتِ نااهل پریشانش
۶۳ شیر و روباه شکاری چو بدست آرند روبهش پوست بَرَد، شیر خورَد رانش
۶۴ کشورِ ایمنِ جان خانهٔ دیوان شد کَس ندانست چه آمد به سلیمانش
۶۵ نَفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه گر نمیخواندْ کسی دفتر و دیوانش
۶۶ روح عُریان و توهم دَرزی و هم نسّاج جامه کُن زین دو هُنر برتنِ عُریانش
۶۷ لشکر عقل پی فَتحِ تو میکوشد چه همی کُندْ کُنی خنجر و پیکانش
۶۸ خِرد از دام تو بُگریخته، باز آرش هُنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
۶۹ کار را کارگرِ نیك دَهد رونق چه کُند کاهلِ نادانِ تن آسانش
۷۰ همه دود است کَباب حسد و نَخوت نخورَد کس نه زِ خام و نه ز بریانش
۷۱ سودِ دلّال وجود تو خسارت شد تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
۷۲ گنجِ هستی بستانند ز ما، پروین ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

۲۵

۱ ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ دور از تو همرهانِ تو صد فرسنگ
۲ در راهِ راست، کَج چه روی چندین رفتارْ راست کُن، تو نه ای خرچنگ
۳ رُخسار خویش را نکنی روشن ز آئینهٔ دل اَر نَزدائی زنگ

چون گلشنی است دل که در آن روید ... از گلبنی هزار گل خوش رنگ ٤
در هر رهی فتاده و گمراهی ... تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ ٥
چشم تو خفته است، از آن هر کس ... زین باغ سیب میبرد و نارنگ ٦
این روبهك به نیّت طاوسی ... افکنده دُمّ خویش به خُمّ رنگ ٧
بازیچه‌هاست گنبد گردان را ... نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ ٨
در دام بسته شبرو چرخت سخت ... در بر گرفته اژدر دهرت تنگ ٩
انجام کار در فکند ما را ... سنگیم ما و چرخ چو غلماسنگ ١٠
خار جهان چه میشکنی در چشم ... بر چهره چند میفکنی آژنگ ١١
سالك بهر قدم نفتد از پا ... عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ ١٢
تو آدمی نگر که بدین رُتبت ... بیخود ز باده است و خراب از بنگ ١٣
گوهرفروش کان قضا، پروین ... یکره گهرفروخته، صد ره سنگ ١٤

٢٦

درخانه شحنه خفته و دُزدان بکوی و بام ... ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام ١
گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی ... ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام ٢
کس را نماند ازتك این خنگ بادپای ... پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام ٣
درخانه گر که هیچ نداری شگفت نیست ... کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مُدام ٤
دُزد آنچه بُرده باز نیاورده هیچگاه ... هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام ٥
میکاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب ... میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام ٦
از کار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن ... در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام ٧
از بهر صید خاطر ناآزمودگان ... صیّاد روزگار بهر سو نهاده دام ٨
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب ... بس عُمر شد تمام و نشد روز وشب تمام ٩
منشین گر سنه کاین هوس خام پختن است ... جوشیده سالها و نپختست این طعام ١٠

۱۱ بُگشای گر که زنده‌دلی‌وقت پویه چشم — بَردار گر که کارگری بَهرِ کار گام
۱۲ در تیرگی چو شب پره تا چند میپری — بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
۱۳ ای زورمند، روزِ ضعیفان سیه مکن — خونابه میچکد همی از دستِ انتقام
۱٤ فَتوی دَهی بغصبِ حق پیرزن ولیك — بی‌روزه هیچ روز نباشی مَهِ صیام
۱۵ وقت سخن مترس وبگو آنچه گفتنی‌است — شمشیرْ روز معرکه زشت است در نیام
۱٦ دَرد از طبیبِ خویش نهفتی، از آن سبب — این زخمِ کُهنه دیر پذیرفت التیام
۱۷ از بَهرِ حفظ کُلّه، شبان‌چون‌بخواب‌رفت — سگ باید ای‌فقیه، نه‌آهوی‌خوشخرام
۱۸ جاهت چراست‌جای، گرت‌میل برتریست — حرصت چراست‌خواجه، اگرنیستی‌غلام
۱۹ چندی ز بارگاه سُلیمان بُرون مَرو — تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
۲۰ عمریست رهنوردی‌وچون‌کودکان هنوز — آگه‌نه‌ای‌که چاهُ کدام‌است وَرهُ کدام
۲۱ پروین، شراب معرفت از جامِ علم نوش — ترسم که دیر گردد و خالی کُنند جام

۲۷

۱ نخواست هیچ خردمند وام از ایّام — که با دَسیسه و آشوب باز خواهد وام
۲ بچشمِ عَقل درین رَهگذارِ تیره ببین — که گسترانْد قضا و قدر براه تو دام
۳ هزار بار بلغزانَدَت بِهر قدمی — که سخت خام‌فریبست روزگار و تو خام
٤ اگر حکایت بهرامِ گور می‌پرسی — شکارِ گور شد ای دوست عاقبت بهرام
۵ زِ غم مباش غمین و مَشو ز شادی شاد — که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام
٦ زِ تُخم تلخ نخورد است کس بَرِ شیرین — زِ شاخِ بید نچید است هیچکس بادام
۷ از آن سبب نشدی همعنان هُشیاران — که بیهشانه سپردی بدست نفس زِمام
۸ تو آرمیدی و این زاغ میوه بُرد همی — تو اوفتادی و این کاروان گذشت مُدام
۹ چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه — چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
۱۰ تو برج وباروی مُلك وجود مُحکم کُن — بِهل که دیوِ بَدآئین تُرا دهد دشنام

تُرا که خانهٔ دل خلوتِ خدا بود است — چرا بمعبد شیطان کُنی سجود و قیام ۱۱
جفای گیتی و کجگردی سپهرِ بلند — اگر چه تُوسنی ، آخر تُرا نماید رام ۱۲
بحرص و آز مَبر فرصتِ عزیز بسر — بجهل و عُجب مکن عُمر بی‌بدیل تمام ۱۳
زمانِ رنج شد ، ای کرده سالها راحت — دمِ رحیل شد ، ای جُسته عُمرها آرام ۱۴
بمقصدی نَرسی تا رَهی نپیمائی — مَدارْ بیم ازین اسبِ بی فسار و لِگام ۱۵
هر آن فروغ که از جسمِ تیره میطلبی — ز جان طلب که بارواحْ زنده‌اند اجسام ۱۶
مَگوی هر که کُهن جامه‌شد زعِلم تُهیست — که خاصّ نیز بَسی هست درمیان عوامّ ۱۷
به نیك‌جامه چو بیدانشی مَناز که خَلق — تُرا ، نه جامهٔ نیك تُرا ، کُنند اِکرام ۱۸
چوگرگ حیله‌گر اندر لباسِ چوپان شد — شبان بگوی که تا چشم پوشد از اَغنام ۱۹
چو وقت کار شود ، باش چابك اندر کار — چو نوبت سخن آید ، سُتوده گوی کلام ۲۰
زِ جام علمْ مِی صافْ زیرکان خوردند — هر آنکه خامُش بنشست گشت دُرد آشام ۲۱
بشوقِ گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم — همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام ۲۲
اگر بُلند تَباری ، چه جوئی از پستی — اگر خدای پرستی ، چه خواهی از اَصنام ۲۳
کُدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب — کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام ۲۴
چگونه راهنمائی ، که خود گمی از راه — چگونه حاکم شرعی ، که فارغی زاَحکام ۲۵
بَسی است پرتگه اندر ره هوی ، پروین — مَپوی جُز ره پرهیز و باش نیك انجام ۲۶

۲۸

نَفس گفتست بسی ژاژ و بَسی مُبهم — به کزاین پَس کُندش نُطق خِرد اَبکم ۱
رَهِ پُر پیچ و خَمِ آز چو بگرفتی — روی درهم مَکش اَر کارِ تو شد درهم ۲
خُشك شد زَمزم پاکیزهٔ جان ناگه — شستشو کرد هریمن چو درین زَمزم ۳
به که از مطبخِ وَسواس بُرون آئیم — تا که خود را برهانیم ز دود و دَم ٤
کاخِ مَکر است درین کُنگرهٔ مینا — چاهِ مَرگ است درین سیرگه خُرّم ٥

۶ زِ بَداندیشْ فلك چند شوی ایمن — زِ ستمْ پیشه جهان چند کشی اِستم
۷ تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کُش — تو ندیدی مگر این دامگه مُحکم
۸ وارثِ مُلكِ سُلیمان نتوان خواندن — هر کسیرا که در انگشت بُوَد خاتم
۹ آنکه هر لحظه بزخمِ تو زَند زخمی — تو ازو خیره چه داری طمعِ مَرهم
۱۰ فَلك آنگونه به ناوَرد دلیر آید — که نَه از زال اثر مانَد و نز رُستم
۱۱ نَه ببخشود بموسیٰ خَلفِ عِمران — نَه وفا کرد به عیسی پسرِ مریم
۱۲ تختِ جمشید حکایت کُند ار پُرسی — که چه آمد به فریدون و چه شد بَرجم
۱۳ زِ خوشیها چه شوی خوش که درین مَعبر — به یکی سور قرین است دو صد ماتم
۱۴ تو به نِی بین که زِ هر بَند چسان نالد — زِ زبردستیِ ایّام بزیر و بَم
۱۵ داستان گویدت از بابلیان بابل — عِبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
۱۶ فُرصتی را که بدستست ، غنیمت دان — بهرِ روزی که گذشتست چه داری غم
۱۷ زان گُل تازه که بشکفت سحرگاهان — نَه سر و ساقِ بجا مانْد ، نَه رَنگ و شم
۱۸ گر صباحیست ، مَسائی رَسدش از پی — وَر بهاریست ، خزانی بُوَدش تُوأم
۱۹ صبحدم اشك بچهرِ گُل از ان بینی — که شبانگه بچمن گریه کُند شَبنم
۲۰ اندرین دشتِ مخوف ، ای برهٔ مِسکین — بیمِ جانست ، چه شد کز رَمه کردی رَم
۲۱ مَخور ای کودكِ بی‌تجربه زین حلوا — که شد آمیخته با روغن و شهدش سَم
۲۲ دست و پائی بزن ای غَرقه ، تَوانی گر — تا مگر باز رهانند تُو را زین یَم
۲۳ مُشكْ حیفست که با دوده شود همسر — کَبكْ زشتست که با زاغ شود همدم
۲۴ بُرو ای فاخته ، با مُرغِ سَحر بنشین — بُرو ای گُل ، بصف سَرو و سَمن بَردَم
۲۵ زِ چنار آموز ، ای دوست گرانسنگی — چه شوی بر صفتِ بید ز بادی خَم
۲۶ خویش و پیوندِ هُنر باش که تا روزی — نَروی از پی نان بَر دَر خال و عَم
۲۷ روح را سیر کُن از مائدهٔ حِکمت — بیکی نانِ جُوین سیر شود اِشکم
۲۸ جُز که آموخت تُرا خواب و خور و غفلت — به چه کار آمدت این سُفله تَنِ مُلحم
۲۹ خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر — رَسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

مارِ خود ، هم‌توخودی ، مارِچه اَفسائی بخود ، ای‌بیخبر ازخویش ، فسون‌میدم ۳۰
زِ تو در هر نَفسی کاسته میگردد غمِ‌خود خور ، چه‌خوری آنده بیش‌و کم ۳۱
بیمِ آنست که صَرّافِ قضا ناگه زَرِ سُرخ تو بگیرد به یکی دِرهم ۳۲
کِشتِ یك دانه کسی را ندهد خَرمن بذلِ یك جوز کسی را نکند حاتم ۳۳
به پَری پَر ، که عُقابان نکنندت سَر به رهی رو ، که بزرگان نکنندت دَم ۳۴
جان چو کان آمدودانش گُهرش ، پروین دل چو خورشید شد و مُلكِ تنش عالَم ۳۵

۲۹

تا ببازارِ جهان سُوداگریم گاه سود و گه زیان میآوریم ۱
گر نِکو بازار گانیم ازچه روی هرگز این‌سود وزیانرا نَشمریم ۲
جانْ زبون گشته‌است ودربندتنیم عَقل فرسوده‌است‌ودرفکرِ سَریم ۳
روح را از ناشتائی میکشیم سُفره‌ها از بَهرِ تن میگستریم ٤
گرچه عقل آئینهٔ کردارِماست ما در آن آئینه هرگز ننگریم ٥
گر گرانباریم ، جُرم چَرخْ چیست بارِ کردارِ بَدِ خود میبریم ٦
چون سیاهی شد بِضاعت دهر را ما سیه کاریم کانرا میخریم ۷
پندِ نیکان را نمیداریم گوش اَندرین فِکرت کاْزیشان بهتریم ۸
پهلوان اَمّا بِکنج خانه‌ایم آتش اَمّا در دِلِ خاکستریم ۹
کاردانانْ راهِ دیگر میروند ما تَبه‌کاران براهِ دیگریم ۱۰
گرگ را نشناختستیم از شَبان درچَراگاهی که عُمری میچریم ۱۱
بر سپهرِ معرفت کی بر شویم تا پِرّ و بالِ چوبین میپریم ۱۲
واعظیم اَمّا نه بَهرِ خویشتن از برای دیگران بر منبریم ۱۳
آگه از عِیبِ عَیان خود نه‌ایم پرده‌های عِیبِ مَردُم میدریم ۱٤
سُفلگیها میکند نفسِ زبون ما همی این سُفله را میپروریم ۱٥

۱۶ بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم بگذریم از جان و از تن نگذریم
۱۷ بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد؟ ما که مست هر خم و هر ساغریم
۱۸ چونکه هر بر زیگری را حاصلی است حاصل ما چیست گر بر زیگریم
۱۹ چونکه باری گم شدیم اندر رهی به که بار دیگر آن ره نسپریم
۲۰ زان پراکندند اوراق کمال تا بکوشش جمله را گرد آوریم
۲۱ تا بیفشانند برچینندمان طوطی وقت و زمان را شکّریم

۳۰

۱ بدمنشانند زیر گنبد گردان از بدشان چهر جان پاك بگردان
۲ پای بسی را شکسته‌اند به نیرنك دست بسی را ببسته‌اند به دستان
۳ تا خر لنگی فتاده است ز سستی توسن خود را دوانده‌اند بمیدان
۴ جز بد و نیك تو، چرخ می ننویسد نیك و بد خویش را تو باش نگهبان
۵ گر ستم از بهر خویش می‌پسندی عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثعبان
۶ چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم چند دریشان همی بناخن و دندان
۷ دامن خلق خدای را چو بسوزی آتشت افتد به آستین و به دامان
۸ هرچه دهی دهررا، همان دهدت باز خواستهٔ بد نمیخرند جز ارزان
۹ خواهی اگر راه راست: راه نکوئی خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
۱۰ کارگران طعنه میزنند به کاهل اهل هنر خنده میکنند به نادان
۱۱ از خم صبّاغ روزگار برآید هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان
۱۲ غارت عمر تو میکنند به گشتن دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
۱۳ جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراك جان توزندانیست وجسم تو زندان
۱۴ عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
۱۵ تیه خیالت به مقصدی نرساند راهروان راه بُرده‌اند به پایان

کشتی اخلاص ما نداشت شراعی ور نه بدریا نه موج بود و نه طوفان ۱۶
کعبهٔ نیکی است دل، ببین که براهش جز طمع و حرص چیست خار مغیلان ۱۷
بندگی خود مکن که خویش پرستی کرده بسی پا کدل فریشته، شیطان ۱۸
تا تو شدی خرد، آز یافت بزرگی تا تو شدی دیو، دیو کشت سلیمان ۱۹
راهنمائی چه سود در ره باطل دیبهٔ چینی چه سود در تن بیجان ۲۰
نفس تو زنگی شد و سپید نگردد صد ره اگر شوئیش بچشمهٔ حیوان ۲۱
راستی از وی مجوی زانکه نروید هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان ۲۲
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر خدمت دونان مکن برای یکی نان ۲۳
گنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کن اهل هنرباش و پوش جامهٔ خلقان ۲۴
روز سعادت ز شب چگونه شناسد آنکه ز خور شید شد چو شپره پنهان ۲۵
دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین از در معنی درای، تر در عنوان ۲۶

۳۱

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان ۱
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان ۲
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان ۳
دهر گرگیست گرسنه، رخ ازاو برگیر چرخ دیوبست سیه دل، دل ازو بستان ٤
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه اسب زین دشت خطرناك سبکتر ران ٥
موج و طوفان و نهنگست درین دریا باید اندیشه کند زین همه کشتیبان ٦
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان ۷
ای بسا خرمن امّید که در یکدم کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان ۸
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین ایمن از فتنهٔ ایّام مشو چندان ۹
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین بی تو بس خواهد گشتن فلك گردان ۱۰

۱۱ چوشودجان، به چه دردیت رسد پیکر — چو رَود سَر به چه کاریت خوَردسامان
۱۲ تو خود آر با نِگهی پاك بخود بینی — یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
۱۳ چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط — چو درختیست هوی، بی بُن و بی اَغصان
۱۴ هیچ عاقل نَنهد بَر کفِ دست آتش — هیچ هُشیار نساید بزبان سوهان
۱۵ تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی — بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
۱۶ گشت هنگامِ درو، کشت چه کردی هین — آمد آوای جَرس، توشه چه داری هان
۱۷ رَهروِ گمشده و راهزنان در پیش — شبِ تار و خَرِ لنگ و رَه بی پایان
۱۸ یکش این نفسِ حقیقت کُش خودبین را — این نَه جُرمی است که خواهند زتوتاوان
۱۹ به یکی دل نتوان کارِ تن و جان کرد — به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
۲۰ خِرد اُستاد و تو شاگرد و جهان مَکتب — چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
۲۱ تو شُدی کاهل و از کار بَری گشتی — نه زمستان گُنهی داشت نه تابستان
۲۲ بوستان بود وجودِ تو که خلقت — تُخمِ کردارِ بَدش کرد چو شورستان
۲۳ تو مپندار که عِنّاب دهد عَلقم — تو مپندار که عِزّت رسد از خِذلان
۲۴ منشین با همه کس، کاز پی بَدکاری — آدمی‌روی توانند شُدن دیوان
۲۵ گشت ابلیس چو غَوّاص به بَحر دل — ماند بر جا شَبه و رفت دُرِ غلطان
۲۶ پویه آسوده نکردست کسی زین ره — لُقمه بی‌سنگ نخوردست کسی زین خوان
۲۷ گر شوی باد بگردش نَرسی هرگز — طائرِ عُمر چو از دامِ تو شُد پَرّان
۲۸ دی شد امروز، بخیره مَخور اندوهش — کز پسِ مُرده خِردمند نکرد افغان
۲۹ خَرِ تو میبرد این غولِ بیابانی — آخرِ کار تو میمانی و این پالان
۳۰ شبرو دهر نگردد همه در یك راه — گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
۳۱ کامها تلخ شد از تلخی این حلوا — عهدها سُست شد از سُستیِ این پیمان
۳۲ آنکه نشناخته از هم اَلف و با را — زو چه داری طمعِ معرفت قرآن
۳۳ پرتوی دِه، تو نِه‌ای دیوِ درون تیره — کوششی کُن، تو نِه‌ای کالبدِ بی‌جان
۳۴ به توهرچ آن رسد از تنگی ومسکینی — همه از تُست، نه از کَجروی دوران

نام جوئی ؟ چو مَلك باش نِکو کِردار — قدرخواهی؟ چو فَلك باش بُلند اَرکان ۳۵
بُرو ای قطره در آغوش صدف بنشین — روی بنمای چو گشتی گُهرِ رَخشان ۳۶
یاری از عِلم و هُنر خواه، چو دَرمانی — نَه فلان با تو کُند یاری و نه بهمان ۳۷
دانش اندوز، چه حاصل بُود از دَعوی — مَعنی‌آموز، چه سودی رسد از عُنوان ۳۸
بَستهٔ شوق بُوَد از دو جهان آزاد — کُشتهٔ عشق بُوَد زندهٔ جاویدان ۳۹
همه زارع نَبرَد وقتِ درو خَرمن — همه غوّاص نیارد گُهر از عُمّان ۴۰
زیب یابد سر و تن از ادب و دانش — زنده گردد دل و جان از هُنر و عِرفان ۴۱
عقلْ گنجست، نباید که بَرَد دُزدش — عِلمْ نورست، نباید که شود پِنهان ۴۲
هستی از بهرِ تن‌آسانی اگر بودی — چه بُدی بَرتریِ آدمی از حیوان ۴۳
گر نبودی سخنِ طیبت و رنگ و بو — خَسك خشك بُدی همچو گُل و ریحان ۴۴
جامهٔ جانِ تو چون زیور علم آراست — چه غم ار پیرهنِ تَنتْ بُوَد خُلقان ۴۵
سِحر باز است فَلك، لیك چه خواهد کرد — سِحر با آنکه بُوَد چون پسر عِمران ۴۶
چو شدی نیك، چه پَروات ز بَدروزی — چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات ازطوفان ۴۷
بُرو از تیهِ بَلا گمشده‌ای دَریاب — بزن آبی و ز جانی شَرری بنشان ۴۸
یه یکی لُقمه، دل گرسنه‌ای بنواز — یه یکی جامه، تنِ برهنه‌ای پوشان ۴۹
بینوا مُرد بِحسرت ز غمِ نانی — خواجه دلکوفته گشت از بَرهٔ بریان ۵۰
سوخت گر در دلِ شب خَرمن پروانه — شمع هم تا بسحرگاه بُوَد مهمان ۵۱
بی‌هُنر گرچه بِتن دیبهٔ چین پوشد — به پشیزی نخرندش چو شود عُریان ۵۲
همه یارانِ تو از چُستی و چالاکی — پرنیان‌باف و تو در کارگهِ کَتّان ۵۳
آنکه صَرّافِ گُهر شد ننهد هرگز — سنگ را با دُر شَهوار بیك میزان ۵۴
ز چه، ای‌شاخك نُورس، نَدهی باری — بامیدِ ثَمری کِشت تُرا دهقان ۵۵

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن ، پروین ۵۶
هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

۳۲

۱ دُزدِ تو شد این زمانهٔ ریمن — آن به که نگردیش به پیرامن
۲ گر برتریت دهد فروتن شو — ور ایمنیت دهد مشو ایمن
۳ کُشته است هماره خنجر گیتی — نه دوست شناختست نه دشمن
٤ امروز گذشت و بُگذرد فردا — دی رفته و رفتنی بُود بهمن
٥ بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو — بی‌خار، که چید گل ازین گلشن
٦ این بیهنر آسیای گردنده — سائیده هزارها سر و گردن
۷ ایّام بُود چو شبروی چابك — یا همچو یکی سیاه‌دلْ رهزن
۸ ما را ببرند بی‌گمان روزی — زین کُهنه سرای بی در و روزن
۹ روغن بچراغِ جان زعلم افزای — کم نور بُود چراغ کم روغن
۱۰ از گندم و کاه خویش آگه باش — تو خرمنی و سپهر پرویزن
۱۱ خواهی که نه تلخ باشدت حاصل — در مزرعه تُخمِ تلخ مپراکن
۱۲ هنگام زراعت آنچه کشتستی — آنت برسد بموسمِ خرمن
۱۳ گر سوی تو دیوِ نفس ره یابد — تاریك نمایدت دلِ روشن
۱٤ بی شُبهه فرشته آهرمن گردد — چندی چو شود رفیقِ اهریمن
۱٥ ابلیس فروخت زرق و باخود گفت — زین بیش چه میتوان خرید از من
۱٦ زین باغ که باغبانیش کردی — جز خار تُرا چه مانْد در دامن
۱۷ مُرغانِ تُرا همی کُشد روبه — همیان ترا همی بَرَد رهزن
۱۸ تا پای بُود، ره ادب میرو — تا دست بُود، در هُنر میزن
۱۹ یك جامه بخر که روح را شاید — بس دیبه خریدی و خزِ آدکن
۲۰ مرجانِ خرد ز بحرِ جان‌آور — مینایِ دل از شرابِ عقل آکن
۲۱ بی دستْ چه زور بود بازو را — بی گاو چه کار کرد گاوآهن

از چاهِ دروغ و ذِلّ و بَدنامی / باید به طنابِ راستی رَستن ۲۲
باید ز سَرْ این غرور را راندن / باید ز دل این غُبار را رُفتن ۲۳
کَس شمع نسوخت زین فروزینه / کَس جامه‌ندوخت زین نخ‌وسوزن ۲۴
خواهی که نیفکنند در دامت / دیوانِ وجود را به دام افکن ۲۵
در دفترِ نَفس درسها خواندی / در مَکتبِ مَردُمی شدی کُودن ۲۶
گَرمست هنوز کورهٔ هستی / سَرد از چه زَنیم مُشت بَر آهن ۲۷
جُز باد نبیختیم در غربال / جُز آب نکوفتیم در هاون ۲۸
جانْ گوهر و جسمْ معدنست آنرا / روزی ببرند گوهر از معدن ۲۹
گَر کَج‌رَوشی، براستی بگرای / آئینهٔ راستگوی را مَشکن ۳۰
از پَردهٔ عنکبوت عِبرت گیر / بَر بام و دَرِ وجود، تاری تَن ۳۱

۳۳

دِگر باره شد از تاراجِ بهمن / تُهی از سَبزه و گل راغ و گلشن ۱
پریرویان زِ طَرفِ مَرغزاران / همه یکباره برچیدند دامن ۲
خزان کَرد آنچنان آشوب‌برپای / که هنگام جَدل شمشیرِ قارَن ۳
ز بَس گردید هَر دَم تیره اَبری / حجابِ چهرهٔ خورشیدِ روشن ۴
هوا مَسموم شد چون نیش کژدم / جهان‌تاریك شد چون چاهِ بیژن ۵
بنفشه بَر سَمن بگرفت ماتم / شقایق دَر غمِ گُل کَرد شیون ۶
سترده شد فروغِ روی نسرین / پریشان گشت چینِ زُلف سوسن ۷
بباغ اُفتاد عالَم‌سوز برقی / بیکدَم باغبان را سوخت خَرمن ۸
خَسك درخانهٔ گل جُست راحت / زَغن درجای بُلبل کرد مَسکن ۹
بسختی گشت همچون سنگِ خارا / بباغ آن فَرشِ همچون‌خزّ آدکن ۱۰
سیه‌بادی چو پُر آفت سَمومی / گرفت اندر چمن ناگه وَزیدن ۱۱

۱۲ به بیباکی بسان مردم مست به بدکاری بکردار هریمن
۱۳ شهان را تاج زر بربود از سر بتان را پیرهن بدرید بر تن
۱٤ تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ برکن
۱۵ ز پای افکند بس سرو سهی را بیك نیرو چو دیو مردم افکن
۱٦ بهر سوئی ، فسرده شاخ و برگی بپرتابید چون سنگ فلاخن
۱۷ کسی برخیره جز گردون گردان نشد با دوستدار خویش دشمن
۱۸ به پستی کشت بس همّت بلندان چنان اسفندیار و چون تهمتن
۱۹ نمود آنقدر خون اندر دل کوه که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
۲۰ در آغوش زمی بنهفت بسیار سر و بازو و چشم و دست و گردن
۲۱ در این ناوردگاه آن به که پوشی ز دانش مغفر و از صبر جوشن
۲۲ چگونه بر من و تو رام گردد چورام کس نگشت این چرخ توسن
۲۳ مرو فارغ که نبود رفتگان را دگر باره امید بازگشتن
۲٤ مشو دلبستهٔ هستی که دوران هر آنرا زاد ، زاد از بهر کشتن
۲۵ بغیر از گلشن تحقیق ، پروین چه باغی از خزان بودست ایمن

۳٤

۱ پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون زشتروئی چه کند آینهٔ گردون
۲ نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
۳ تو درین نیلپری طشت ، چو بندیشی چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون
٤ گهری کاز صدف آزو هوی بردی شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
۵ چند ای نور ، قرینی تو بدین ظلمت چند ای گنج بخاك سیهی مدفون
٦ کرد ای طائر وحشی که چنین رامت چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
۷ بدر آی از تن خاکی و ببین آنگه که چه تابنده گهر بود در آن مکنون

مَچر آزاده که گرگست درین مَکمن — مَخور آسوده که زهرست درین معجون ۸
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت — چه شدی خیره برین منظر بوقلمون ۹
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی — کرد سوداگر ایّام ترا مَغبون ۱۰
پشتهٔ آز چو خم کرد روان را پشت — به چه کار آیدت این قدّخوش موزون ۱۱
شبروان فلك از پی در آرندت — از گلیم خود اگر پای نهی بیرون ۱۲
بر حذر باش ازین اژدر بی پروا — که نیندیشد از افسونگر و از افسون ۱۳
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم — چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون ۱٤
رفت میباید و زین آمدن و رفتن — نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون ۱۵
توشه‌ای گیر که بس دور بُوَد منزل — شمعی افروز که بس تیره بُوَد هامون ۱۶
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد — تو چنین غرقه و دریا ز دُرَر مشحون ۱۷
عامل سودگر نفس مکن خود را — تا که هردم نشود کار تو دیگرگون ۱۸
آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت — دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون ۱۹
دی و فردات خیالست و هوس، پروین — اگرت فکرت ورائیست، بکوش اکنون ۲۰

۳۵

گرت ایدوست بُوَد دیدهٔ روشن بین — بجهان گذران تکیه مکن چندین ۱
نه بقائیست به اسفندمه و بهمن — نه ثباتی است به شهریور و فروردین ۲
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان — صبح کافور فشان آید و شب مُشکین ۳
فلك ایدوست به شطرنج همی ماند — که زمانیت کند مات و گهی فرزین ٤
دل به سوگند دروغش نتوان بستن — که بهر لحظه دگرگونه کند آئین ۵
به گذرگاه تو ایّام بُوَد رهزن — چه همی بارخود از جهل کنی سنگین ۶
بربود است ز دارا و ز اسکندر — مهر سیمین کمر و مه کلهٔ زرّین ۷
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی — به شغالی که دم زشت کند رنگین ۸

۹ چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ که به پرواز گه تست قضا شاهین
۱۰ ز کمان قدر آن تیر که بگریزد کشدت گرچه سراپای شوی روئین
۱۱ همه خون دل خلق است درین ساغر که دهد ساقی دهرت چو می‌نوشین
۱۲ خاك‌خوردست بسی گلرخ و نسرین‌تن که‌همی‌روید از آن سرو و گل و نسرین
۱۳ مرو ای پیشرو قافله زین صحرا که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین
۱۴ دل‌خودبینت بیازرد چنان کژدم تن خاکیت ببلعید چنان تنّین
۱۵ روزبگذشت، زخواب سحری بگذر کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین
۱۶ به‌چمنزار دو، ای‌خوش‌خط وخال آهو به سموات شو، ای طایر علیین
۱۷ بچه امّید درین کوه کنی خارا چوتو کشتست بسی کوهکن این شیرین

۳۶

۱ تو بلندآوازه بودی، ای روان با تن دون یار گشتی دون شدی
۲ صحبت تن تا توانست از تو کاست تو چنان پنداشتی کافزون شدی
۳ بسکه دیگرگونه گشت آئین تن دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
۴ جای افسون کردن مار هوی زین فسونسازی توخود افسون شدی
۵ اندرون دل چو روشن شد ز تو شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
۶ آخر کارت بدزدید آسمان این کلاغ دزد را صابون شدی
۷ با همه کارآگهی و زیرکی اندرین سوداگری مغبون شدی
۸ درس آز آموختی و ره زدی وام تن پذرفتی و مدیون شدی
۹ نور بودی، نار پندارت بکشت پیش‌ازاین‌چون بودی، اکنون‌چون شدی
۱۰ گنج امکانی و دل گنجور تست در تن ویرانه زان مدفون شدی
۱۱ ملك آزادی چه نقصانت رساند کامدی در حصن تن مسجون شدی
۱۲ هر چه بود آئینهٔ روی تو بود نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی بدریای وجود که ز طوفان قضا وارون شدی ۱۳
ای دل خُرد ، از دُرشتیهای دهر بسکه‌خون‌خوردی، درآخرخون شدی ۱۴
زندگی خواب و خیالی بیش نیست بی سبب از اندُهش محزون شدی ۱۵
کنده شد بُنیادها ز امواج تو جویباری بودی و جیحون شدی ۱۶
بی خریدار است اشك ، ای کان چشم خیره زین گوهر چرا مشحون شدی ۱۷

۳۷

گردون نرهد ز تُندرفتاری گیتی ننهد ز سر سیه‌کاری ۱
از گرگ چه آمدست جُز گرگی وز مار چه خاستست جُز ماری ۲
بس بی بصری ، اگر چه بینائی بس بیخبری ، اگر چه هُشیاری ۳
تو غافلی و سپهر گردان را فارغ ز فسون و فتنه پنداری ۴
تو کندم آسیای گردونی گر یکمن و گر هزار خرواری ۵
معماری عقل چون نپذرفتی در مُلك تو جهل کرد معماری ۶
سوداگر دُرّ شاهوارستی خرمُهره چرا کُنی خریداری ۷
زنهار ، مخواه از جهان زنهار کاین سُفله بکس نداد زنهاری ۸
پرگار زمانه بر تو میگردد چون نقطه تو در حصار پرگاری ۹
یکچند شوی بخواب چون مستان تا که برسد زمان بیداری ۱۰
آید که درگذشتنت ناچار خود بگذری ، آنچه هست بگذاری ۱۱
رفتند بچابکی سبکباران زین مرحله ، ای خوشا سبکباری ۱۲
کردار بد تو کشت زنگارش آیینهٔ دل نبود زنگاری ۱۳
از لقمهٔ تن بکاه تا روزی بر آتش آز دیگ مگذاری ۱۴
بشناس زیان ز سود ، تا وقتی سرمایه بدست دُزد نسپاری ۱۵

۳۸

۱ سودِ خود را چه شماری که زیانکاری — رهِ نیکان چه سپاری که گرانباری
۲ تو به خوابی ، که چنین بیخبری از خود — خفته را آگهی از خود نبود ، آری
۳ بال و پر چند زنی خیره ، نمی‌بینی — که تو گنجشک صفت در دهنِ ماری
۴ بر بلندی چو سپیدار چه افزائی — بارور باش ، تو نخلی نه سپیداری
۵ چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش — چیست این جیفه که چون جانش خریداری
۶ طینتِ گرگ بر آن شد که بیازارد — ز گزندش نرهی گر نشوی نیازاری
۷ اهرمن را سخنانِ تو نترساند — که تو کردار نداری ، همه گفتاری
۸ بزبونی گرویدی و زبون گشتی — تو سیه‌طالعِ این عادت و هنجاری
۹ دل و دینِ تو ربودند و ندانستی — دین چه فرمان دهدت ؟ بندهٔ دیناری
۱۰ غمِ گمراهی و پستی نخوری هرگز — ز رهِ نفس اگر پای نگهداری
۱۱ مانند آنکس که بجا نامِ نکو دارد — تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
۱۲ تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی — هر چه افلاک کند با تو ، سزاواری
۱۳ دامن آلوده مکن ، چونکه ز پاکانی — بندهٔ نفس مشو ، چونکه ز احراری
۱۴ جانِ تو پاک سپردست بتو ایزد — همچنان پاک بباید ش که بسپاری
۱۵ وقت بس تنگ بود ، ای سره بازرگان — کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری
۱۶ سپر و جوشنِ عقل از چه تبه کردی — تو بمیدانِ جهان از پیِ پیکاری
۱۷ بود بازوت توانا و نکوشیدی — کاهلی بیخِ تو برکند ، نه ناچاری
۱۸ چرخ دندانِ تو بشمرد نخستین روز — چه بهیچش نشماری و چه بشماری
۱۹ کمتری جوی گر افزون طلبی ، پروین
که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

۳۹

ای شده سوختهٔ آتشِ نفسانی — سالها کرده تباهی و هوسرانی ۱
دزدِ ایّام گرفتست گریبانت — بس کن این بیخودی و سربگریبانی ۲
صبحِ رحمت نگشاید همه تاریکی — یوسفِ مصر نگردد همه زندانی ۳
راه پُر خارِ مُغیلان و تو بی موزه — سفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی ۴
ای بخود دیده چو شدّاد، خدابین شو — جز خدا را نسزد رُتبتِ یزدانی ۵
تو سُلیمان‌شدن آموزی اگر، دیوان — نتوانند زدن لافِ سُلیمانی ۶
تا بکی کودنی و مستی و خودرائی — تا بکی کودکی و بازی و نادانی ۷
تو درین خاکِ سیه زَرِّ دل افروزی — تو درین دشت و چمن لالهٔ نُعمانی ۸
پیشِ دیوان مَبر اندوهِ دل و مگری — که بخندند چو بینند که گریانی ۹
عقل آموخت بهر کارگری کاری — او چو اُستاد شد و ما چو دبستانی ۱۰
خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی — فارغ از مُشکل و بیگانه ز آسانی ۱۱
که بَرَد بار تو امروز که مسکینی — که تُرا نان دهد امروز که بی‌نانی ۱۲
دست تقوی بگشا، پای هوی بَر بَند — تا ببینند که از کرده پشیمانی ۱۳
گهرهای حقیقت گهرِ خود را — نفروشند بدین هیچی و ارزانی ۱۴
دیدهٔ خویش نهان‌بین کن وبین آنگه — دامهائی که نهادند به پنهانی ۱۵
حیوان کشتن و تن‌پروری آسانست — روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی ۱۶
با خرد جانِ خود آن به که بیارائی — با هُنر عیبِ خود آن به که بپوشانی ۱۷
با خبرباش که بی مصلحت و قصدی — آدمی را نبرد دیو به مهمانی ۱۸
نفس جُو داد که گندم ز تو بستاند — به که هرگز ندهی رشوت و نستانی ۱۹
دشمنانند تُرا زرق و فساد ، امّا — به گمانِ تو که در حلقهٔ یارانی ۲۰
تا زبونِ طمعی هیچ نمیارزی — تا اسیرِ هوسی هیچ نمیدانی ۲۱

۲۲ خوشتر از دولت جم، دولت درویشی / بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی
۲۳ خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر / نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
۲۴ برو از ماه فراگیر دل افروزی / برو از مهر بیاموز درخشانی
۲۵ پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه / پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
۲۶ گر که همصحبت تو دیو نبودستی / ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی
۲۷ صفتی جوی که گویند نکوکاری / سخنی گوی که گویند سخندانی
۲۸ بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش / در دریا و توچون موسی عمرانی
۲۹ اژدهای طمع و گرگ طبیعت را / گر بترسی، نتوانی که بترسانی
۳۰ بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری / برکن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی
۳۱ گر توانی، به دلی توش و توانی ده / که مبادا رسد آنروز که نتوانی
۳۲ خون دل چند خوری دردل سنگ، ای لعل / مشتریهاست برای گهر کانی
۳۳ گرچه یونان وطن بس حکما بودست / نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
۳۴ کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائیست / بر درش می نبود حاجت دربانی
۳۵ زنده با گفتن پندم نتوانی کرد / که توخود نیز چومن کشتهٔ عصیانی
۳۶ کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی / رهزنی میکنی و در ره ایمانی
۳۷ تا کی این خام فریبی، تو نه یأجوجی / چند بلعیدن مردم، تو نه ثعبانی
۳۸ مقصد عافیت از گمشدگان پرسی / رو که برگمشدگان خویش تو برهانی
۳۹ گوسفندان توایمن زتوچون باشند / که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
۴۰ گاه از رنگرزان خم تزویری / گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
۴۱ تشنه خون خورد و توخودبین بلب جوئی / گرسنه مردوتو گمره بسر خوانی
۴۲ دود آهست بنائی که تو میسازی / چاه راهست کتابی که تو میخوانی
۴۳ دیده بگشای، نه اینست جهان‌بینی / کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
۴۴ چو نهالیست روان و تو کشاورزی / چو جهانیست وجود و توجهانبانی
۴۵ تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی / تو امیدی، ز چه همخانهٔ حرمانی

تو درین بزم ، چو افروخته قندیلی — تو درین قصر ، چو آراسته ایوانی ۴۶
تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت — تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی ۴۷
تو رسیدن نتوانی بسبکباران — که برفتار نه مانندهٔ ایشانی ۴۸
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر — مگر امروز که در کشور امکانی ۴۹
عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی — آخر کار شکار دی و آبانی ۵۰
هوشیاری و شب و روز بمیخانه — همدم دردکشان همسر مستانی ۵۱
همچو برزیگر آفت زده محصولی — همچو رزم آور غارت شده خفتانی ۵۲
مار در لانه ، ولی مور بافسونی — گرد در خانه ، ولی گرد بمیدانی ۵۳
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز — رسد آنروز که بی ناخن و دندانی ۵۴
داستانت کند این چرخ کهن ، هرچند — نامجوینده تر از رستم دستانی ۵۵
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی — شام در خلوت آلودهٔ دیوانی ۵۶
دست مسکین نگرفتی و توانائی — میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی ۵۷
ظاهرست این که بدافتی چو شوی بدخواه — روشنست این که برنجی چو برنجانی ۵۸
دیو بسیار بود در ره دل ، پروین — کوش تا سر ز ره راست نپیچانی ۵۹

۴۰

اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی — فساد از دل فروشوئی ، غبار از جان برافشانی ۱
هنر شد خواسته ، تمییز بازار و تو بازرگان — طمع زندان شد و پندار زندانبان ، تو زندانی ۲
یکی دیوار نا ستوار بی پایه‌ست خود کامی — اگر بادی وزد ، ناگه گذارد رو بویرانی ۳
درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا — ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی ۴
بچشم از معرفت نوری بیفزای ، ار نه بیچشمی — بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش ، ار نه بیجانی ۵
یکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی — بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی ۶
قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی — گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی ۷

۸ مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی — چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
۹ به نرد زندگانی مهره‌های وقت وفرصت را — همه یکباره میبازی، نه میپرسی، نه میدانی
۱۰ ترا پاك آفرید ایزد، زخود شرمت نمیآید — که روزی پاك بودستی، کنون آلوده دامانی
۱۱ از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را — که هرگز دفتر پاك حقیقت را نمیخوانی
۱۲ مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت — بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
۱۳ چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه‌رائی — چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
۱۴ درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان — سمند خویش را هرجا که میخواهند میرانی
۱۵ مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سربرافرازی — مگو جز راستی، تا گوش آهریمن بپیچانی
۱۶ ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن — بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی
۱۷ همی کندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را — یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
۱۸ ز خودبینی سیه کردی دل بیغش، ز خودبینی — ز نادانی در افتادی درین آتش، ز نادانی
۱۹ چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی — چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
۲۰ چه میبافی پرند و پرنیان در دوك نخ‌ریسی — چه میخواهی درین تاریك شب زین تیه ظلمانی
۲۱ عصارا آژدها بایست کردن، شعله را گلزار — تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی
۲۲ چرا تا زرّ و داروئیت هست از درد بخروشی — چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
۲۳ چو زرع وخوشه‌داری، از چه معنی خوشه چینستی — چواسب و توشه داری، ازچه اندر راه حیرانی
۲۴ چه کوشی بهر یك گوهربکان تیرهٔ هستی — تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
۲۵ توخواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی — توخواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی
۲۶ بیابانیست تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده — سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی
۲۷ چو نورت تیرگیهارا منوّر کرد، خورشیدی — چو دردل پروراندی گل معنی، گلستانی
۲۸ خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری — خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
۲۹ بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی — به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
۳۰ تو اندر دکّهٔ دانش خریداری و دلّالی — تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
۳۱ مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین — درین جمعیّت گمره نیابی جز پریشانی

همی مَردُم بیازاری وجای مَردُمی خواهی — همی دَرهم کشی ابروی، چون گویند ثُعبانی ۳۲
چو پُتك آر زیردستانرا بکوبی ونیندیشی — رسدروزی که بینی چرخ پُتکست وتوسندانی ۳۳
چوشمع حق برافروزندوهرپنهان شود پیدا — تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی ۳۴
عوامت دست میبوسند وتو پابند سالوسی — خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی ۳۵
تُرا فُرقانْ دبیرستان اخلاق و مَعالی شد — چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی ۳۶
نگردد با تو تَقوی دوست ، تاهمکاسهٔ آزی — نباشد با تو دین اَنباز ، تا اَنباز شیطانی ۳۷
بدانش نیستی نام آور و مُنعم بدیناری — بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی ۳۸
توتصویر و هَوی نقّاش وخود کامی نگارستان — از آنرو که سپیدی، که سیاهی، گاه اَلوانی ۳۹
جُز اَهریمن کرا اُفتدپسند این خوی حیوانی — جُز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی ۴۰
تو چوپان نیستی ، بهر تو عُنوانست چوپانی — پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغل ۴۱
نه زَر بفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتّانی — قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی ۴۲
زعلم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اُشنانی — برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آلایش ۴۳
زخوان عَقل، جان را سیر کن تا برسر خوانی — ز جوی علم، دل را آب ده تا برلب جوئی ۴۴
تو که در پُرسش آبی و که در فکرت نانی — روان ناشتا را کُشت ناهاری ومسکینی ۴۵
گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی — بیا کندند بارت تا نینگاری که بی توشی ۴۶
سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی — ز آلایش نداری باك تا عَقلست معیارت ۴۷
چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی — چرا با هَزل و مَستی بگذرانی زندگانی را ۴۸
بغیر از کوچهٔ توفیق ، در هرکو بجولانی — بغیر از درگه اخلاص، برهردرگهی خاکی ۴۹
گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عَطشانی — بصحرای وجود اندر، بُود صد چشمهٔ حیوان ۵۰
مَکن فرصت تَبه، غوّاص مُروارید و مَرجانی — برای غَرق گشتن اندرین دریا نیفتادی ۵۱
تو با این بَدسگالیها کجا بهتر ازیشانی — همی اَهریمنان را بَدسرشت و پَست مینامی ۵۲
اگر دیدی، چرا بر سفره اش هرروز مهمانی — ندیدی لاشه های مطبخ خونین شُهرت را ۵۳
سبکبارت چرا خوانند ، زیر بار عصیانی — نکو کارت چرا دانند، بَدرأی و بَداندیشی ۵۴
برای پیکر خاکی چرا جان را بفرسائی — بتیغ مَردم آزاری چرا دل را بفرسائی ۵۵

۵۶ دبیری و دبیر بی کتاب و خطّ و املائی هُژبری و هُژبر بیدل و چنگال و دندانی
۵۷ کُجا با تُندباد زندگی دانی دَر اُفتادن تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
۵۸ درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

۴۱

۱ بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی مخواه از درخت جهان سایبانی
۲ سبکدانه در مزرع خود بیفشان گر این برز گر میکند سرگرانی
۳ چو کار آگهان کار بایست کردن چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
۴ زمانه به گنج تو تا چشم دارد نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
۵ سیاه و سفیدند اوراق هستی یکی آنده و آن یکی شادمانی
۶ همه صید صیّاد چرخیم روزی برای که این دام میگسترانی
۷ ندوزد قبای تو این سُفله درزی بگرداندت سر به چیره زبانی
۸ چوشاگردی مکتب دیو کردی بباید لوح و کتابش بخوانی
۹ همه دیدنیها و دانستنیها ببین و بدان تا که روزی بدانی
۱۰ چرا توبهٔ گرگ را میپذیری چرا تُحفهٔ دیو را میستانی
۱۱ چو نیروی بازوت هست، ای توانا بدرماندگان رحم کُن تا توانی
۱۲ درین نیلگون نامه، ثبت است باهم حساب توانائی و ناتوانی
۱۳ جوانا، بروز جوانی ز پیری بیندیش، کز پیر ناید جوانی
۱۴ روانی که ایزد تُرا رایگان داد بگیرد یکی روز هم رایگانی
۱۵ چو کار تو ز اُمروز ماند بفردا چه کاری کُنی چون بفردا نمانی
۱۶ غرض گشتن ماست، ور نه شب و روز بخیره نگردند با هم تبانی
۱۷ بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر گرش پر ببندی وگر برپرانی
۱۸ بود خوابهای تو بیگاه و سنگین بود حمله‌های قضا ناگهانی

زیان را تو برداشتی، سود را چرخ شگفتی است این گونه بازارگانی ۱۹
تو خود میروی از پی نفس گمراه بدین ورطه خود را تو خود میکشانی ۲۰
ندارد ز کس رهزن آزپروا ز بام اوفتد، گر ش از در برانی ۲۱
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش تو خود نیز کالای دزد جهانی ۲۲
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر ز کردارها گه سبك، گه گرانی ۲۳
بتدبیر، مار هوی را فسونی به تمییز، تیغ خرد را فسانی ۲۴
بسی عیبهای تو پوشیده ماند اگر پردهٔ جهل را بر درانی ۲۵
ز گرداب نفس ار توانی رهیدن ز گردابها خویش را وارهانی ۲۶
همی گرك ایام بر تو بخندد که چون برّه، این گرگ میپرورانی ۲۷
میان تو و نیستی جز دمی نیست بسیجی کن اکنون که خود درمیانی ۲۸
ز روز نخستین همین بود گیتی تو نیز از نخست آنچه بودی همانی ۲۹
به سرچشمهٔ جان، شکسته سبوئی به میخانهٔ تن، ز دردی کشانی ۳۰
بدوك وجود آنچنان کار میکن که سررشتهٔ عقل را نگسلانی ۳۱
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل سفینه است عمر و تو آش بادبانی ۳۲
بصد چشم می بیندت چرخ گردان مپندار کاز چشم گیتی نهانی ۳۳
درین دائره هر چه هستی پدیدی درین آینه هر که هستی عیانی ۳۴
توچون ذرّه این باد را در کمندی توچون صعوه این مار را در دهانی ۳۵
شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی ۳۶
ترا سفره آماده و دیو ناهار بر این سفره ننگر کرا مینشانی ۳۷
از آن روی برنان گرمی رسیدی که گر ناشتائیست نانش رسانی ۳۸
زمانه بسی بیشتر از تو داند چه خوش میکنی دل که بسیار دانی ۳۹
کشد کام و ناکام، چرخ بمیدان کشد گر جبانی و گر پهلوانی ۴۰
کمان سپهرت بیندازد آخر تو مانند تیری که اندر کمانی ۴۱
مه و سال چون کاروانیست خامش تو یکچند همراه این کاروانی ۴۲

۴۳ حکایت کند رشتهٔ کارگاهت اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
۴۴ هنرها گهرهای پاکِ وجودند تو یکروز بحری و یکروز کانی
۴۵ نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر ندیدی که با باز هم‌آشیانی
۴۶ بما جهل زان کرد دستان که هرگز نکردیم با عقل همداستانی
۴۷ بر آنست دیو هوی تا بسوزی تو نیز از سیه‌روزگاری برآنی
۴۸ دراین باغ دلکش که گیتیش نامست قضا و قدر میکند باغبانی
۴۹ بگلزار ، گل یك نفس بود مهمان فلك زود رنجید از میزبانی
۵۰ بیا تا خرامیم سوی گلستان بنظارهٔ دولتِ بوستانی
۵۱ سحر ابرِ آذاری آمد ز دریا بطرف چمن کرد گوهرفشانی
۵۲ زمین از صفای ریاحینِ الوان زند طعنه بر نقشِ ارژنگِ مانی
۵۳ نهاده بسر نرگس از زر کلاهی ببر کرده پیراهنِ پرنیانی
۵۴ ازین کوچکه کوچ بایست کردن که کردست برروی پل زندگانی
۵۵ قفس بشکن‌ای روح ، پرواز میکن چرا پایبند آندرین خاکدانی
۵۶ همائی تو و سدره‌ات آشیانست مکن خیره بر کرکسان میهمانی
۵۷ دلیران گرفتند اقطارِ عالم بشمشیرِ هندی و تیغِ یمانی
۵۸ از آن نامداران و گردنفرازان نشانی نماندست جز بی‌نشانی
۵۹ ببین تاچه کردست گردونِ گردان به جمشید و طهمورثِ باستانی
۶۰ گشوده دهان طاق کسری و گوید چه شد تاج و تختِ انوشیروانی
۶۱ چنین است رسم و ره دهر ، پروین
بدینگونه شد گردشِ آسمانی

۴۲

همی با عقل در چون و چرائی — همی پوینده در راهِ خطائی ۱
همی کارِ تو کارِ ناستوده است — همی کردارِ بد را میستائی ۲
گرفتارِ عُقاب آرزوئی — اسیرِ پنجهٔ بازِ هوائی ۳
کمین‌گاه پلنگ است این چراگاه — تو همچون برّه غافل در چرائی ۴
سرِ انجام، آژدهای تُست گیتی — تو آخر طُعمهٔ این آژدهائی ۵
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کُش — ندارد هیچ پاسِ آشنائی ۶
جهان همچون درختست و تو بارش — بیفتی چون درآن دیری بپائی ۷
ازین دریای بی‌کُنه و کرانه — نخواهی یافتن هرگز رهائی ۸
ز تیر آموز اکنون راستکاری — که مانندِ کمان فردا دوتائی ۹
بترکِ حرص گوی و پارسا شو — که خوش نبود طمع با پارسائی ۱۰
چه حاصل ازسرِ بی‌فکرت‌ورای — چه سود از دیدهٔ بی روشنائی ۱۱

نهنگِ ناشتا شد نفس، پروین — ۱۲
بباید کُشتنش از ناشتائی

مثنویّات

و تمثیلات و مقطّعات

۴۳ ـ آتش دل .

۱ به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر — که هر که در صف باغ است صاحب هنر یست
۲ بنفشه مژدهٔ نوروز میدهد ما را — شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبر یست
۳ بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است — بهر رخی که درین منظرست زیب و فر یست
۴ جواب داد که من نیز صاحب هنرم — درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثر یست
۵ میان آتشم و هیچگه نمیسوزم — همارهٔ بر سرم از جور آسمان شرر یست
۶ علامت خطر است این قبای خون آلود — هر آنکه در ره هستی است در ره خطر یست
۷ بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد — بدست رهزن گیتی همارهٔ نیشتر یست
۸ خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا — ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر یست
۹ از آن ، زمانه بما ایستادگی آموخت — که تا ز پای نیفتیم ، تا که پا و سر یست
۱۰ یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه — ز خوب و زشت چه منظور ، هر که را نظر یست
۱۱ نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد — صبا صباست ، بهر سبزه و گلش گذر یست
۱۲ میان لاله و نرگس چه فرق ، هر دو خوشند — که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گر یست
۱۳ تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین — بفقر خلق چه خندی ، تورا که سیم و زر یست
۱۴ ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش — که آتشی که در اینجاست آتش جگر یست
۱۵ هنر نمای نبودم بدین هنرمندی — سخن حدیث دگر ، کار قصّهٔ دگر یست
۱۶ گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت — بدان دلیل که مهمان شامی و سحر یست
۱۷ تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی — هنوز آنچه تو را مینماید آستر یست
۱۸ از آن ، دراز نکردم سخن درین معنی — که کار زندگی لاله کار مختصر یست
۱۹ خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت — که عمر بی ثمر نیك ، عمر بی ثمر یست
۲۰ کسیکه در طلب نام نیك رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست ، نامور یست

٤٤ ـ آرزوها .

ای خوشا مستانه سر درپای دلبر داشتن — دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن ۱
نزد شاهین محبّت بی پر و بال آمدن — پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن ۲
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن — تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن ۳
اشک را چون لعل پروردن بخون ناب جگر — دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن ٤
هر کجا نوراست چون پروانه خود را باختن — هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن ٥
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل — زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن ٦
از برای سود ، در دریای بی پایان علم — عقل را مانند غوّاصان ، شناور داشتن ۷
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن — چشم دل را با چراغ جان منوّر داشتن ۸
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور — عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن ۹
از مس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب — علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن ۱۰
همچو مور اندر ره همّت همی پا کوفتن — چون مگس همواره دست شوق برسر داشتن ۱۱

٤٥ ـ آرزوها .

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن — مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن ۱
دیبه‌ها بی کارگاه و دوك و جولا بافتن — گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن ۲
بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را — دیو بستن ، قدرت دست سلیمان داشتن ۳
در ده ویران دل ، اقلیم دانش ساختن — در ره سیل قضا ، بُنیاد و بُنیان داشتن ٤
دیده را دریا نمودن ، مردمك را غوصگر — اشك را مانند مروارید غلطان داشتن ٥
از تکلّف دور گشتن ، ساده و خوش زیستن — ملك دهقانی خریدن ، کار دهقان داشتن ٦
رنجبر بودن ، ولی در کشتزار خویشتن — وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن ۷

۸ روزرا بارِ کشت‌وزرع و شُخم آوردن بشب شامگاهان در تَنور خویشتن نان داشتن
۹ سربلندی‌خواستن درعینِ پستی، ذرّه‌وار آرزوی‌صحبتِ خورشیدِ رَخشان داشتن

٤٦ ـ آرزوها .

۱ ای‌خوش از تَنِ کوچ کردن، خانه‌درجان‌داشتن روی مانند پَری از خَلق پنهان داشتن
۲ همچوعیسی بی پَروبی‌بال بَرگردون‌شدن همچو ابراهیم در آتش گُلستان داشتن
۳ کشتی صَبراندرین دریادرافکندن‌چونوح دیده ودل فارغ از آشوبِ طوفان داشتن
٤ در هجومِ تُرکتازان و کَمانداران عشق سینه‌ای آماده بَهرِ تیرباران داشتن
٥ روشنی دادن دلِ تاریك را با نورِ علم در دلِ شب، پرتوِ خورشید رخشان داشتن
٦ همچو پاکان، گنج در کُنج قناعت یافتن مورِ قانع بودن و مُلك سُلیمان داشتن

٤٧ ـ آرزوها .

۱ ای‌خوشا خاطر ز نورِ علم مَشحون‌داشتن تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
۲ همچو موسی بودن از نور تَجلّی تابناك گفتگوها باخدا در کوه وهامون داشتن
۳ پاك کردن خویش‌را ز الودگیهای زمین خانه چون‌خورشیددر اَقطارگردون داشتن
٤ عَقل را بازارگان کردن ببازارِ وجود نَفس را بُردن بدین بازار و مَغبون داشتن
٥ بی حضورِ کیمیا، از هَر مِسی زَرساختن بی‌وجودِ گوهروزر، گنج‌قارون داشتن
٦ گشتن‌اندرکانِ معنی گوهری‌عالمفروز هر زمانی پرتو و تابی دِگرگون داشتن
۷ عَقل و علم و هوش را بایکدگر آمیختن جان‌ودل‌رازنده زین‌جانبخش‌معجون داشتن
۸ چون نهالی تازه، در پاداشِ رنجِ باغبان شاخه‌های خُرد خویش‌ازبار، وارون داشتن
۹ هر کُجا دیوست، آنجا نورِ یَزدانی شدن هر کجاماراست، آنجا حُکمِ افسون‌داشتن

۴۸ ـ آرزوها .

ای‌خوش آندر گنج دل زر معانی داشتن — نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن ۱
عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن — علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن ۲
کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی — وندر ان فرخنده گلشن باغبانی داشتن ۳
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم — جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن ٤
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست — یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن ٥
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی — پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن ٦
صید بی‌پر بودن و از روزن بام قفس — گفتگو با طائران بوستانی داشتن ۷

۴۹ ـ آرزوی پرواز .

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز — بجرئت کرد روزی بال و پر باز ۱
پرید از شاخکی بر شاخساری — گذشت از بامکی بر جو کناری ۲
نمودش بسکه دور آن راه نزدیك — شد ش گیتی به پیش چشم تاریك ۳
ز وحشت سست شد برجای ناگاه — ز رنج خستگی درماند در راه ٤
که از اندیشه بر هرسو نظر کرد — که از تشویش سر در زیر پر کرد ٥
نه فکرش با قضا دمساز گشتن — نه‌اش نیروی زان ره باز گشتن ٦
نه گفتی کان حوادث را چه نامست — نه راه لانه دانستی کدامست ۷
نه‌چون هرشب حدیث آب ودانی — نه از خواب خوشی نام و نشانی ۸
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد — ز شاخی مادرش آواز در داد ۹
کزینسان است رسم خود پسندی — چنین افتند مستان از بلندی ۱۰

۱۱ بدین خُردی نیاید از تو کاری — به پُشتِ عَقل باید بُرد باری
۱۲ تُرا پَرواز بَس زودست و دُشوار — ز نُوکاران که خواهد کارِ بسیار
۱۳ بیاموزندت این جُرئت مَه و سال — هَمت نیرو فَزاید ، هم پَر و بَال
۱۴ هنوزت دل‌ضعیف و جُثّه خُرد است — هنوز از چرخ ، بیمِ دَستبرد است
۱۵ هنوزت نیست پایِ بَرزن و بام — هنوزت نوبتِ خواب است و آرام
۱۶ هنوزت آنده بَند و قَفس نیست — بجز بازیچه ، طفلان را هَوس نیست
۱۷ نگردد پُخته کَس با فکر خامی — نَپوید راهِ هستی را به گامی
۱۸ تُرا توشِ هُنر میباید اندوخت — حدیث زندگی میباید آموخت
۱۹ بباید هَر دو پا مُحکم نهادن — از آن پَس ، فِکر برپای ایستادن
۲۰ پَریدن بی پرِ تدبیر ، مَستی است — جهان را که بلندی ، گاه پَستی است
۲۱ به پَستی دَر ، دُچار گیر و داریم — ببالا ، چَنگِ شاهین را شکاریم
۲۲ من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج — تُرا آسودگی باید ، مَرا رَنج
۲۳ تو هم روزی رَوی زین خانه بیرون — ببینی سِحربازیهای گَردون
۲۴ ازاین آرامگه وقتی کُنی یاد — که آبش بُرده خاك و باد بُنیاد
۲۵ نه‌ای تا زاشیانِ اَمن دلتنگ — نه‌ازچوبت گَزند آید ، نه‌ازسنگ
۲۶ مَرا در دامها بسیار بَستند — زبالَم کودکان پَرها شکستند
۲۷ که ازدیوار سنگ آمد ، که‌ازدر — گهم‌سر پنجه‌خونین‌شد ، گهی‌سر
۲۸ نگشت آسایشم یك لحظه دَمساز — گهی از گُربه‌ترسیدم ، که ازباز
۲۹ هُجومِ فتنه‌های آسمانی — مَرا آموخت عِلمِ زندگانی
۳۰ نگردد شاخكِ بی بُن برومند
ز توسعی و عَمل باید ، زِمَن پند

۵۰ ـ آرزوی مادر .

جهاندیده کشاورزی بدشتی — بعمری داشتی زرعی و کشتی ۱
بوقت غلّه ، خرمن توده کردی — دل از تیمار کار آسوده کردی ۲
ستمها میکشید از باد و از خاك — که تا از کاه میشد گندمش پاك ۳
جفا از آب و گل میدید بسیار — که تا یك روز می‌انباشت انبار ٤
سخنها داشت با هر خاك و بادی — بهنگام شیاری و حصادی ٥
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان — که از سرما بخود لرزید دهقان ٦
پدید آورد خاشاکی و خاری — شکست از تاك پیری شاخساری ۷
نهاد آن هیمه را نزدیك خرمن — فروزینه‌زد ، آتش کرد روشن ۸
چو آتش دود کرد و شعله سرداد — بناگه طائری آواز در داد ۹
که ای برداشته سود از یکی شصت — درین خرمن مرا هم حاصلی هست ۱۰
نشاید کآتش اینجا بر فروزی — مبادا خانمانی را بسوزی ۱۱
بسوزد گر کسی این آشیانرا — چنان دانم که میسوزد جهانرا ۱۲
اگر برقی بما زین آذر افتد — حساب ما برون زین دفتر افتد ۱۳
بسی جستم بشوق از حلقه و بند — که خواهم‌داشت روزی مرغکی چند ۱٤
هنوز آنساعت فرخنده دور است — هنوزاین‌لانه بی‌بانگ سروراست ۱٥
ترا زین شاخ آنکو داد باری — مرا آموخت شوق انتظاری ۱٦
بهر گامی که پوئی کامجوئیست — نهفته ، هر دلی را آرزوئیست ۱۷

توانی بخش ، جان ناتوان را ۱۸
که بیم ناتوانیهاست جان را

۵۱ـ آسایش بزرگان .

۱ شنیده‌اید که آسایش بُزرگان چیست : برای خاطرِ بیچارگان نیاسودن
۲ بکاخِ دَهر که آلایش است بُنیادش مُقیم گشتن و دامانِ خود نیالودن
۳ همی زعادت و کردار زشت کم کردن هماره بَرصفت وخوی نیك افزودن
۴ زِ بهر بیهده ، از راستی بَری نَشدن برای خدمتِ تَن ، روح را نفرسودن
۵ بُرون‌شدن زِ خرابات زندگی هُشیار زِ خود نَرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
۶ رَهی که گمرهیش درپی‌است نسپردن دریکه فتنه‌اش اندر پس‌است نگشودن

۵۲ـ آشیان ویران .

۱ از ساحت پاكِ آشیانی مُرغی بِپرید سوی گُلزار
۲ در فکرتِ توشی و توانی اُفتاد بَسی و جَست بسیار
۳ رفت از چَمنی به بوستانی برهر گُل و میوه سود منقار
۴ تا خُفت زِ خَستگی زمانی یغماگرِ دَهر گشت بیدار
۵ تیری بجهید از کَمانی چون برقِ جهان زِ ابرِ آذار
۶ گردید نَژند خاطری شاد
۷ چون بال و پَرش تپیددرخون از یاد بُرون شُدَش پریدن
۸ اُفتاد ز گیر و دارِ گردون نومید زِ آشیان رسیدن
۹ از پَر سَرِ خویش کرد بیرون نالید ز دردِ سَر کشیدن
۱۰ دانست که نیست دشت وهامون شایستهٔ فارغ آرمیدن
۱۱ شد چهرهٔ زندگی دِگرگون در دیده نمانْد تابِ دیدن
۱۲ مانا که دِل از تپیدن اُفتاد

مجروح ز رنج ِ زندگی رَست ازقلب بُریده گشت شریان ۱۳
آن بال و پَر ِ لطیف بشکست وان سینهٔ خُرد خست پیکان ۱۴
صیّاد ِ سیه دل از کمین جَست تا صید ِ ضعیف گشت بیجان ۱۵
در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده بخون مُرغ دامان ۱۶
بنهاد به پُشتواره و بَست آمد سوی خانه شامگاهان ۱۷
وان صید بدست ِ کودکان داد ۱۸
چون صبح دَمید، مرغکی خُرد اُفتاد ز آشیانه در جَر ۱۹
چون دانه نیافت، خون دل خورد تقدیر ، پَرش بکند یکسر ۲۰
شاهین ِ حوادثش فرو بُرد نشنید حدیث ِ مهر ِ مادر ۲۱
دور فَلکش بهیچ نَشمرد نفکند کسیش سایه بَر سر ۲۲
نادیده سپهر زندگی ، مُرد پَرواز نکرده ، سوختش پَر ۲۳
رفت آن هَوس و اُمید برباد ۲۴
آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز ۲۵
کوشید فسونگر ِ زمانه کاز پرده برون نیفتد این راز ۲۶
طفلان بخیال آب و دانه خُفتند و نخاست دیگر آواز . ۲۷
از بامك ِ آن بُلند خانه کس روز ِ عمل نکرد پرواز ۲۸
یکباره برفت از میانه آن شادی و شوق و نِعمت و ناز ۲۹
زان گمشدگان نکرد کس یاد ۳۰
آن مَسکن ِ خُرد ِ پاك ِ ایمن خالی و خَراب ماند فَرجام ۳۱
اُفتاد ِ گلش ز سقف و روزن خار و خسکش بریخت از بام ۳۲
آرامگهی نه بهر ِ خُفتن بامی نه برای سیر و آرام ۳۳
بَر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام ۳۴
از گردش ِ روزگار ِ توسن وز بَدسری ِ سپهر و اَجرام ۳۵
دیگر نشد آن خرابی آباد ۳۶

۳۷ شُد ساقیِ چرخ پیر خُرسند — پُر دید ز خون چو ساغری را
۳۸ دستی سرِ راه دامیِ افکند — پیچاند به رشته‌ای سَری را
۳۹ جمعیّتِ ایمنی پراکند — شیرازه درید دفتری را
۴۰ با تیشهٔ ظُلم ریشه‌ای کند — بر بست ز فتنه‌ای دَری را
۴۱ خون ریخت بکام کودکی چند — بر چید بساط مادری را
۴۲ فرزند مگر نداشت صیّاد ؟

۵۳ ـ آئین آینه .

۱ وقتِ سَحر ، به آینه‌ای گفت شانه‌ای — کاوخ ! فلک چه کجرو و کیتی چه کُند خوست
۲ ما را زمانه رنجکش و تیره‌روز کرد — خُرّم کسیکه همچو تُواش طالعی نکوست
۳ هرگز تو بار زحمت مَردم نمیکشی — ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
۴ از تیرگی و پیچ و خَمِ راههای ما — درتاب و حَلقه و سَرِ هر زُلف گفتگوست
۵ با آنکه ما جَفای بُتان بیشتر بَریم — مُشتاق روی تُست هر آنکس که خوبروست
۶ گفتا هر آنکه عیبِ کسی در قفا شمرد — هرچند دل فَریبد و روخوش کند عدوست
۷ در پیش روی خَلق بماجا دهند از انك — ما را هر آنچه از بَد و نیکست روبروست
۸ خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بوو رَنگ — خندید گل که هرچه مراهست رنگ و بوست
۹ چون شانه ، عیبِ خَلق مَکن موبمو عیان — در پُشتِ سر نهند کسی را که عیبجوست
۱۰ زانکس که نامِ خَلق بگفتار زشت کشت — دوری گزین که از همه بَدنامتر هموست
۱۱ ز انکشتِ آز ، دامن تقوی سیه مَکن — این جامه چون دَرید ، نه شایستهٔ رُفوست
۱۲ از مِهرِ دوستانِ ریاکار خوشتر است — دُشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
۱۳ آن کیمیا که میطلبی ، یار یکدل است — دَردا که هیچگه نتوان یافت ، آرزوست
۱۴ پروین ، نشانِ دوست دُرستی و راستی است
هرگز نیازموده ، کسی را مَدار دوست

٥٤ ـ احسان بی‌ثمر .

بارید اَبر بَر گُلِ پژمرده‌ای و گفت کَاْز قطره بَهر گوشِ تو آویزه ساختم ۱
از بَهرِ شُستن رُخِ پاکیزه‌ات ز گرد بگرفتم آبِ پاك ز دریا و تاختم ۲
خَندید گُل که دیر شد این بخشش و عطا رُخساره‌ای نماند ، ز گرما گُداختم ۳
ناسازگاری از فَلك آمد ، وَ گرنَه من با خاك خوی کَردم و با خار ساختم ٤
نَنواخت هیچگاه مَرا ، گَرچه بیدریغ هر زیر و بَم که گفت قضا ، مَن نَواختم ٥
تا خیمهٔ وجود من اَفراشت بَخت گُفت کَاْز بَهرِ واژگون شُدنش بَر فَراختم ٦
دیگر ز نَردِ هستیم اُمّید بُرد نیست کَاْزطاق وُجفت ، آنچه مَرا بود باختم ۷
مَنظور و مَقصدی نشناسد بِجز جَفا مَن با یکی نَظاره ، جهان را شناختم ۸

٥٥ ـ ارزش گوهر .

مُرغی نهاد روی بباغی ز خَرمنی ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی ۱
پنداشت چینه‌ایست ، بِچالاکیش رُبود آری ، نداشت جز هوس چینه چیدنی ۲
چون دید هیچ نیست فکندش بخاك و رفت زینسان نش آزمود ! چه نیك آزمودنی ۳
خواندش گهر به پیش کهمن لعلِ روشنم روزی باین شکاف فتادم ز گردنی ٤
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی چون من نپرورانده گُهر هیچ معدنی ٥
ما را فکند حادثه‌ای ، وَر نه هیچگاه گُوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی ٦
با چشمِ عقل گر نگهی سوی من کُنی بینی هزار جلوه بنظّاره کردنی ۷
در چهرِه‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست افتاده و زبون شُدم از اوفتادنی ۸
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ بفروشمت اگر بخرد کَس ، به ارزنی ۹

۱۰ چون فرق دُرّ و دانه تواند شناختن آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
۱۱ در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیك درس ادیب را چکند طفل کودنی
۱۲ اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
۱۳ آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن خفّاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی
۱٤ دانا نجست پرتو گوهر ز مُهره‌ای عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
۱۵ پروین، چگونه جامه تواند بُرید و دوخت
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

۵۶ ـ از یك غزل .

۱ بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
۲ مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت
۳ آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیك فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
٤ دانی که نوشداروی سهراب کی رسید آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
۵ دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جان فشاند بار دگر امید رهائی مگر نداشت
٦ بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد این صید تیره‌روز مگر بال و پر نداشت
۷ پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
۸ بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
۹ خرمن نکرده توده کسی موسم درو در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
۱۰ من اشك خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

۵۷ ـ اشك يتيم .

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی — فریادِ شوق بر سرهر کوی و بام خاست ۱
پرسید زان میانه یکی کودك یتیم — کاین تابناك چیست که بر تاجِ پادشاست ۲
آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست — پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست ۳
نزدیك رفت پیرزنی کوژ پشت و گفت — این اشكِ دیدهٔ من و خونِ دلِ شماست ٤
ما را به رخت و چوبِ شبانی فریفته‌است — این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست ۵
آن پارسا که ده خرد وملك، رهزن است — آن پادشا که مال رعیّت خورد، گداست ٦
بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست ۷
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود — کو آنچنان کسی که نرنجد زحرفِ راست ۸

۵۸ ـ امروز و فردا .

بلبل آهسته به گل گفت شبی — که مرا از تو تمنّائی هست ۱
من به پیوندِ تو یك‌رای شدم — گر ترا نیز چنین رائی هست ۲
گفت فردا به گلستان باز آی — تا ببینی چه تماشائی هست ۳
گر که منظورِ تو زیبائی ماست — هر طرف چهرهٔ زیبائی هست ٤
پا بهر جا که نهی برگ گلی است — همه جا شاهدِ رعنائی هست ۵
باغبانان همگی بیدارند — چمن و جوی مصفّائی هست ٦
قدح از لاله بگیرد نرگس — همه جا ساغر و صهبائی هست ۷
نه ز مرغانِ چمن گمشده ایست — نه ز زاغ و زغن آوائی هست ۸
نه ز گلچینِ حوادث خبری است — نه بگلشن اثرِ پائی هست ۹

۱۰ هیچکس را سَر بَدخوئی نیست — همه را میلِ مُدارائی هست
۱۱ گُفت رازی که نِهان است ببین — اگرت دیدهٔ بینائی هست
۱۲ هَم از امروز سُخن باید گُفت — کِه خَبر داشت که فردائی هست

۵۹ ـ اُمید ونومیدی .

۱ به نومیدی ، سَحر گه گُفت اُمّید — که کَس ناسازگاری چون تو نشنید
۲ بِهر سو دَستِ شوقی بود بَستی — بِهر جا خاطری دیدی شکستی
۳ کشیدی بَر دَرِ هر دل سپاهی — زِ سوزی ، نالهای ، اَشکی و آهی
٤ زَبونی هرچه هست و بود از تُست — بِساط دیده اَشک‌آلود از تُست
۵ بَس است این کارِ بی تدبیر کردن — جوانان را بحسرت پیر کردن
٦ بدین تلخی ندیدم زندگانی — بدین بی‌مایگی بازارگانی
۷ نِهی بر پایِ هر آزاده بَندی — رَسانی هر وجودی را گَزندی
۸ بِاندوهی بسوزی خَرمنی را — کشی از دستِ مِهری دامنی را
۹ غُبارت چشم را تاریکی آموخت — شَرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
۱۰ دو صد راهِ هَوس را چاه کَردی — هزاران آرزو را آه کَردی
۱۱ زِ اَمواجِ تو ایمن ، ساحلی نیست — زِ تاراجِ تو فارغ ، حاصلی نیست
۱۲ مَرا دَرهر دلی ، خوش جایگاهیست — بسوی هر رَهِ تاریك راهیست
۱۳ دَهم آزردگانرا مومیائی — شَوَم در تیرگیها روشنائی
۱٤ دِلی را شاد دارم با پیامی — نِشانم پَرتوی را با ظَلامی
۱۵ عَروسِ وقت را آرایش از ماست — بِنای عشق را پیدایش از ماست
۱٦ غَمی را ره ببندم با سروری — سُلیمانی پدید آرم زِ موری
۱۷ بِهر آتش ، گُلستانی فرستم — بِهر سَرگشته ، سامانی فرستم
۱۸ خوش آن رَمزی که‌عشقی‌را نُویداست — خوش آن دِل کاندران نورِ اُمیداست

بگفت ایدوست، گردشهای دوران شما را هم کُند چون ما پریشان ۱۹
مَرا با روشنائی نیست کاری که ماندم در سیاهی روزگاری ۲۰
نه یکسانند نومیدی و اُمّید جهان بگریست بَر مَن، بَر تو خَندید ۲۱
در آن مُدّت که من اُمّید بودم بِکردارِ تو خود را می‌سُتودم ۲۲
مَرا هم بود شادیها ، هوسها چَمنها، مَرغها ، گُلها ، قفسها ۲۳
مَرا دِلسردیِ ایّام بُگداخت همان ناسازگاری، کارِ من ساخت ۲۴
چراغِ شب ز بادِ صُبحگه مُرد گُلِ دوشینه یکشب ماند و پَژمرد ۲۵
سیاهیهای مِحنت جلوه‌ام بُرد دُرشتی دیدم و گشتم چنین خُرد ۲۶
شبانگه در دلی تَنگ آرمیدم شُدم اَشکی و از چشمی چکیدم ۲۷
ندیمِ ناله‌ای بودم سحرگاه شِکنجی دیدم و گشتم یکی آه ۲۸
تو بنشین در دلی کاَز غَم بُوَد پاك خوشند آری مَرا دِلهای غَمناك ۲۹
چو گوی از دستِ ما بُردند فَرجام چه فرق اَر اَسبْ تُوسَن بود یا رام ۳۰
گذشت اُمّید و چون بَرقی درخشید هماره یِکی درخشد بَرق اُمّید ۳۱

۶۰ ـ اندوه فقر .

با دوكِ خویش، پیرزنی گُفت وقتِ کار کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شُد سفید ۱
از بَس که بَر تو خَم شدم و چشم دوختم کم‌نور گشت دیده‌ام و قامتم خَمید ۲
ابر آمد و گرفت سَرِ کُلبهٔ مَرا بَر من گریست زار که فصلِ شتا رسید ۳
جُز من که دستم‌ازهمه‌چیزِ جهان تُهیست هر کس که بود، بَرگِ زمستان خودخرید ٤
بی زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال این آرزوست گر نگری، آن یکی اُمید ٥
بَر بَست هر پَرنده در آشیانِ خویش بگریخت هر خَزنده ودر گوشه‌ای خزید ٦
نور از کُجا به روزنِ بیچارگان فِتد چون گشت آفتابِ جهانتاب ناپدید ۷
از رنجِ پاره دوختن و زحمتِ رُفو خونابهٔ دلم ز سَرِ اَنگشتها چکید ۸

۹ یك جای وصله در همهٔ جامه ام نمانْد زین روی وَصله کردم، از آن رو زهم دَرید
۱۰ دیروز خواستم چو بسوزن کُنم نَخی لرزید بَندِ دَستم و چشمم دگر ندید
۱۱ مَن بَس گرسنه خُفتم و شبها مَشامِ من بوی طعامِ خانهٔ همسایگان شنید
۱۲ زَ اندوهِ دیرگشتنِ اندودِ بام خویش هر گه که آبر دیدم و باران، دِلم طپید
۱۳ پرویز نست سَقف مَن، از بَس شکستگی در بَرف و گل چگونه تواند کس آرمید
۱۴ هنگامِ صبح در عوضِ پرده، عَنکبوت بَر بام و سَقف ریخته‌ام تارها تنید
۱۵ در باغِ دهر بَهرِ تماشای غُنچه‌ای بَر پای من بَهر قَدمی خارها خَلید
۱۶ سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام سیلِ سرشك زان سبب از دیده‌ام دوید
۱۷ دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت اِقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
۱۸ پروین، توانگران غمِ مسکین نمیخورند بیهوده‌اش مَکوب که سَردست این حدید

۶۱ ـ ای رنجبر .

۱ تا یکی جان کَندن اندر آفتاب ای رنجبر ریختن از بَهرِ نان از چهره آب ای رنجبر
۲ زینهمه‌خواری که‌بینی زافتاب وخاك وباد چیست مُزدت جز نکوهش یا عِتاب ای رنجبر
۳ از حقوقِ پایمال خویشتن کُن پُرسشی چندمیترسی زِ هر خان وجناب ای رنجبر
۴ جُمله آنان را که چون زالو مَکندت خون بریز وَندران خون دَست و پائی کُن خَضاب ای رنجبر
۵ دیو آزوخودپرستی را بگیرو حَبس کُن تا شود چهر حقیقت بی‌حجاب ای رنجبر
۶ حاکم شرعی که بَهرِ رشوه فتوی میدهد کی دَهد عَرض فقیران را جواب ای رنجبر
۷ آنکه خود را پاك میداند زِ هر آلودگی میکند مُردار خواری چون غُراب ای رنجبر
۸ گر که اطفال توبی‌شامند شبهاباك نیست خواجه‌تیهو میکندهرشب کباب ای رنجبر
۹ گر چراغت رانبخشیده است گردون روشنی غم مخور، میتابدامشب ماهتاب ای رنجبر
۱۰ درخورِ دانش اَمیرانند و فرزندانشان توچه‌خواهی فَهم کردن از کتاب ای رنجبر
۱۱ مَردم آنانند کز حُکم وسیاست آگهند کارگر کارش غم است واضطراب ای رنجبر

هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ ولایق اوست رُو توصدها وَصله داری بر ثیاب ای رنجبر ۱۲
جامه‌ات شوخ است ورویت تیره‌رنگ از گردوخاك اَز تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر ۱۳
هر چه بنویسند حُکّام اندرین محضر رَواست ۱۴
کَس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ ـ ای گربه .

اِی گُربه ، تُرا چه شد که ناگاه رَفتی و نیامدی دِگر بار ۱
بَس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار ۲
جای تو شَبانگه و سحرگاه در دامنِ مَن تُهیست بسیار ۳
در راهِ تو کَند آسمان چاه کارِ تو زمانه کرد دُشوار ۴
پیدا نَه بخانه‌ای نَه بَر بام ۵
اِی گُمشدهٔ عَزیز ، دانی کَز یاد نمیشوی فراموش ۶
بُرد آنکه تُرا بمیهمانی دَستیت کَشید بر سَر و گوش ۷
بنواخت تو را بمهربانی بنشاند تو را دَمی در آغوش ۸
میگویمت این سُخن نهانی در خانهٔ ما زِ آفتِ موش ۹
نَه پُخته بجای ماند و نَه خام ۱۰
آن پنجهٔ تیز دَر شبِ تار کَردست گهی شِکارِ ماهی ۱۱
گَشته است بحیله‌ای گرفتار در چَنگِ تو مُرغِ صبحگاهی ۱۲
اُفتد گُذرت بسوی انبار بانو دَهدت هر انچه خواهی ۱۳
در دیگِ طمع ، سَرت دگر بار آلود بروغن و سیاهی ۱۴
چونی بزمانِ خواب و آرام ۱۵
آنروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر ۱۶
خفتند نژند روزکی چند در دامنِ گُربه‌های دیگر ۱۷

۱۸ فرزند ز مادرست خُرسند بیگانه کُجا و مِهرِ مادر
۱۹ چون عَهد شُد و شکست پیوند گشتند بسانِ دوك لاغر
۲۰ مُردند و برون شدند زین دام
۲۱ از بازی خویش یاد داری بر بام ، شبی که بود مهتاب
۲۲ گشتی چو ز دست من فراری اُفتاد و شکست کوزهٔ آب
۲۳ ژولید ، چو آب گشت جاری آن موی به از سَمور و سَنجاب
۲۴ زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ز شبروی ، من ازخواب
۲۵ با آن همه تُوسنی شُدی رام
۲۶ آنجا که طبیب شُد بداندیش افزوده شود به دردمندی
۲۷ این مار همیشه میزند نیش زِنهار به زخمِ کس نخندی
۲۸ هُشدار ، بسیست در پس و پیش بیغوله و پستی و بلندی
۲۹ با حمله قضا ترانی از خویش با حیله رَهِ فلك نبندی
۳۰ یغماگر زندگی است ایّام

۶۳ـ ای مرغك .

۱ ای مُرغكِ خُرد ، ز اشیانه پَرواز کُن و پریدن آموز
۲ تا کی حرکاتِ کودکانه در باغ و چمن چمیدن آموز
۳ رامِ تو نمیشود زمانه رام از چه شدی ، رمیدن آموز
۴ مَندیش که دام هست یا نه بر مَردُمِ چشم ، دیدن آموز
۵ شو روز بفکرِ آب و دانه هنگام شب ، آرمیدن آموز
۶ از لانه بُرون مَخسب زِنهار
۷ این لانهٔ ایمنی که داری دانی که چسان شُدست آباد
۸ کَردند هزار اُستواری تا گشت چنین بلند بُنیاد

دادند باوستادکاری دوریش ز دستبردِ صیّاد ۹
تا عُمر تو با خوشی گذاری وز عهدِ گذشتگان کُنی یاد ۱۰
یك روز ، تو هم پدید آری آسایشِ کودکانِ نُوزاد ۱۱
گه دایه شوی ، گهی پرستار ۱۲
این خانهٔ پاك ، پیش از این بود آرامگهِ دو مُرغِ خُرسند ۱۳
کرده به گل آشیانه اندود یکدل شده از دو عهد و پیوند ۱۴
یکرنگ چه در زیان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند ۱۵
از گردشِ روزگار خشنود آورده پدید بیضه‌ای چند ۱۶
آن یك ، پدرِ هزار مقصود وین مادرِ بس نهفته فرزند ۱۷
بس رنج کشید و خورد تیمار ۱۸
گاهی نگران ببام و روزن بنشست برای پاسبانی ۱۹
روزی ببرید سوی گلشن در فکرتِ قوت زندگانی ۲۰
خاشاك بسی ز کوی و برزن آورد برای سایبانی ۲۱
یك چند به لانه کرد مسکن آموخت حدیثِ مهربانی ۲۲
آنقدر پرش بریخت از تن آنقدر نمود جانفشانی ۲۳
تا رازِ نهفته شد پدیدار ۲۴
آن بیضه بهم شکست و مادر در دامنِ مهر پروراندت ۲۵
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر زیرِ پرِ خویشتن نشاندت ۲۶
بس رفت بکوه و دشت و کُهسر تا دانه و میوه‌ای رساندت ۲۷
چون گشت هوای دهر خوشتر بر بامكِ آشیانه خواندت ۲۸
بسیار پرید تا که آخر از شاخه بشاخه‌ای پراندت ۲۹
آموخت بسیت رسم و رفتار ۳۰
داد آگهیت چنانکه دانی از زحمتِ حبس و فتنهٔ دام ۳۱
آموخت همی که تا توانی بیگاه مپر ببرزن و بام ۳۲

۳۳ هنگامِ بهارِ زندگانی سرمست براغ و باغ مَخرام
۳۴ کوشید بسی که درنمانی روزِ عمل و زمانِ آرام
۳۵ بُرد اینهمه رنج رایگانی چون تجربه یافتی سَرانجام
۳۶ رفت و بتو واگذاشت این کار

۶۴ـ باد بروت.

۱ عالِمی طَعنه زد به نادانی که بهرموی مَن دوصد هُنر است
۲ چون توئی را به نیم جو نخرند مَردِ نادان ز چارپا بَتر است
۳ نه تن این، بر دلِ تو بارِ بَلاست نه سَر این، بر تن تو دردِ سَر است
۴ بَرِ شاخِ هُنر چگونه خوری تو که کارت همیشه خواب‌وخور است
۵ نشود هیچگاه پیروِ جَهل هر که در راهِ عِلم، رَهسپر است
۶ نَسزد زندگی و بی‌خبری مُرده‌است آنکه‌چون‌تو بیخبر است
۷ رَهِ آزادگان، دِگر راهی است مَردمی را اِشارتی دِگر است
۸ راحت آنرا رَسد که رَنج بَرد خرمن آنرا بُوَد که بَرزگر است
۹ هُنر و فَضل در سپهرِ وجود عالَم‌افروز چون خورو قمر است
۱۰ گر تو هفتاد قرن عُمر کُنی هَستیت هیچ و فُرصتت هَدر است
۱۱ سَرِ ما را پِسر بَسی سوداست رَهِ ما را هزار رَهگذر است
۱۲ نه شما را زِ دَهر منظوری است نه کسی را سوی شما نظر است
۱۳ همهٔ خلق، دوستانِ مَنند مَگسانند هر کجا شِکر است
۱۴ همچو مُرغِ هَوا سَبك پِیرم که مَرا عِلم، همچو بال و پَر است
۱۵ وقتِ تدبیر، دانشم یار است روزِ میدان، فضیلتم سِپر است
۱۶ باغِ حِکمت، خَزان نخواهدید هر زَمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
۱۷ همترازوی گَنجِ عِرفان نیست هرچه در کانِ دَهر، سیم و زَر است

عَقل ، مُرغ است و فِکر دانهٔ او — جِسم راهی و روح راهبر است ١٨
هم زِ جهلِ تو سوخت حاصلِ تو — عمر چون پنبه، جهل چون شرر است ١٩
صبحِ ما شامگه نخواهد داشت — آفتابِ شما بِه باختر است ٢٠
تو زِ گُفتارِ مَن بَسی بَتری — آنچه گُفتم هنوز مُختصر است ٢١
گُفت ما را سرِ مُناقشه نیست — این چه پُرگوئی و چه شور و شر است ٢٢
بی‌سببِ گردِ جنگ و کینه مَگرد — که نَه هر جنگجوی را ظفر است ٢٣
فَضل، خود همچو مُشك، غمّاز است — عِلم، خود همچو صبح، پرده‌در است ٢٤
چون بِنائی است پَست، خودبینی — که نَه‌اش پایه و نَه بام و دَر است ٢٥
گفتهٔ بی عَمل چو بادِ هواست — آبره را مُحکمی زِ آستر است ٢٦
هیچگه شَمع بی فتیله نسوخت — تا عَمل نیست، عِلمْ بی اَثر است ٢٧
خویش را خیره بی‌نَظیر مَدان — مادرِ دَهر را بَسی پسر است ٢٨
اَگرت دیده‌ایست، راهی پوی — چند خندی بر آنکه بی‌بصر است ٢٩
نیکنامی زِ نیك‌کاری زاد — نَه زِ هَر نام، شخصْ نامور است ٣٠
خویشتن‌خواه را چه مَعرفتست — شاخهٔ عُجب‌را چه برگ و بَر است ٣١
از سُخن گفتنِ تو دانستم — که نَه‌خشك‌اندرین‌سبد، نَه‌تر است ٣٢
در تو بَرقی زِ نورِ دانش نیست — همه بادِ بُروتِ بی ثمر است ٣٣
اگر این است فضلِ اَهل هُنر — خُنکا آن کسی که بی‌هُنر است ٣٤

٦٥ - بازی زندگی .

عدسی وقتِ پُختن ، از ماشی — روی پیچید و گُفت این چه کَسی است ١
ماش خندید و گُفت عَرّه مَشو — زانکه چون مَن فزون و چون تو بسی است ٢
هر چه را میپزند ، خواهد پُخت — چه تفاوت که ماش یا عدسی است ٣
جُز تو در دیگ ، هرچه ریخته‌اند — تو گمان میکنی که خار و خَسی است ٤

٥ زحمتِ من برای مقصودی است جَست و خیزِ تو بَهرِ مُلتمسی است
٦ کارگر هر که هست مُحترمست هر کَسی در دیار خویش کَسی است
٧ فُرصت از دست میرود ، هُشدار عُمر چون کاروانِ بی جرسی است
٨ هر پَری را هوایِ پروازی است گر پَرِ باز و گر پَرِ مَگسی است
٩ جُز حقیقت ، هر آنچه میگوئیم هایهوئی و بازی و هَوسی است
١٠ چه توان کرد ! اَندرین دریا دست و پا میزنیم تا نفسی است
١١ نَه تو را بَر فرار ، نیروئی است نَه مرا بَر خلاص ، دسترسی است
١٢ همه را بار بر نهند بِه پُشت کَس نپرسد که فاره یا فرسی است
١٣ گر که طاوس یا که گنجشکی عاقبت رمزِ دامی و قفسی است

٦٦ ـ بام شکسته .

١ بادی وَزید و لانهٔ خُردی خَراب کرد بِشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
٢ لرزید پیکری و تَبه گشت فُرصتی اُفتاد مُرغکی و ز خون سُرخ شد پَری
٣ از ظُلمِ رَهزنی ، زِ رَهی ماند رَهروی از دَستبرد حادثه‌ای ، بَسته شد دَری
٤ از هم گسست رشتهٔ عَهد و مَودّتی نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
٥ فریادِ شوق دیگر از آن لانه بَر نخاست وآن خار و خَس فکنده‌شد آخر در آذری
٦ ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای دور اوفتاد کودکِ خُردی زِ مادری

٦٧ ـ بلبل و مور .

١ بُلبلی از جلوهٔ گُل بی قرار گشت طَربناک بفصلِ بهار
٢ در چَمن آمد غَزلی نَغز خواند رَقص کُنان بال وپری بَرفشاند

بیخود ازین سوی بدانسو پَرید — تا که بشاخِ گُلِ سرخ آرمید ۳
پهلوی جانان چو بیفکند رَخت — مورچه‌ای دید بپایِ درخت ٤
با همه هیچی، همه تدبیر و کار — با همه خُردی، قَدمش اُستوار ٥
زَنْده آیّام نگردد زَبون — رایتِ سَعیش نشود واژگون ٦
قِصّه نَراند زِ بُتانِ چمن — پا ننهد جُز بِرهِ خویشتن ۷

مُرغکِ دلداده بِعجب و غرور — کَرد یکی لحظه تماشای مور ۸
خَنده کنان گفت که ای بیخبر — مور ندیدم چو تو کوته نظر ۹
روزِ نشاط است، گهِ کار نیست — وقتِ غم و توشهٔ انبار نیست ۱۰
همرهیِ طالعِ فیروز بین — دولتِ جان‌پرورِ نوروز بین ۱۱
هان مکش اینزحمت و مشکن کمر — هین بنشین، می‌شنو و مینگر ۱۲
نغمهٔ مُرغانِ سَحرخیز را — مُعجزهٔ آبرِ گُهرریز را ۱۳

مور بدو گفت بدینسان جواب — غافلی، ای عاشقِ بیصبر و تاب ۱٤
نغمهٔ مُرغِ سَحری هفته‌ایست — قهقههٔ کبکِ دَری هفته‌ایست ۱٥
روزِ تو یکروز بپایان رَسد — نوبتِ سَرمای زمستان رَسد ۱٦
همچومن‌ای‌دوست، سَرائی بساز — جایگهِ توش و نَوائی بساز ۱۷
بَر نَشد از روزنِ کَس، دودِ ما — نیست جُز از مایهٔ ما، سودِ ما ۱۸
ساخته‌ام بام و دَر و خانه‌ای — تا نَروم بَر دَرِ بیگانه‌ای ۱۹
تو بسخن تَکیه کُنی، مَن بکار — ما هُنر اندوخته‌ایم و تو عار ۲۰
کارگرِ خاکم و مُزدورِ باد — مُزد مَرا هرچه فَلک داد، داد ۲۱
لانه بَسی تَنگ و دلم تَنگ نیست — بَس هُنرم هست، ولی تَنگ نیست ۲۲
کارِ خود، ای دوست نِکو میکنم — پارگیِ وقت رُفو میکنم ۲۳
شَبچره داریم شب و روز چاشت — روزیِ ما کَرد سپهر آنچه داشت ۲٤
سَر ننهادیم ببالینِ کَس — بالشِ ما هِمّتِ ما بود و بَس ۲٥
رَنجه کن امروز چو ما پایِ خویش — گِرد کُن آذوقهٔ فردای خویش ۲٦

۲۷ خیز و بینـدای بِه ِگل ، بام را / بنگر از آغاز ، سَرانجام را
۲۸ لانه دِل اَفروزتر است از چَمن / کار ، ِگرانسنگتر است از سُخن
۲۹ گَر نروی راست در این راه ِراست / چَرخ بلندازتو کُندبازخواست
۳۰ گَر نشوی پُخته در این کارها / دَهر بدوش ِتو نَهد بارها
۳۱ گُل دوسه‌روزیست تُرا میهمان / میبردش فتنهٔ بادِ خَزان
۳۲ گُفت زِ سَرما و زِمستان مَگو / مَسئلهٔ توبه بِه مَستان مَگو
۳۳ نُو گُل ما را زِ خَزان باك نیست / باد ِچرا میبردش خاك نیست
۳٤ ما زِ گل اَندود نَکردیم بام / دامن ِگُل بَستر ِ ما شد مُدام
۳۵ عاشق ِ دلسوخته آگه نشد / آگه ازین فرصت ِکوته نشد
۳٦ شب‌همه‌شب برسر آنشاخه خُفت / هر سَحرش چشم ِبَدت دور گفت
۳۷ کاش بدانگونه که اُمّید داشت / باغ وچمن رونق ِجاوید داشت
۳۸ چونکه مَهی چندبدینسان گذشت / گشت خریف‌و گه ِجولان گذشت
۳۹ چهر ِچَمن زَرد شد از تُندباد / برگ زِ گُل ، غُنچه زِ گلشن فتاد
٤۰ دولت ِگُلزار بیکجا برفت / وان گُل ِصَدبَرگ بیغما برفت
٤۱ در رُخ ِ دلدار جَمالی نماند / شام ِخوشی ، روز ِوصالی نماند
٤۲ طرْف چمن طیب وصفائی نداشت / گُلبن ِپژمرده بَهائی نداشت
٤۳ دُزد ِخَزان آمد و کالا رُبود / راحت از آن عاشق ِشیدا رُبود
٤٤ دید که هنگام ِزمستان شده / موسم ِهُشیاری مَستان شده
٤۵ خرمنش از بَرق ِهَوی سوخته / دانه و آذوقه نیندوخته
٤٦ اَندهش از دیده و دل نور بُرد / دست ِطلب نزد ِهمان مور بُرد
٤۷ گُفت‌چنین خانه ومهمان کُجا / مور کُجا ، مُرغ ِسُلیمان کُجا
٤۸ گُفت یکی روز مَرا دیده‌ای / نیك بیندیش کُجا دیده‌ای
٤۹ گُفت‌حدیث توبگوش آشناست / مُنعم دوشینه چرا بی‌نواست
۵۰ درصف گُلشن نَه چنان دیدمت / رَقص کُنان ، نَغمه زَنان دیدمت

لُقمهٔ بی دود و دَمی داشتی	صُحبتِ زیبا صَنمی داشتی	۵۱
بَر لَبِ هر جوی ، صَلا میزدی	طعنه بخاموشی ما میزدی	۵۲
بسترت آنروز گل آمود بود	خاطرت آسوده و خُشنود بود	۵۳
ریخته بال و پَرِ زَرّینِ تو	چونی و چونست نِگارینِ تو	۵۴
گفت نِگارینِ مَرا باد بُرد	میشنوی ؟ آن گُلِ نُوزاد مُرد	۵۵
مَرحمتی میکن و جائیم دِه	گرسنه‌ام ، بَرگ و نَوائیم دِه	۵۶
گفت که در خانه مَرا سور نیست	ریزه‌خورِ مور بجز مور نیست	۵۷
رُو که درِ خانهٔ خود بَسته‌ایم	نیست گهِ کار ، بَسی خسته‌ایم	۵۸
دانه و قوتی که در اَنبانِ ماست	توشهٔ سَرمای زمستان ماست	۵۹
رُو بنشین تا که بهار آیدت	شاهدِ دولت بکنار آیدت	۶۰
چرخ بکارِ تو قَراری دهد	شاخِ گُلی روید و باری دهد	۶۱
ما نگرفتیم ز بیگانه وام	پُخته ندادیم بسودایِ خام	۶۲
مورچه گر وام دهد، خود گداست	چون تو در ایّام شِتا ، ناشتاست	۶۳

۶۸ ـ برف و بوستان .

به ماهِ دی ، گُلستان گفت با برف	که ما را چند حیران میگذاری	۱
بَسی باریده‌ای بَر گُلشن و راغ	چه خواهد بود گر زین پَس نباری	۲
بسی گُلبن ، کفن پوشید از تو	بَسی کردی بخوبان سوگواری	۳
شکستی هر چه را ، دیگر نپیوست	زَدی هر زَخم ، گشت آن زخم کاری	٤
هزاران غُنچهٔ نَشکفته بُردی	نُوید بَرگِ سبزی هم نیاری	۵
چو گستردی بِساطِ دشمنی را	هزاران دوست را کردی فراری	۶
بگفت ای دوست ، مِهر از کینه بشناس	ز ما نایَد بجز تیمارخواری	۷
هزاران راز بود اندر دلِ خاك	چه کردستیم ما جُز راز داری	۸

۹ بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم نکردم هیچگه ناسازگاری
۱۰ بهار از دکهٔ من حلّه گیرد شکوفه باشد از من یادگاری
۱۱ من آموزم درختان کهن را گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
۱۲ مرا هر سال ، گردون میفرستد به گلزار از پی آموزگاری
۱۳ چمن یکسر نگارستان شد از من چرا نقش بد از من مینگاری
۱۴ به گل گفتم رموز دلفریبی به بلبل ، داستان دوستاری
۱۵ ز من ، گلهای نوروزی شب و روز فرا گیرند درس کامکاری
۱۶ چو من گنجور باغ و بوستانم درین گنجینه داری هر چه داری
۱۷ مرا با خود ودیعتهاست پنهان ز دوران بدین بی اعتباری
۱۸ هزاران گنج را گشتم نگهبان بدین بی‌پائی و ناپایداری
۱۹ دل و دامن نیالودم به پستی بری بودم ز ننگ بدشعاری
۲۰ سپیدم زان سبب کردند در بر که باشد جامهٔ پرهیزکاری
۲۱ قضا بس کار بشمرد و بمن داد هزاران کار کردم گر شماری
۲۲ برای خواب سرو و لاله و گل چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری
۲۳ به خیری گفتم اندر وقت سرما که میل خواب داری ؟ گفت آری
۲۴ به بلبل گفتم اندر لانه بنشین که ایمن باشی از باز شکاری
۲۵ چو نسرین اوفتاد از پای ، گفتم که باید صبر کرد و بردباری
۲۶ شکستم لاله را ساغر ، که دیگر ننوشد می بوقت هوشیاری
۲۷ فشردم نرگس مخمور را گوش که تا بیرون کند از سر خماری
۲۸ چوسوسن خسته شد گفتم‌چه‌خواهی بگفت ار راست باید گفت ، یاری
۲۹ ز برف آماده گشت آب گوارا گوارائی رسد زین ناگواری
۳۰ بهار از سردی من یافت گرمی منش دادم کلاه شهریاری
۳۱ نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن نمیکردیم گر ما پرده‌داری
۳۲ اگر یکسال گردد خشک‌سالی زبونی باشد و بدروزگاری

ازین پس ، باغبان آید به گلشن مرا بگذشت وقت آبیاری ۳۳
روان آید به جسم، این مردگانرا ز باران و ز باد نوبهاری ۳۴
درختان ، برگ و گل آرند یکسر بدل بر قربهی گردد نزاری ۳۵
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم نه بیهوده است این چشم‌انتظاری ۳۶
نثارم گل ، ره‌آوردم بهار است ره‌آورد مرا هرگز نیاری ۳۷
عروس هستی از من یافت زیور تو اکنون از منش کن خواستگاری ۳۸
خبر ده بر خداوندان نعمت که ما کردیم این خدمتگذاری ۳۹

۶۹ - برگ گریزان.

شنیدستم که وقت برگریزان شد از باد خزان ، برگی گریزان ۱
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت ۲
بخود گفتا کازین شاخ تنومند قضایم هیچگه نتواند افکند ۳
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج ز تنها سر ، ز سرها دور شد تاج ٤
قبای سرخ گل دادند بر باد ز مرغان چمن برخاست فریاد ٥
ز بن بر کند گردون بس درختان سیه گشت اختر بس نیکبختان ٦
به یغما رفت گیتی را جوانی کرا بود این سعادت جاودانی ۷
ز نرگس دل ، ز نسرین سر شکستند ز قمری پا ، ز بلبل پر شکستند ۸
برفت از روی رونق بوستان را چه دولت بی گلستان باغبان را ۹
ز جانسوز آخگری برخاست دودی نه تاری ماند زان دیبا ، نه پودی ۱۰
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه فتاد آن برگ مسکین بر سر راه ۱۱
از آن افتادن بیگه ، بر آشفت نهان با شاخک پژمان چنین گفت ۱۲
که پروردی مرا روزی در آغوش بروز سختیم کردی فراموش ۱۳
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم زمانی شیر دادی ، گاه شهدم ۱٤

۱۵ بخاك اُفتادنم روزی چرا بود — نه آخر دایه‌ام بادِ صبا بود
۱۶ هنوز از شُکرِ نیکیهات شادم — چرا بی‌موجبی دادی به بادم
۱۷ هُنرهای تو نیرومندیم داد — ره و رسمِ خوشت، خورسندیم داد
۱۸ گمان میکردم ای یارِ دلارای — که از سعی تو باشم پای برجای
۱۹ چرا پژمرده گشت این چهرِ شاداب — چه شد کز من گرفتی رونق و آب
۲۰ بیادِ رنجِ روز تنگدستی — خوشست از زیردستان سرپرستی
۲۱ نمودی همسرِ خوبانِ باغم — ز طیبِ گل، بیا کندی دماغم
۲۲ کنون بگسستیم پیوندِ یاری — ز خورشید و ز بارانِ بهاری
۲۳ دمی کاز بادِ فروردین شکفتم — بدامانِ تو روزی چند خُفتم
۲۴ نسیمی دلکشم آهسته بنشاند — مرا بر تن، حریرِ سبز پوشاند
۲۵ من آنگه خُرّم و فیروز بودم — نخستین مژدهٔ نوروز بودم
۲۶ نویدی داد هر مرغی ز کارم — گهرها کرد هر ابری نثارم
۲۷ گرفتم داشتم فرخنده نامی — چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
۲۸ بگفتا بس نماند برگ بر شاخ — حوادث را بود سرپنجه گستاخ
۲۹ چو شاهینِ قضا را تیز شد چنگ — نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
۳۰ چو ماند شبرو ایّام بیدار — نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
۳۱ جهان را هر دم آئینی و رائی است — چمن را هم سموم و هم صبائی است
۳۲ ترا از شاخکی کو ته فکندند — ولیك از بس درختان ریشه کندند
۳۳ تو از تیر سپهر ار باختی رنگ — مرا نیز افکند دستِ جهان سنگ
۳۴ نخواهد ماند کس دائم بیك حال — گلِ پارین نخواهد رُست امسال
۳۵ ندارد عهدِ گیتی استواری — چه خواهی کرد غیر از سازگاری
۳۶ ستمکاری، نخست آئینِ گرگست — چه داند برّه کوچك یا بزرگست
۳۷ تو همچون نُقطه، در مانی درین کار — که‌چون میگردد این فیروزه پرگار
۳۸ نه تنها بر تو زد گردون شبیخون — مرا نیز از دل و دامن چکد خون

جهانی سوخت ز اسیبِ تگرگی — چه غم گاز شاخکی اُفتاد بَرگی ۳۹
چو تیغِ مهرگانی بَر ستیزد — ز شاخ و بَرگ، خونِ ناب ریزد ۴۰
بِساط باغ را بی گُل صفا نیست — تو بَرگی، برگ را چندان بهانیست ۴۱
چو گُل یکهفته ماند و لاله یکروز — نزیبد چون توئی را ناله و سوز ۴۲
چو آن گنجینهٔ گلشن را شُد از دست — چه غم گر برگِ خشکی نیست یا هست ۴۳
مَرا از خویشتن بَرتر مَیندار — تُو بشکستی، مَرا بِشکست بازار ۴۴
کُجا گردن فرازد شاخساری — که بَر سر نیستش برگی و باری ۴۵
نمانَد بَر بلندی هیچ خودخواه — درُافتد چون تو روزی بر گُذرگاه ۴۶

۷۰ـ بنفشه .

بَنفشه صُبحدم آفسرد وباغبان گفتش — که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت ۱
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم — چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت ۲
کنون شکسته وهنگام شام، خاکِ رهم — تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رُفت ۳
غم شکستگیم نیست، زانکه دایهٔ دهر — بروز طفلیم از روزگار پیری گُفت ۴
ز نَردِ زندگی ایمن مَشو که طاسك بخت — هزار طاق پدید آرَد از پیِ یك جُفت ۵
به جُرمِ یك دو صباحی نشستن اندر باغ — هزار قَرن در آغوش خاك باید خُفت ۶
خوش آن کسیکه چو گُل، یك دو شب به گلشن عُمر — نَخفت و شبروِ ایّام هرچه گفت، شِنفت ۷

۷۱ـ بهای جوانی .

خمید نَرگس پژمرده‌ای ز آنده و شَرم — چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را ۱
فِکند بَر گُلِ خود روی دیدهٔ اُمّید — نِهفته گُفت بدو این غمِ نهانی را ۲

۳ که بر نکرده سر از خاك، در بسیط زمین — شدم نشانه بلاهای آسمانی را
٤ مرا بسفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد — ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
٥ طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر — که تا دوا کند این درد ناگهانی را
٦ ز کاردانی دیروز من چه سود امروز — چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
۷ بچشم خیرهٔ ایام هرچه خیره شدم — ندید دیدهٔ من روی مهربانی را
۸ من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم — زمانه در دلم افکند بدگمانی را
۹ چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری — خریده‌اند همه ملك شادمانی را
۱۰ شکستم و نشد آگاه باغبان قضا — نخوانده بود مگر درس باغبانی را
۱۱ بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش — که زر و سیم کلید است کامرانی را
۱۲ جواب داد که آئین روزگار اینست — بسی بلندی و پستی است زندگانی را
۱۳ بکس نداد توانائی این سپهر بلند — که از پیش نفرستاد ناتوانی را
۱٤ هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلك — نگفته بهر تو اسرار باستانی را
۱٥ در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است — بخیره میطلبی عمر جاودانی را
۱٦ نهان بهر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است — بجز زمانه ندانند کس این معانی را
۱۷ ز گنج وقت، توانی ببر که شبرو دهر — برایگان نبرد این گنج رایگانی را
۱۸ ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ — خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
۱۹ گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب — بدل کنند به ارزانی این گرانی را
۲۰ زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین — بسی دریده قباهای پرنیانی را
۲۱ من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنك — ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
۲۲ چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن — صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
۲۳ تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار
بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

۷۲ ـ بهای نیکی .

بُزرگی داد یك دِرهم گدا را — که هنگامِ دُعا یاد آر ما را ۱
یکی خَندید و گفت این درهم خُرد — نمی‌اَرزید این بیع و شرا را ۲
رَوان پاك را آلوده مَپسند — حِجابِ دل مَکن روی و ریا را ۳
مَکن هرگز بطاعت خودنمائی — بِران زین خانه، نَفسِ خودنُما را ٤
بِزن دُزدانِ راهِ عَقل را راه — مطیع خویش کن حرص و هوی را ٥
چه‌دادی جز یکی دِرهم که خواهی — بِهشت و نعمت ارض و سَما را ٦
مَشو گَر رَه‌شناسی، پیروِ آز — که گمراهیست راه، این پیشوا را ۷
نَشاید خواست از درویش پاداش — نباید کُشت، اِحسان و عَطا را ۸
صَفای باغ هستی، نیك کاریست — چه رونق، باغِ بیرنگ و صفا را ۹
به نومیدی، دَرِ شفقت گشودن — بَس است اُمّیدِ رَحمت، پارسا را ۱۰
تو نیکی کُن بمسکین و تُهیدست — که نیکی، خود سَبب گردد دُعا را ۱۱
از آن بَزمت چنین گردند روشن — که بخشی نور، بَزمِ بی‌ضیا را ۱۲
از آن بازوت را دادند نیرو — که گیری دَستِ هر بیدست و پا را ۱۳
از آن مَعنی پزشکت کرد گردون — که بشناسی زِهم دَرد و دوا را ۱٤
مَشو خودبین، که نیکی با فقیران — نُخستین فرض بودست اغنیا را ۱٥
زِ محتاجان خبر گیر، ایکه داری — چراغِ دولت و گَنجِ غِنا را ۱٦

بوقت بخشش و اِنفاق، پروین
نباید داشت در دل جُز خُدا را ۱۷

۷۳ ـ بی‌آرزو .

۱ بغاری تیره، درویشی دمی خفت — دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
۲ که من گنجم، چوخاکم پست مشمار — مرا زین خاکدان تیره بردار
۳ بس است این انزوا و خاکساری — کشیدن رنج و کردن بردباری
٤ شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ — نهادن گوهر و برداشتن سنگ
٥ فشردن در تنی، پاکیزه جانی — همائی را فکندن استخوانی
٦ بنام زندگی هر لحظه مردن — بجای آب و نان، خونابه خوردن
۷ بخشت آسودن و بر خاك خفتن — شدن خاکستر و آتش نهفتن
۸ ترا زین پس نخواهد بود رنجی — که دادت آسمان، بیرنج گنجی
۹ ببر زین گوهر و زر، دامنی چند — بخر پاتابه و پیراهنی چند
۱۰ برای خود مهیّا کن سرائی — چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
۱۱ بگفت ای‌دوست، ما را حاصل از گنج — نخواهد بود غیر از محنت و رنج
۱۲ چو میباید فکند این پشته از پشت — زر و گوهر چه‌یکدامن چه‌یکمشت
۱۳ ترا بهتر که جوید نام‌جوئی — که ما را نیست در دل آرزوئی
۱٤ مرا افتادگی آزادگی داد — نیفتاد آنکه مانند من افتاد
۱٥ چو ما بستیم دیو آز را دست — چه‌غم گردیو گردون دست ما بست
۱٦ چو شد هر گنج را ماری نگهدار — نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار
۱۷ نهان در خانهٔ دل، رهزنانند — که دائم در کمین عقل و جانند
۱۸ چو زر گردید اندر خانه بسیار — گهی دزد از درآید، گه ز دیوار
۱۹ سبکباران سبك رفتند ازین کوی — نکردند این گل پرخار را بوی
۲۰ ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم — چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم

فسونِ دیو ، بی تأثیر خوشتر عَدویِ نَفس ، در زنجیر خوشتر ۲۱
هَراسِ راه و بیمِ رَهزنم نیست که دیناری بِدست و دامنم نیست ۲۲

۷۴ - بی پدر .

به سَرِ خاکِ پدر ، دُختر کی صورت وسینه بناخن میخست ۱
که نَه پیوند و نَه مادر دارم کاش روحم به پدر می‌پیوست ۲
گریه‌ام بهرِ پدر نیست که او مُرد وازرنجِ تُهیدستی رَست ۳
زان کنم گریه که اندر یَمِ بخت دام‌برهرطرف انداخت گسست ٤
شصت سال آفتِ این دریا دید هیچ ماهیش نَیفتاد به شَست ٥
پدرم مُرد زِ بی‌داروئی وندرین کوی، سه‌داروگرهست ٦
دل مسکینم ازاین غم بگداخت که طبیبیش ببالین ننشست ۷
سوی همسایه پیِ نان رفتم تا مَرا دید ، دَرِ خانه ببست ۸
همه دیدند که اُفتاده زِ پای لیك روزی نگرفتندش دست ۹
آب دادم بپدرچون نان‌خواست دیشب ازدیدهٔمن آتش جَست ۱۰
هم قبا داشت ثُریّا ، هم کَفش دلِ من بود که اَیّام شکست ۱۱
اینهمه بُخلِ چرا کرد ، مَگر من چه‌میخواستم‌ازگیتی‌پست ۱۲
سیم و زربود ، خُدائی گر بود آه ازین آدمیِ دیوپرست ۱۳

۷۵ - پایمال آز .

دید موری در رهی پیلی سِترگ گفت باید بود چون پیلان بزرگ ۱
من چنین خُرد و نزارم زانسبب که نَه روز آسایشی دارم ، نَه شب ۲

۳ بار بُردم ، کار کردم هر نفس — نه گرفتم مُزد ، نه گفتند بس
٤ ره سپردم روزها و ماهها — اوفتادم بارها در راهها
٥ خاك را کندیم با جان کندنی — ساختیم آرامگاه و مأمنی
٦ دانه آوردیم از جوی و جَری — لانه پُر کردیم با خُشك و تَری
۷ خوی کردم با بد و نیك سپهر — نیکیم را بد شُمرد آن سُست مِهر
۸ فیل با این جُثّه دارد فیلبان — من بدین خُردی ، زبون آسمان
۹ نان فیل آماده هر شام و سَحر — آب و دان مور اندر جوی و جَر
۱۰ فیل را شُد زین اطلس زیب پُشت — بُردباری ، مور را افکند و کُشت
۱۱ فیل می‌بالد به خُرطوم دراز — مور می‌سوزد برای برگ و ساز
۱۲ کارم از پرهیزکاری به نشد — جُز به نان حرص ، کس قربه نشد
۱۳ اوفتادستیم زیر چرخ جور — بر سر ما میزند این چرخ دور
۱٤ آسیای دهر را چون گندمیم — گر چه پیدائیم ، پنهان و گمیم
۱٥ به کزین پس ترك گویم لانه را — بهر موران واگذارم دانه را
۱٦ از چه گیتی کرد بر من کار تنگ — از چه رو در راه من افکند سنگ
۱۷ باید این سنگ از میان برداشتن — راه روشن در برابر داشتن
۱۸ من از این ساعت شُدم پیل دمان — نیست اینجا جای پیل و پیلبان
۱۹ لانهٔ موران کجا و پیل مست — باید اندر خانهٔ دیگر نشست
۲۰ حامی زور است چرخ زورمند — زورمندم من ! نترسم از گزند
۲۱ بعد ازین بازست ما را چشم و گوش — کم نخواهد داد چرخ کم فروش
۲۲ فیل گفت این راه مُشکل واگذار — کار خود میکن ، تُرا با ما چکار
۲۳ گر شوی یك لحظه با من همسفر — هم در آن یك لحظه پیش آید خطر
۲٤ گر بیائی یك سفر ما را ز پی — در سروساقت نه رگ ماند ، نه پی
۲٥ من بهر گامی که بنهادم بخاك — صد هزاران چون تُرا کردم هلاك
۲٦ من چه میدانم ملخ یا مور بود — هرچه بود ، از آتش ما گشت دود

همعنانِ من شدن، کارِ تو نیست — توشهٔ این راه دَر بارِ تو نیست ۲۷
در خیالِ آنکه کاری میکنی — خویش را گَرد و غُباری میکنی ۲۸
ضَعفِ خود گَر سَنجی و نیروی من — نَگروی تا پای داری سوی من ۲۹
لانه نزدیك است، از من دور شو — پیلی از موران نیاید، مور شو ۳۰
حلقه بَهرِ دامِ خودبینی مساز — آنچه بُردستی، بنادانی مباز ۳۱
من نمی‌بینم تُرا در زیر پای — تا توانی زیر پای من مَیای ۳۲
فیل را آن مور از دُنبال رفت — هر که رفت از رَه، بدین منوال رفت ۳۳
ناگهان اُفتاد زیر پای پیل — هم کثیر از دست داد و هم قَلیل ۳۴
روحِ بی‌پندار، زَرِّ بی‌غَش است — آتشست این خودپسندی، آتش است ۳۵
پنبهٔ این شُعلهٔ سوزان شدیم — آتشِ پندار را دامان زدیم ۳۶
جُملگی همسایهٔ این آخگریم — پیش از آن کآبی رَسد خاکستریم ۳۷
حاصلی کَش آبیار، اَهریمنست — سوزد آریکخوشه، گرصد خَرمنست ۳۸
بارِ هر کَس، درخورِ یارای اوست — موزهٔ هر کَس برای پای اوست ۳۹

۷۶ـ پایه و دیوار .

گُفت دیوارِ قصرِ پادشهی — که بُلندی، مَرا سَزاوار است ۱
هر که مانندِ من سَر افرازد — پایدار و بُلند مقدار است ۲
فَرّخم زان سبب که سایهٔ من — جای آسایش جهاندار است ۳
نَقشِ بام و دَرم ز سیم و زَراست — پَرده‌ام از حریرِ گُلنار است ۴
در پناهِ من ایمن است زِ رَنج — شاه، گر خُفته یا که بیدار است ۵
سوی من، دُزدْ ره نیابد از آنك — تا کَمند اَفکندِ گرفتار است ۶
همگی بَر درِ مَنند گدای — هرچه میر و وَزیر و سالار است ۷
قُفلِ سیمم بنزدِ سیمگر است — پَردهٔ اَطلسم ببازار است ۸

۹ با مَنش هیچ حیله در نگرفت / گرچه شبگردِ چرخ، غدّار است
۱۰ باد و برفم بسی بخست و هنوز / قوّت و استقامتم یار است
۱۱ من ز تدبیرِ خود بلند شدم / هرکه کوته‌نظر بود خوار است
۱۲ نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست / نیکنام آنکه نیک‌رفتار است
۱۳ قرنها رفت و هیچ خم نشدم / گرچه دائم بپشتِ من بار است
۱۴ اثرِ من بجای خواهد ماند / زانکه محکم‌ترینِ آثار است
۱۵ پایه گفت اینقدر بخویش مناز / در و دیوار و بام، بسیار است
۱۶ اندر آنجا که کار باید کرد / چه فضیلت برای گفتار است
۱۷ نشنیدی که مردمِ هنری / هنر و فضل را خریدار است
۱۸ معرفت هرچه هست در معنی است / نه درین صورتِ پدیدار است
۱۹ گرچه فرخنده است مرغ همای / چونکه افتاد و مُرد، مردار است
۲۰ از تو، کارِ تو پیشرفت نکرد / نکتهٔ دیگری درین کار است
۲۱ همه سنگینی تو، رویِ من است / گر جوی، گرهزار خروار است
۲۲ تو ز من داری این گرانسنگی / پیکرِ بی‌روان، سبکسار است
۲۳ همه بر پای، از ثباتِ منند / هرچه ایوان و بام و انبار است
۲۴ گرچه این کاخ را منم بنیاد / سخن از خویش گفتنم عار است
۲۵ کارها را شمردن آسان است / فکر و تدبیرِ کار دشوار است
۲۶ بارِ هر رهنورد، یکسان نیست / این سبکبار و آن گرانبار است
۲۷ هرکسی را وظیفه و عملی است / رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است
۲۸ وقتِ پرواز، بال و پر باید / که نه این کارِ چنگ و منقار است
۲۹ همه پروردگانِ آب و گلند / هرچه درباغ از گل وخار است
۳۰ عافیت از طبیب تنها نیست / هم ز دارو، هم از پرستار است
۳۱ هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست / قصّه‌ای هم ز سیرِ پرگار است
۳۲ رو، که اوّل حدیثِ پایه کنند / هر کجا گفتگوی دیوار است

۷۷ - پیام گل .

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم — که رازی که گویم به بلبل بگوئی ۱
پیام آر فرستد ، پیامش بیاری — بخاك آر در افتد ، غبارش بشوئی ۲
بگوئی که ما را بود دیده بر ره — که فردا بیائی و ما را ببوئی ۳
بگفتا به جوی آب رفته نیاید — نیابی مرا ، گرچه عمری بجوئی ٤
پیامی که داری به پیك دگر ده — باُمّید من هرگز این ره نپوئی ٥
من از جوی چون بگذرم برنگردم — چو پژمرده گشتی تو ، دیگر نروئی ٦
بفردا چه میافکنی کار امروز — بخوان آنکسی را که مُشتاق اوئی ۷
بداندیشه گیتی بناگه بدزدد — ز بُلبل خوشی و ز گل خوبروئی ۸
چو فردا شود ، دیگرت کس نبوید — که بی رنگ و بی بوی ، چون خاك کوئی ۹
دل از آرزو یکنفس بود خرّم — تو اندر دل باغ ، چون آرزوئی ۱۰
چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر — تو مانند آبی که اکنون به جوئی ۱۱
نکو کار شو تا توانی ، که دائم — نماند است در روی نیکو ، نکوئی ۱۲
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد — چو گردون گردان کند تُندخوئی ۱۳
نبیند گه سختی و تنگدستی — ز یاران یکدل ، کسی جز دوروئی ۱٤

۷۸ - پیك پیری .

ز سری ، موی سپیدی روئید — خنده‌ها کرد بر او موی سیاه ۱
که چرا در صف ما بنشستی — تو ز یك راهی و ما از یك راه ۲
گفت من با تو عبث ننشستم — بنشاندند مرا خواه نخواه ۳

٤ گهِ روئیدنِ من بود امروز گرِ تقدیر نروید بیگه
٥ رهروِ راهِ قضا و قدرم راهم این بود ، نبودم گمراه
٦ قاصدِ پیریم ، از دیدنِ من این یکی گفت دریغ ، آن یك آه
۷ خرمنِ هستی خود کرد درو هر که برخوشهٔ من کرد نگاه
۸ سپهی بود جوانی که شکست پیری امروز بر انگیخت سپاه
۹ رست چون موی سیه ، موی سپید چه خبر داشت که دارند اکراه
۱۰ رنگ بالای سیه بسیار است نیستی از خمِ تقدیر آگاه
۱۱ گه سیه رنگ کند ، گاه سفید رنگرزاوست ، مرا چیست گناه
۱۲ چو تو ، یکروز سیه بودم و خوش سپهی گشت سپیدی ناگاه
۱۳ توهم ایدوست چومن خواهی شد باش یکروز بر این قصه گواه
۱٤ هرچه دانی ، بمن امروز بخند تا که چون من کندت هفته وماه
۱٥ از سپید و سیه و زشت و نکو هرچه هستیم ، تباهیم تباه
۱٦ قصهٔ خویش دراز از چه کنیم وقت بیگه شد و فرصت کوته

۷۹ـ پیوند نور .

۱ بدامانِ گلستانی شبانگاه چنین میکرد بلبل راز با مه
۲ که ای امیدبخشِ دوستداران فروغِ محفلِ شب‌زنده‌داران
۳ ز پاکیت ، آسمان را فر و پاکی ز انوارت ، زمین را تابناکی
٤ شبی کز چهره ، برقع بر گشائی برخسارِ گل افتد روشنائی
٥ مرا خوشتر نباشد زان دمی چند که بر گلبرگ ، بینم شبنمی چند
٦ مبارك با تو ، هرجا نوبهاریست مصفا از تو ، هرجا کشتزاریست
۷ نکوئی کن چو در بالا نشستی نزیبد نیکوان را خودپرستی
۸ تو نوری ، نور با ظلمت نخوابد طبیب از دردمندان رخ نتابد

بکان اندر ، تو بخشی لعل را فام — تجلّی از تو گیرد باده در جام ۹
فروغ افکن بهر کوتاه بامی — که هر بامی نشانی شد ز نامی ۱۰
چراغ پیرزن بس زود میرد — خوشت ار کلبه‌اش نور از تو گیرد ۱۱
بدین پاکیزگی و نیك‌رائی — گهی پیدا و گه پنهان چرائی ۱۲
مرو در حصن تاریکی دگر بار — دل صاحبدلان را تیره مگذار ۱۳
نشاید رهنمون را چاه کندن — زمانی سایه ، گه پرتو فکندن ۱۴
بدین گردنفرازی، بندگی چیست — سیه کاری چه و تابندگی چیست ۱۵
بگفتا دیدهٔ ما را برد خواب — به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب ۱۶
نه‌ازخویش اینچنین رخشان وپاکم — ز تاب چهرهٔ خور تابناکم ۱۷
هر آن نوری که بینی در من، اوراست — من اینجا خوشه‌چینم، خرمن اوراست ۱۸
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت — هنرها و تجلّیهایم آموخت ۱۹
جهان افروزی از آخگر نیاید — بزرگی خردسالان را نشاید ۲۰
درین بازار هم چون و چرائیست — مرا نیز ار بپرسی رهنمائی‌است ۲۱
چرا بالم که در بالا نشستم — چوازخودنیست هیچم، زیردستم ۲۲
فروغ من بسی بیرنگ و تابست — کجا مهتاب همچون آفتابست ۲۳
رخ افروزدچو مهر عالم آرای — همان بهتر که من خالی کنم جای ۲۴
مرا آگاه زین آئین نکردند — فراتر زین رهم تلقین نکردند ۲۵
ز خط خویش گر بیرون نهم گام — بر اندازندم از بالای این بام ۲۶
من از نور دگر گشتم منوّر — سحر که بر تو بگشایند آن در ۲۷
چو با نور و صفا کردیم پیوند — نمی پرسیم این چونست و آن چند ۲۸
درین درگه، بلند او شد که افتاد — کسی استاد شد کاو داشت استاد ۲۹
اگر کار آگهی آگه ز کاریست — هم از شاگردی آموزگاریست ۳۰
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی — چه نامی عجز را گردنفرازی ۳۱
درین شطرنج، فرزین دیگری بود — کجا مانند زر باشد زراندود ۳۲

۳۳ بباید زین مجازی جلوه رستن — سوی نور حقیقت رخت بستن
۳۴ گهی پیدا شویم و گاه پنهان — چنین بودست حکم چرخ گردان
۳۵ هزاران نکته اندر دل نهفتیم — یکی بود ازهزار، اینها که گفتیم
۳۶ ز آغاز ، اندهِ انجام داریم — زمانه وام ده ، ما وامداریم
۳۷ توانگر چون شویم از وام ایّام — چوفردا بازخواهدخواست این وام
۳۸ بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند — که بس بی‌مایه، امّا خودپسندند

۸۰ـ تاراج روزگار.

۱ نهال تازه رسی گفت با درختی خشك — که ازچه روی، تُرا هیچ برگ وباری نیست
۲ چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای — مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
۳ شکوفه‌های من از روشنی چوخورشیدند — ببرگ وشاخهٔ من، ذرّهٔ غباری نیست
۴ چرا ندوخت قبای تو ، درزی نوروز — چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
۵ شدی خمیده وبی‌برگ وبار و دم نزدی — بزیر بار جفا ، چون تو بردباری نیست
۶ مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم — تُرا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
۷ جواب داد که یاران ، رفیق نیم رهند — بروز حادثه، غیراز شکیب، یاری نیست
۸ تو قدر خرّمی نوبهار عمر بدان — خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
۹ از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد — کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
۱۰ شکستگی و درستی تفاوتی نکند — من و تُرا چو درین بوستان قراری نیست
۱۱ زمن بطرف چمن سالها شکوفه شکفت — ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
۱۲ بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج — گه شکستگی آگه‌شدم که کاری نیست
۱۳ تونیز همچومن آخر شکسته خواهی شد — حصاریان قضا را ره فراری نیست
۱۴ گهی گران بفروشندمان و گه ارزان — به نرخ سودگر دهر ، اعتباری نیست
۱۵ هر آن قماش کزین کارگه برون آید — تمام نقش فریب است ، پودوتاری نیست

هر آنچه میکند آیّام میکند با ما — بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست ۱۶
بروزگار جوانی ، خوش است کوشیدن — چرا که خوشتر ازین، وقت وروزگاری نیست ۱۷
کُدام غُنچه که خونش بدل نمی‌جوشد — کُدام گل که گرفتار طعن خاری نیست ۱۸
کُدام شاخه که دست حوادثش نشکست — کُدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست ۱۹
کُدام قصر دلافروز و پایهٔ مُحکم — که پیش باد قضا خاك رهگذاری نیست ۲۰
اگر سفینهٔ ما ، ساحل نجات ندید — عجب مدار، که این بحر را کناری نیست ۲۱

۸۱ـ توانا و ناتوان .

در دست بانوئی ، به نخی گفت سوزنی — کای هرزه گرد بی سروپا چه میکنی ۱
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای — هر جا که میرسیم ، تو با ما چه میکنی ۲
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم — بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی ۳
هر پارگی بهمّت من میشود درست — پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی ٤
در راه خویشتن ، اثر پای ما ببین — ما را ز خطّ خویش ، مُجزّا چه میکنی ٥
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس — پُرسندت ار ز مقصد و معنی ، چه میکنی ٦
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کُنیم — چون روز روشن است که فردا چه میکنی ۷
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ — با این گزاف ولاف ، در آنجا چه میکنی ۸
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم — پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی ۹

پندار ، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتّحاد من ، تو توانا چه میکنی

۸۲ـ توشهٔ پژمردگی .

۱ لاله‌ای با نَرگس پَژمُرده گُفت — بین که ما رُخساره چون افروختیم
۲ گُفت ما نیز آن متاعِ بی بَدل — شب خریدیم و سَحر بفروختیم
۳ آسمان ، روزی بیاموزد تُرا — نُکته‌هائی را که ما آموختیم
٤ خُرّمی کردیم وقتِ خُرّمی — چون زمانِ سوختن شد سوختیم
٥ تا سفر کردیم بَر مُلکِ وجود — توشهٔ پَژمُردگی اندوختیم
٦ دَرزیِ آیّام زان رَه میشکافت — آنچه را زین راه ، ما میدوختیم

۸۳ـ تهیدست .

۱ دُختری خُرد ، بمهمانی رَفت — در صفِ دُخترکی چند ، خَزید
۲ آن یك افکند بر اَبروی گره — وین یکی جامه بیکسوی کشید
۳ این یکی ، وَصلهٔ زانوش نُمود — وان ، به پیراهنِ تَنگش خندید
٤ آن ، زِ ژولیدگی مویش گُفت — وین ، زِ بیرنگی رویش پرسید
٥ گرچه آهسته سُخن میگفتند — همه را گوش فَرا داد و شنید
٦ گُفت خندید به اُفتاده ، سِپهر — زان شما نیز بمن میخندید
۷ زِ که رَنجد دلِ فرسودهٔ من — باید از گَردشِ گیتی رنجید
۸ چه شکایت کُنم ازطعنهٔ خَلق — بِمن از دَهر رسید ، آنچه رسید
۹ نیستید آگه ازین زخم ، از آنك — مارِ اِدبار شما را نگزید
۱۰ دَرزیِ مُفلس و مُنعم نَه یکی است — فَقر ، از بهرِ من این جامه بُرید
۱۱ مادرم دَست بِشست از هستی — دستِ شَفقت بِسر مَن نَکشید

شانهٔ موی من ، آنگشت من است — هیچکس شانه برایم نخرید ۱۲
هیمه دستم بخراشید سحر — خون بدامانم از آنروی چکید ۱۳
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند — می تقدیر بباید نوشید ۱۴
خوش بود بازی اطفال ، ولیك — هیچ طفلیم ببازی نگزید ۱۵
بهره از کودکی آن طفل چه برد — که نه خندید و نه جست و نه دوید ۱۶
تا پدید آمدم ، از صرصر فقر — چون پر کاه ، وجودم لرزید ۱۷
هر چه بر دوك امل پیچیدم — رشته‌ای گشت و بپایم پیچید ۱۸
چشمهٔ بخت ، که جز شیر نداشت — ماچو رفتیم ، از آن خون جوشید ۱۹
بینوا هر نفسی صد ره مرد — لیك باز از غم هستی نرهید ۲۰
چشم چشم است ، نخوانده است این رمز — که همه چیز نمیباید دید ۲۱
یارهٔ سبز مرا بند گسست — موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید ۲۲
جامهٔ عید نکردم در بر — سوی گرمابه نرفتم شب عید ۲۳
شاخك عمر من ، از برق و تگرگ — سر نیفراشته ، بشکست و خمید ۲۴
همه اوراق دل من سیه است — یکورق نیست از آن جمله سفید ۲۵
هرچه برزیگر طالع کشته است — از گل و خار ، همان باید چید ۲۶
این ره و رسم قدیم فلك است — که توانگر ز تهیدست بُرید ۲۷
خیره از من نرمیدید شما — هر که آفت‌زده‌ای دید ، رمید ۲۸
به نوید و به نوا طفل خوش است — من چه دارم ز نوا و ز نوید ۲۹
کس برویم در شادی نگشود — آنکه در بست ، نهان کرد کلید ۳۰
من ازین دائره بیرونم از آنك — شاهد بخت ز من رخ پوشید ۳۱
کس درین ره نگرفت ازدستم — قدمی رفتم و پایم لغزید ۳۲
دوش تا صبح ، توانگر بودم — زان گهرها که ز چشمم غلطید ۳۳
مادری بوسه بدختر میداد — کاش این درد به دل میگنجید ۳۴
من کجا بوسهٔ مادر دیدم — اشك بود آنکه ز رویم بوسید ۳۵

۳٦ خُرّم آن طفل که بودش مادر — روشن آن دیده که رویش میدید
۳۷ مادرم گوهر من بود ز دهر — زاغ گیتی ، گهرم را دزدید

۸٤ـ تیر و کمان .

۱ گفت تیری با کمان ، روز نبرد — کاین ستمکاری تو کردی ، کس نکرد
۲ تیرها بودت قرین ، ای بوالهوس — در فکندی جمله را در یك نفس
۳ ما ز بیداد تو سرگردان شدیم — همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
٤ خوش بکار دوستان پرداختی — بر گرفتی یك یك و انداختی
٥ من دمی چند است کاینجا مانده‌ام — دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
٦ بیم آن دارم کازین جور و عناد — بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
۷ ترسم آخر بگذرد بر جان من — آنچه بگذشتست بر یاران من
۸ زان همی لرزد دل من در نهان — که دراندازی مرا هم ناگهان
۹ از تو میخواهم که با من خو کنی — بعدازین کردار خود نیکو کنی
۱۰ زان گروه رفته نشماری مرا — مهربان باشی ، نگهداری مرا
۱۱ به که ما با یکدگر باشیم دوست — یارگی خرد است و امید رفوست
۱۲ یکدل ار گردیم در سود و زیان — این شکایت‌ها نیاید در میان
۱۳ گر تو از کردار بد باشی بری — کس نخواهد با تو کردن بدسری
۱٤ گر بیك پیمان ، وفا بینم ز تو — یك نفس ، آزرده ننشینم ز تو
۱٥ گفت با تیر از سر مهر ، آن کمان — در کمان ، کی تیر ماند جاودان
۱٦ شد کمان را پیشه ، تیر انداختن — تیر را شد چاره با وی ساختن
۱۷ تیر ، یکدم در کمان دارد درنگ — این نصیحت بشنو ، ای تیر خدنگ
۱۸ ما جز این یك ره ، رهی نشناختیم — هر که ما را تیر داد ، انداختیم
۱۹ کیست کاز جور قضا آواره نیست — تیر گشتی ، از کمانت چاره نیست

عادتِ ما این بُوَد ، بر ما مگیر — نَه کَمان. آسایشی دارد ، نَه تیر ۲۰
دَرزیِ ایّام را اَندازه نیست — جور و بَدکاریش ، کاری تازه نیست ۲۱
چون تُرا سَرگشتگی تقدیر شد — بایدت رَفت ، اَر چه رَفتن دیر شد ۲۲
زین مکان ، آخر تو هم بیرون رَوی — کَس چه میداند کُجا یا چون رَوی ۲۳
از من آن تیری که میگردد جُدا — من چه میدانم که رَقصد در هوا ۲۴
آگهم کاز بندِ من بیرون نِشست — من چه میدانم که اندر خون نِشست ۲۵
تیر گشتن در کمانِ آسمان — بهرِ اُفتادن شد ، این مَعنی بِدان ۲۶
این کَمان را تیر ، مَردُم گشته اند — سِرّ کار اینست ، زان سَرگشته اند ۲۷
چرخ و اَنجم ، هَستیِ ما میبرند — ما نمی بینیم و ما را میبرند ۲۸
ره نمی‌پرسیم ، اَمّا میرویم — تا که نیروئیست در پا ، میرویم ۲۹
کاش روزی زین رَهِ دور و دراز — باز گشتن میتوانستیم باز ۳۰
کاش آن فُرصت که پیش ازما شتافت — میتوانستیم آنرا باز یافت ۳۱
دیدهٔ دِل کاشکی بیدار بود — تا کَمندِ دُزد بَر دیوار بود ۳۲

۸۵ - تیره بخت .

دُختری خُرد ، شکایت سَر کرد — که مَرا حادثه بی مادر کرد ۱
دیگری آمد و در خانه نِشست — صُحبت از رَسم و رَه دیگر کرد ۲
موزهٔ سُرخ مَرا دور فِکند — جامهٔ مادرِ من در بَر کرد ۳
یاره و طوقِ زَرِ من بفروخت — خود گلوبند ز سیم و زر کرد ٤
سوخت انگشت من از آتش و آب — او بانگشتِ خود انگشتر کرد ٥
دختر خویش به مکتب بِسپرد — نامِ من ، کُودن و بی‌مشعر کرد ٦
بِسخن گفتنِ من خُرده گرفت — روز و شب در دلِ من نشتر کرد ۷
هر چه من خسته و کاهیده‌شدم — او جَفا و سِتم افزونتر کرد ۸

۹ اَشکِ خونین مَرا دید و همی خنده‌ها با پسر و دُختر کرد
۱۰ هر دو را دوش بمهمانی بُرد هر دو را غرقِ زَر و زیور کرد
۱۱ آن گلوبندِ گُهر را چون دید دیده در دامنِ من گُوهر کرد
۱۲ نَزدِ من دُخترِ خود را بوسید بوسه‌اش کارِ دو صد خَنجر کرد
۱۳ عیبِ من گُفت همی نزدِ پدر عیب‌جوئیش مَرا مُضطر کرد
۱۴ همه ناراستی و تُهمت بود هر گواهی که دراین مَحضر کرد
۱۵ هر که بَد کرد، بَداندیش سپهر کارِ او از همه کَس بهتر کرد
۱۶ تا نبیند پدرم روی مرا دست بگرفت و بکوی اَندر کرد
۱۷ شب بجاروب و رُفویم بگماشت روزم آوارهٔ بام و دَر کرد
۱۸ پدر از دردِ من آگاه نشد هر چه او گفت زِ مَن، باور کرد
۱۹ چرخ را عادتِ دیرین این بود که به اُفتاده، نظر کمتر کرد
۲۰ مادرم مُرد و مَرا در یَمِ دَهر چو یکی کَشتیِ بی لَنگر کرد
۲۱ آسمان، خَرمنِ اُمیدِ مَرا زِ یکی صاعقه خاکستر کرد
۲۲ چه حکایت کُنم از ساقیِ بخت که چه خونابه دَرین ساغَر کرد
۲۳ مادرم بال و پرم بود و شکست مرغ، پرواز ببال و پَر کرد
۲۴ من، سیه روز نبودم زِ اَزل هرچه کَرد، این فَلکِ اَخضر کرد

۸۶ـ تیمار خوار .

۱ گُفت ماهیخوار با ماهی زِ دور که چه میخواهی‌ازین دریای‌شور
۲ خُردی وضعفِ تو از رنجِ شناست این نَه راهِ زندگی، راهِ فَناست
۳ اندرین آبِ گِل‌آلود، اِی عجب تا یکی سرگشته باشی روز و شب
۴ وقتِ آن آمد که تدبیری کُنی در سرای عُمر تعمیری کُنی
۵ ما بِساط ازفِتنه ایمن کرده ایم صدهزاران شمع، روشن کرده ایم

هیچگه ما را غم صیّاد نیست — آنده طوفان و سیل و باد نیست ۶
گر بیائی در جوار ما دمی — بینی از اندیشه خالی عالمی ۷
نیمروزی گر شوی مهمان ما — غرق گردی در یم احسان ما ۸
نه تپیدن هست و نه تاب و تبی — نه غم صبحی، نه پروای شبی ۹
دامها بینم براه تو نهان — رفتنت باشد همان، مردن همان ۱۰
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار — که تو یکروزی بسوزی در شرار ۱۱
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن — بایدت اندرز ما آموختن ۱۲
گر سوی خشکی کنی با ما سفر — بر نگردی جانب دریا دگر ۱۳
گر ببینی آن هوا و آن نسیم — بشکنی این عهد و پیوند قدیم ۱۴
گفت ازما باتو هر کس گشت دوست — تو بدست دوستی، کندیش پوست ۱۵
گر که هر مطلوب را طالب شویم — با چه نیرو بر هوی غالب شویم ۱۶
چشمهٔ نور است این آب سیاه — تو نکردی چون خریداران نگاه ۱۷
خانهٔ هر کس برای او سزاست — بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست ۱۸
گر بجوی و بر که لای و گل خوریم — به که از جور تو خون دل خوریم ۱۹
جنس ما را نسبتی با خاك نیست — پیش ماهی، سیل وحشتناك نیست ۲۰
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند — خلقت ما را چنین فرموده‌اند ۲۱
گر ز سطح آب بالاتر شویم — ز آتش بیداد، خاکستر شویم ۲۲
قرنها گشتیم اینجا فوج فوج — می‌نترسیدیم از طوفان و موج ۲۳
لیك از بدخواه، ما را ترسهاست — ترس جان، آموزگار درسهاست ۲۴
بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ایم — از بدیهای جهان ترسیده‌ایم ۲۵
برّه‌گان را ترس میباید ز گرگ — گرد ازاین درس، هر خردی بزرگ ۲۶
با عدوی خود، مرا خویشی نبود — دعوت تو جز بد اندیشی نبود ۲۷
تا بود پائی، چرا ما نم ز راه — تا بود چشمی، چرا افتم بچاه ۲۸
گر بچنگ دام ایّام اوفتم — به که با دست تو در دام اوفتم ۲۹

۳۰ گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار — بهتر است آن شعله زین گردو غبار
۳۱ تو برای صید ماهی آمدی — کی برای خیرخواهی آمدی
۳۲ از تو نستانم نوا و برگ را — گر بچشم خویش بینم مرگ را

۸۷ ـ جامهٔ عرفان .

۱ به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد — که این خلقان بنه، کز دوشت افتاد
۲ چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق — چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
۳ چو خود عوری، چرا بخشی قبا را — چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
٤ کسی را قدرت بذل و کرم بود — که دیناریش در جای درم بود
٥ بگفت ای دوست، از صاحبدلان باش — بجان پرداز و با تن سرگران باش
٦ تن خاکی به پیراهن نیرزد — و گر ارزد، بچشم من نیرزد
۷ ره تن را بزن، تا جان بماند — ببند این دیو، تا ایمان بماند
۸ قبائی را که سر مغرور دارد — تن آن بهتر که از خود دور دارد
۹ از ان فارغ ز رنج انقیادیم — که ما را هرچه بود، از دست دادیم
۱۰ از ان معنی نشستم بر سر راه — که تا از ره‌شناسان باشم آگاه
۱۱ مرا اخلاص اهل راز دادند — چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
۱۲ گرفتیم آنچه داد اهریمن پست — بدین دست و در افکندیم از آندست
۱۳ شنیدیم اعتذار نفس مدهوش — ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
۱٤ در تاریك حرص و آز بستیم — گشودند ار چه صد ره، باز بستیم
۱٥ همه پستی ز دیو نفس زاید — همه تاریکی از ملك تن آید
۱٦ چو جان پاك در حدّ کمال است — کمال از تن طلب کردن وبال است
۱۷ چو من پروانه‌ام نور خدا را — کجا با خود کشم کفش و قبا را
۱۸ کسانی کاین فروغ پاك دیدند — ازین تاریك جا دامن کشیدند

گرانباری ز بار حرص و آز است — وجود بی‌تکلّف بی‌نیاز است ۱۹
مکن فرمانبری اهریمنی را — منه در راه برقی خرمنی را ۲۰
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند — خیال بوده و نابوده‌ای چند ۲۱
کُلاه و جامه چون بسیار گردد — کُله عُجب و قبا پندار گردد ۲۲
چو تن رُسواست، عیبش را چه پوشم — چو بی‌پرواست، در کارش چه کوشم ۲۳
شکستیش که جان مغزست و تن پوست — کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست ۲٤
اگر هر روز، تن خواهد قبائی — نماند چهرهٔ جان را صفائی ۲۵
اگر هر لحظه سر جوید کُلاهی — زند طبع زبون هر لحظه راهی ۲٦

۸۸ـ جان و تن .

کودکی در بر، قبائی سُرخ داشت — روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت ۱
همچو جان نیکو نگه میداشتش — بهتر از لوزینه می‌پنداشتش ۲
هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد — هر زمان گرد و غُبارش می سترد ۳
از نظربازِ حسودش می‌نهفت — سُرخیش میدید و چون گل میشکفت ٤
گر بدامانش سرشکی میچکید — طفل خُرد، آن اشك روشن میمکید ۵
گر نخی از آستینش می‌شکافت — بهر چاره سوی مادر میشتافت ٦
نوبت بازی بصحرا و بدشت — سرگران از پیش طفلان میگذشت ۷
فتنه افکند آن قبا اندر میان — عاریت میخواستندش کودکان ۸
جمله دلها مانند پیش او گرو — دوست میدارند طفلان رخت نو ۹
وقت رفتن، پیشوای راه بود — روز مهمانی و بازی، شاه بود ۱۰
کودکی از باغ میآورد به — که بیا یك لحظه با من سوی ده ۱۱
دیگری آهسته نزدش می‌نشست — تا زند بر آن قبای سُرخ دست ۱۲
روزی، آن رهپوی صافی اندرون — وقت بازی شد ز تلّی واژگون ۱۳

۱۴ جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست — این یکی یکسر درید، آن یک شکست
۱۵ طفل مسکین، بی‌خبر از سر که چیست — پارگیهای قبا دید و گریست
۱۶ از سرش گرچه بسی خوناب ریخت — او برای جامه از چشمه آب ریخت
۱۷ گر بچشم دل ببینیم ای رفیق — همچو آن طفلیم ما در این طریق
۱۸ جامهٔ رنگین ما آز و هوی است — هرچه بر ما میرسد از آز ماست
۱۹ در هوس افزون و در عقل اندکیم — سالها داریم امّا کودکیم
۲۰ جان رها کردیم و در فکر تنیم — تن بمرد و در غم پیراهنیم

۸۹ ـ جمال حق .

۱ نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما — سپید جامه و از هر گنه مبرّائیم
۲ جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم — چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
۳ بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است — که از غرور، دل یک زمان بیالائیم
۴ قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد — نه میرویم بسودای خود، نه میآئیم
۵ بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی — چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
۶ چو غنچه گل دوشینه صبحدم فرسود — من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم
۷ بگرد ما گر زرد و سپید بسیارند — گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم
۸ هزار بوته و برگ از نهان کند ما را — بچشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم
۹ بدین شکفتگی امروز چند غرّه شویم — چو روشن است که پژمردگان فردائیم
۱۰ درین زمانه، فزودن برای کاستن است — فلك بکاهدمان هرچه ما بیفزائیم
۱۱ خوش است بادهٔ رنگین جام عمر، ولیك — مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم
۱۲ ز طیب صبحدم آن به که توشه بر گیریم — که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم
۱۳ فضای باغ، تماشاگه جمال حق است — من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم
۱۴ چه فرق گر تو زیك رنگ و ما زیك فامیم — تمام، دختر صنع خدای یکتائیم

همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم
همین بس است که در خواجگیش یکرائیم ۱۵
برنگِ ظاهرِ اوراقِ ما نگاه مکن
که ترجمانِ بلیغِ هزار معنائیم ۱۶
درین وجودِ ضعیف ار توان و توشی هست
رهینِ موهبتِ ایزدِ توانائیم ۱۷
برای سجده درین آستان ، تمام سریم
پیِ گذشتن ازین رهگذر ، همه پائیم ۱۸
تمام ، ذرّهٔ این بی زوال خورشیدیم
تمام ، قطرهٔ این بی کرانه دریائیم ۱۹
درین صحیفه که زیبندگیست حرف نخست
چه فرق گر بنظر ، زشت یا که زیبائیم ۲۰
چو غنچه‌های دگر بشکفند ، ما پرویم
کنون بیا که صفِ سبزه را بیارائیم ۲۱
درین دو روزهٔ هستی همین فضیلتِ ماست
که جور میکند ایّام و ما شکیبائیم ۲۲
ز سرد و گرمِ تنورِ قضا نمیترسیم
برای سوختن و ساختن مهیّائیم ۲۳
اسیر دام هوی و قرینِ آز شدن
اگر دمی و اگر قرنهاست ، رسوائیم ۲۴

۹۰ـ جولای خدا .

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
خسته و رنجور ، امّا تندرست ۱
عنکبوتی دید بر در ، گرمِ کار
گوشه گیر از سرد و گرمِ روزگار ۲
دوکِ همّت را بکار انداخته
جز رهِ سعی و عمل نشناخته ۳
پشتِ در افتاده ، امّا پیش‌بین
از برای صید ، دائم در کمین ٤
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
زیر و بالا ، دورتر ، نزدیکتر ٥
پرده میآویخت پیدا و نهان
ریسمان میتافت از آبِ دهان ٦
درسها میداد بی نطق و کلام
فکرها می پخت با نخهای خام ۷
کاردانان ، کار زینسان میکنند
تا که گوئی هست ، چوگان میزنند ۸
گه تبه کردی ، گهی آراستی
گه درافتادی ، گهی برخاستی ۹
کار آماده ولی افزار نه
دائره صد جا ولی پرگار نه ۱۰
زاویه بی حدّ ، مثلّث بی شمار
این مهندس را که بود آموزگار ۱۱

۱۲ کار کرده، صاحب کاری شده — اندر آن معموره معماری شده
۱۳ اینچنین سوداگری را سودها ست — وندرین یك تار، تار و پودها ست
۱٤ پای کوبان در نشیب و در فراز — ساعتی جولا، زمانی بندباز
۱۵ پست و بی‌مقدار، امّا سربلند — ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
۱٦ اوستاد اندر حساب رسم و خط — طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
۱۷ گفت کاهل کاین چه کار سرسریست — آسمان، زین کار کردنها بریست
۱۸ کوهها کارست در این کارگاه — کس نمی‌بیند ترا، ای پرّ کاه
۱۹ میتنی تاری که جاروبش کنند — میکشی طرحی که معیوبش کنند
۲۰ هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای — که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
۲۱ پایه میسازی ولی سست و خراب — نقش نیکو میزنی، امّا بر آب
۲۲ رونقی میجوی گر آرزنده‌ای — دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
۲۳ کس ز خلقان تو پیراهن نکرد — وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
۲٤ کس نخواهد دیدنت در پشت در — کس نخواهد خواندنت زاهل هنر
۲۵ بی سر و سامانی از دود و دمی — غرق در طوفانی از آه و نمی
۲٦ کس نخواهد دادنت پشم و کلاف — کس نخواهد گفت کشمیری بباف
۲۷ بس زبردستست چرخ کینه‌توز — پنبهٔ خود را در این آتش مسوز
۲۸ چون تو نسّاجی، نخواهد داشت مزد — دزد شد گیتی، تو نیز ازوی بدزد
۲۹ خسته کردی زین تنیدن پا و دست — رو بخواب امروز، فردا نیز هست
۳۰ تا نخوردی پشت پائی از جهان — خویش را زین گوشه گیری وارهان
۳۱ گفت آگه نیستی ز اسرار من — چند خندی بر در و دیوار من
۳۲ علم ره بنمودن از حق، پا ز ما — قدرت و یاری ازو، یارا ز ما
۳۳ تو بفکر خفتنی در این رباط — فارغی زین کارگاه و زین بساط
۳٤ در تکاپوئیم ما در راه دوست — کارفرما او و کارآگاه اوست
۳۵ گرچه اندر کنج عزلت ساکنم — شور و غوغائیست اندر باطنم

دستِ مَن بَر دستگاهِ مُحکمیست — هر نَخ اندر چشم من اَبریشمی‌است ۳۶
کارِ ما گر سَهل و گر دُشوار بود — کارگر میخواست ، زیرا کار بود ۳۷
صَنعتِ ما پَرده‌های ما بَس است — تارِ ما هم دیبه و هم اطلس است ۳۸
ما نمی‌بافیم از بَهرِ فروش — ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش ۳۹
عیب ما زین پَرده‌ها پوشیده شد — پَردهٔ پندار تو پوسیده شد ۴۰
گر دَرَد این پَرده ، چرخ پَرده‌دَر — رَخت بَر بَندم ، رَوَم جایِ دگر ۴۱
گر سَحر ویران کنند این سقف و بام — خانهٔ دیگر بسازم وقتِ شام ۴۲
گر ز یك کُنجم پراند روزگار — گوشهٔ دیگر نمایم اِختیار ۴۳
ما که عُمری پرده‌داری کرده‌ایم — در حوادث ، بُردباری کرده‌ایم ۴۴
گاه جاروبست و گه گرد و نسیم — کُهنه نتوان کرد این عهد قدیم ۴۵
ما نمی‌ترسیم از تَقدیر و بَخت — آگهیم از عُمقِ این گردابِ سخت ۴۶
آنکه داد این دوك ، ما را رایگان — پَنبه خواهد داد بَهرِ ریسمان ۴۷
هست بازاری دگر ، ای خواجه تاش — کاندر آنجا می‌شناسند این قُماش ۴۸
صد خریدار و هزاران گنجِ زر — نیست چون یك دیدهٔ صاحب‌نظر ۴۹
تو ندیدی پَردهٔ دیوار را — چون ببینی پَردهٔ اَسرار را ۵۰
خُرده میگیری همی بَر عَنکبوت — خود نداری هیچ جز بادِ بُروت ۵۱
ما تَمام از اِبتدا بافنده‌ایم — حِرفتِ ما این بُوَد تا زنده‌ایم ۵۲
سَعی کردیم آنچه فُرصت یافتیم — بافتیم و بافتیم و بافتیم ۵۳
پیشه‌ام اینست ، گر کم یا زیاد — مَن شُدم شاگرد و اَیّام اوستاد ۵۴
کارِ ما اینگونه شد ، کارِ تو چیست — بارِ ما خالی است ، در بارِ تو چیست ۵۵
مینهم دامی ، شکاری میزنم — جوله‌ام ، هر لحظه تاری می‌تَنم ۵۶
خانهٔ من از غُباری چون هَباست — آن سَرائی که تومیسازی کُجاست ۵۷
خانهٔ من ریخت از بادِ هوا — خَرمن تو سوخت از برقِ هَوی ۵۸
مَن بَری گشتم ز آرام و فراغ — تو فکندی بادِ نَخوت در دماغ ۵۹

۶۰ ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل — تا بدانی قدر وقت بی بدل
۶۱ گر که محکم بود و گر سست این بنا — از برای ماست، نز بهر شما
۶۲ گر بکار خویش می‌پرداختی — خانه‌ای زین آب و گل میساختی
۶۳ میگرفتی گر بهمّت رشته‌ای — داشتی در دست خود سر رشته‌ای
۶۴ عارفان، از جهل رخ برتافتند — تار و پودی چند در هم بافتند
۶۵ دوختند این ریسمانها را بهم — از دراز و کوته و بسیار و کم
۶۶ رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ — برق شد فرصت، نمیداند درنگ
۶۷ گر بنائی هست باید برفراشت — ای بسا امروز کان فردا نداشت
۶۸ نقد امروز آر ز کف بیرون کنیم — گر که فردائی نباشد، چون کنیم
۶۹ عنکبوت، ای دوست، جولای خداست — چرخه‌اش میگردد، امّا بی‌صداست

۹۱ - چند پند.

۱ کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد — سیاه‌روزی و بدنامی اختیار نکرد
۲ خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید — برفق گر نظری کرد، جز به‌خار نکرد
۳ به تیه فقر، از ان روی گشت دل حیران — که هیچگه شتر آز را مهار نکرد
۴ نداشت دیدهٔ تحقیق، مردمی کاز دور — بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد
۵ شکار کرده بسی در دل شب، این صیّاد — مگو که روز گذشت و مراشکار نکرد
۶ سپهر پیر بسی رشتهٔ محبّت و انس — گرفت و بست بهم، لیك استوار نکرد
۷ مشو چو دهر، که یك لحظه پایدار نماند — مشو چو وقت، که یك عهد پایدار نکرد
۸ برو ز مورچه آموز بردباری و سعی — که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
۹ غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل — چنین معامله را باد با غبار نکرد
۱۰ سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان — برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
۱۱ مباف جامهٔ روی و ریا، که جز ابلیس — کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد

کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید که گاه حملهٔ او ، سستی آشکار نکرد ۱۲
طبیب دهر ، بسی دردمند داشت ولیك طبیب‌وار سوی هیچیك گذار نکرد ۱۳
چرا وجود منزّه به تیرگی پیوست چرا محافظت پنبه از شرار نکرد ۱۴
ز خواب جهل ، بس امسالها که پار شدند خوش آنکه بیهده ، امسال خویش پار نکرد ۱۵
روا مدار پس از مدّت تو گفته شود که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد ۱۶

۹۲ - حدیث مهر .

گنجشك خرد گفت سحر با کبوتری کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری ۱
آفاق روشن است ، چه خسبی به تیرگی روزی ببر ، ببین چمن و جوئی و جری ۲
در طرف بوستان ، دهن خشك تازه کن گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری ۳
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم ننگست چون تو مرغك مسکین لاغری ۴
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری ۵
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد جز کار مادران نکنی کار دیگری ۶
روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود میدوختم بسان تو ، چشمی به منظری ۷
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری ۸
تا لحظه‌ایست ، تا که دمیدست نو گلی تا ساعتی است ، تا که شکفته است عبهری ۹
در پرده ، قصّه‌ایست که روزی شود شبی در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری ۱۰
خوشبخت ، طائری که نگهبان مرغکی است سر سبز ، شاخکی که بچینند از آن بری ۱۱
فریاد شوق و بازی اطفال ، دلکش است وانگه به بام لانهٔ خرد محقّری ۱۲
هرچند آشیانه گلبه است و من ضعیف باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری ۱۳
ترسم که گر روم ، بر د این گنجها کسی ترسم در آشیانه فتد تا که آذری ۱۴
از سینه‌ام اگرچه ز بس رنج ، پوست ریخت ناچار رنجهای مرا هست کیفری ۱۵

۱٦ شیرین نَشد چو زحمتِ مادر، وظیفه‌ای فَرخنده‌تر ندیدم ازین ، هیچ دفتری
۱۷ پَرواز، بَعد ازین هوسِ مُرغکانِ ماست ما را بِتن نمانْد زِ سعی و عَمل ، پَری

۹۳ـ حقیقت و مجاز .

۱ بُلبلی شیفته میگفت به گُل ـــــ که جَمالِ تو چراغِ چمن‌است
۲ گُفت ، امروز که زیبا و خوشم رُخِ من شاهدِ هر انجمن‌است
۳ چونکه فردا شُد و پَژمرده شُدم کیست آنکس که هواخواه‌من‌است
٤ بِتن ، این پیرهنِ دلکشِ من چو گهِ شام بیائی ، کفن‌است
٥ حرفِ امروز چه‌گوئی، فَرداست که تو را بر گُلِ دیگر وطن‌است
٦ همه‌جا بوی‌خوش‌وروی نکوست همه‌جا سَرو و گُل و یاسمن‌است
۷ عِشق آنست که دَر دِل گُنجد سخن‌است آنکه همی‌بر دَهن‌است
۸ بهرِ معشوقه بمیرد عاشق کار باید ، سخن است این،سخن‌است
۹ میشناسیم حقیقت زِ مَجاز چون تو ، بسیار درین نارون‌است

۹٤ـ خاطر خشنود .

۱ بطعنه پیش‌سگی گفت گربه کای‌مسکین قبیلهٔ تو بَسی تیره‌روز و ناشادند
۲ میان کوی بِخسبی و اُستخوان خائی بَد اَختری چو تو را ، کاشکی‌نمیزادند
۳ بُرو بمطبخِ شَه یا بِمخزنِ دهقان بِشهر و قَریه ، بَسی خانه‌ها که آبادند
٤ کباب و مُرغ وپنیر است و شیر، طعمهٔ من زِ حیله‌ام همه کارآگهان بفریادند
٥ جَفای نان نَکشیدست یکتن ازما ، لیك گُرسنگانِ شما بیشتر زِ هفتادند
٦ بگفت ، راست نَگردد بِنای طالعِ ما چرا که اَز اَزلش پایه ، راست ننهادند

مرا به پشت سر افکند حکم چرخ ، زخلق
کسی بخانهٔ مردم بمیهمانی رفت
بروزی دگران چون طمع توانم کرد
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند
کسی بلطف ، بدرماندگان نظر نکند
هزار مرتبه ، فقر از توانگری خوشتر
نخست رسم و ره ما ، درستکاری ماست
برای پرورش تن ، بدام بدنامی
پی هوی و هوس ، نوع خودپرست شما
زجور سال و مه ایدوست کس نرست ، تمام
بچهره‌ها منگر ، خاطر شکسته بسی است
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
اسیر نفس توئی ، همچو ما گرفتاران
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن

شگفت نیست گرم در بروی نگشادند ۷
که روز سور ، کسی از پیش فرستادند ۸
مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند ۹
تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند ۱۰
درین معامله ، دلها ز سنگ و پولادند ۱۱
توانگران ، همه بدنام ظلم و بیدادند ۱۲
قبیلهٔ تو ، در آئین دزدی استادند ۱۳
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند ۱۴
سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند ۱۵
اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند ۱۶
عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند ۱۷
فتادگان چنین ، هیچگه نیفتادند ۱۸
ز بند بندگی حرص و آز ، آزادند ۱۹
سگان ، به بدسری روزگار معتادند ۲۰

۹۵ـ خوان کرم.

بر سر راهی ، گدائی تیره‌روز
کای خدا ، بی خانه و بی روزیم
شد پریشانی چوباد و من چو کاه
ساختم با آنکه عمری سوختم
آسمان ، کس را بدین پستی نکشت
هیچکس مانند من ، حیران نشد
ایستادم در پس درها بسی

ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز ۱
ز اتش ادبار ، خوش میسوزیم ۲
پیش باد ، از کاه آسایش مخواه ۳
سوختم یك عمر و صبر آموختم ۴
چون من از درد تهیدستی نکشت ۵
روز و شب سرگشته بهر نان نشد ۶
داد دشنامم کسی و ناکسی ۷

۸ رشته را رِشتم ولی از هم گسیخت / بَخت را خواندم ولی از من گریخت
۹ پیشِ من خوردند مردُم نانِ گرم / من همی خونِ جگر خوردم ز شرم
۱۰ دیده‌ام رَنگی ندید از رَختِ نو / سیر ، یك نوبت نخوردم نانِ جو
۱۱ این ترازو ، گر ترازوی خداست / این کَژی و نادرستی از کجاست
۱۲ در زمستانم ، تَفِ دل آتش است / برف و باران خوابگاه و پوشش است
۱۳ آبرو بُردم ، ندیدم از تو روی / گم شدم ، هرگز نکردی جُستجوی
۱۴ گفتش اندر گوشِ دل ، رَبّ وَدود / گر نبودی کاردان ، جُرمِ تو بود
۱۵ نیست راهِ کج ، رَهِ حقِّ جَلیل / کجروان را حقّ نمیگردد دلیل
۱۶ تو بِراهِ من بِنه گامی تمام / تا منت نزدیك آیم بیست گام
۱۷ گر بنامِ حقّ گشائی دفتری / جُز در اِخلاص نشناسی دَری
۱۸ گر کُنی آئینهٔ ما را نَظر / عیبهایت سَر بِسَر گردد هُنر
۱۹ ما تُرا بی توشه نَفرستاده‌ایم / آنچه می‌بایست دادن ، داده‌ایم
۲۰ دست دادیمت که تا کاری کُنی / درهمی گر هست ، دیناری کُنی
۲۱ پای دادیمت که باشی پا بجای / وارهانی خویش را از تَنگنای
۲۲ چشم دادم تا دلت ایمن کُند / بَر تو راهِ زندگی ، روشن کُند
۲۳ بر تنِ خاکی دمیدم جانِ پاك / خیرگیها دیدم از یك مُشت خاك
۲۴ تا تو خاکی را مُنظّم شد نَفس / ای عجب! خودرا پرستیدی و بس
۲۵ ما کسی را ناشتا نگذاشتیم / این بِنا از بهرِ خَلق افراشتیم
۲۶ کارِ ما جُز رَحمت و اِحسان نبود / هیچگاه این سُفره بی‌مهمان نبود
۲۷ در نمی‌بندد یکس ، دَربانِ ما / کم نمیگردد ز خوردن ، نانِ ما
۲۸ آنکه جان کرده است بی‌خواهش عَطا / نان کجا دارد دریغ از ناشتا
۲۹ این توانائی که در بازوی تُست / شاهدِ بخت است و در پهلوی تُست
۳۰ گنجها بَخشیدمت ، ای ناسپاس / که نگنجد هیچکس را در قیاس
۳۱ آنچه گفتی نیست ، یك یك در تو هست / گنجها داری و هستی تنگدست

عقل و رای و عزم و همّت، گنجِ تُست — بهترین گنجور، سعی و رنجِ تُست ۳۲
عارفان، چون دولت از ما خواستند — دست و بازوی توانا خواستند ۳۳
ما نمیگوئیم سائل در مزن — چون زدی این در، در دیگر مزن ۳۴
آنکه بر خوان کریمان کرد پُشت — از لئیمان بشنود حرفِ درشت ۳۵
آن درشتی، کیفر خود کامهاست — ور نه بهرِ ناکجویان، نامهاست ۳۶
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست — شاخِ بی‌بر، در خورِ پیوند نیست ۳۷
زین همه شادی، مرا غم خواستی — از کریمان، از چه رو کم خواستی ۳۸
نورِ حق، همواره در جلوه گریست — آنکه آگه نیست، از بینش بریست ۳۹
گلبنِ ما باش و بهرِ ما بروی — هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی ۴۰
زارعِ ما، خوشه را خروار کرد — هرچه کم کردند، او بسیار کرد ۴۱
تا نباشی قطره، دریا چون شوی — تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی ۴۲

۹۶ـ خون دل.

مُرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد — ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ ۱
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید — غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ ۲
بگریست مرغِ خُرد که برخیز و سرخ کُن — مانندِ بالِ خویش، مرا نیز بال و چنگ ۳
نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب — صیّادِ روزگار، بمن عرصه کرد تنگ ٤
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری — از خون پرِ تو نیز بدینسان کنند رنگ ٥
در سبزه گر روی، کندت دستِ جور پر — بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ ٦
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو — در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ ۷
میدانِ سعی و کار، شماراست بعد ازین — ما رفتگان بنوبت خود تاختیم خنگ ۸

۹۷ـ درخت بی بر.

۱ آن قصّه شنیدید که در باغ ، یکی روز — از جور تبر ، زار بنالید سپیدار
۲ کز من نه دگر بیخ و بُنی ماند و نه شاخی — از تیشهٔ هیزم شکن و ارّهٔ نجّار
۳ این با که توان گفت که در عین بلندی — دست قدرم کرد بناگاه نگونسار
۴ گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس — کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
۵ تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش — شد توده در آن باغ ، سحر هیمهٔ بسیار
۶ دهقان چو تنور خود از این هیمه برافروخت — بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
۷ آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی — اندام مرا سوخت چنین ز اتش ادبار
۸ هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری — زین جامه نه‌یك پود بجاماند و نه‌یك‌تار
۹ چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید — در صفحهٔ ایّام ، نه گل باد و نه گلزار
۱۰ از سوختن خویش همی زارم و گریم — آن را که بسوزند ، چو من گریه کندزار
۱۱ کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام — کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
۱۲ خندید برو شعله که از دست که نالی — ناچیزی تو کرد بدینگونه تورا خوار
۱۳ آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد — فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
۱۴ جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان — ای میوه فروش هنر ، این دگه و بازار
۱۵ از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل — کردار نکو کن ، که نه سود یست ز گفتار
۱۶ آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت — روز عمل و مزد ، بود کار تو دشوار
۱۷ از روز نخستین اگر تن سنگ گران بود — دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
۱۸ امروز ، سرافرازی دی را هنری نیست
میباید از امسال سخن راند ، نه از پار

۹۸ ـ دریای نور .

بِالماس میزد چکش زَرگری ـــــ بِهر لحظه میجست از آن اخگری ۱
بِنالید اَلماس کای تیره‌رای ـــــ زِ بیدادِ تو ، چند نالم چو نای ۲
بِجز خوبی و پاکی و راستی ـــــ چه کردم که آزارِ من خواستی ۳
بِگفتا مَکن خاطر خویش تَنگ ـــــ تَرازوی چرخت گران کرده سنگ ٤
مَرنج آر تَنت را جفائی رسد ـــــ کَزین کار ، کارَت بجائی رسد ٥
هم اَکنون ، تَراشِ تو گردد تمام ـــــ بِرویت کُند نیکبختی سَلام ٦
همین دَم ، فروزان و پاکت کُنم ـــــ پَسندیده و تابناکت کُنم ۷
دِگر باره بگریست گوهر نِهان ـــــ که آوخ! سیه شُد بچشمم جهان ۸
بدین خُرد یَم ، آسمانِ دُرشت ـــــ بِدامِ بلای تو اَفکند و کُشت ۹
مرا هر رَگ و هر پی و بَند بود ـــــ بخشکید پاك، این چه پیوند بود ۱۰
که این تیشهٔ کین بدستِ تو داد ـــــ فتاد این وجودِ نِزارم ، فتاد ۱۱
بِبخشای لَختی ، نگهدار دست ـــــ شکست این سرِ دردمندم، شکست ۱۲
نَه آسایشی ماند اندر تَنم ـــــ نَه رونق بِه رُخسارهٔ روشنم ۱۳
بِگفتا چو زین دَخمه بیرون شَوی ـــــ بزیبائیِ خویش ، مَفتون شَوی ۱٤
بشوئیم از رویت این گَرد را ـــــ بخوبان دهیم این رَه‌آورد را ۱٥
چو بَردارد این پَرده را پَرده‌دار ـــــ سُخنهای پَنهان شود آشکار ۱٦
در آن حال، دانی که نیکی نکوست ـــــ که بینی تو مَغزی و رفتست پوست ۱۷
سوم بار، برخاست بانگ چَکش ـــــ بِناگاه بَرهم شد آن روی خوش ۱۸
بگفت ای سِتمکار ، مَشکن مَرا ـــــ بِه بَدرائی ، از پا مَیفکن مَرا ۱۹
وَفا داشتم چشم و دیدم جفا ـــــ بِگشتم زِ هر روی ، خوردم قَفا ۲۰
بگفت اَرصبوری کُنی یك نَفس ـــــ کَشد بار جورِ تو بسیار کَس ۲۱

۲۲ چو رفت این سیاهی و آلودگی نماند زبونی و فرسودگی
۲۳ دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام بچهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
۲۴ بریدم، ولی تیره و زشت را شکستم، ولی سنگ و انکشت را
۲۵ چو بینند روی دل‌آرای تو چو آگه شوند از تجلای تو
۲۶ چو پرسند از موج این آبها ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
۲۷ بتی چون بگردن در اندازدت فراتر ز دل، جایگه سازدت
۲۸ چو نقّاد چرخ از تو کالا کند چو هر روز، نرخ تو بالا کند
۲۹ چو زین داستان گفتگوها رود چو این آب حیوان به‌جوها رود
۳۰ چو هر دم بیفزایدت خواستار چو آیند سوی تو از هر کنار
۳۱ چو بیداربختی ببیند تو را چو بر دیگران برگزیندت را
۳۲ چو بر چهر خوبان تبسّم کنی چو این کوی تاریك را گم کنی
۳۳ چو در مخزنت جا دهد گوهری چو بنشاندت اندر انگشتری
۳۴ چو در تیرگی، روشنائی شوی چو آمادهٔ دلربائی شوی
۳۵ چو بیرون کشی رخت زین تنگنای چو اقبال گردد تو را رهنمای
۳۶ چو آسودگی زاید این روز سخت چو فرخنده گردی و پیروزبخت
۳۷ چو پیرایه‌ها ماندت در گرو چو بینی رهِ نیك و آئین نو
۳۸ چو افتادی اندر ترازوی مهر چو صد راه داد و گرفتت سپهر
۳۹ رهائی دهندت چو زین رنجها چو ریزند بر پای تو گنجها
۴۰ چو بازارگانان خرندت بزر برندت ز شهری به شهر دگر
۴۱ چو دیهیم شاهت نشیمن شود چو از دیدنت، دیده روشن شود
۴۲ بیاد آر، زین دکّهٔ تنگ من ز سنگینی آهن و سنگ من
۴۳ چو نام تو خوانند دریای نور درودیم بفرست ز ان راه دور
۴۴ ترا هرچه قیمت نهد روزگار بدار از من و این چکش یادگار
۴۵ چو مشّاطه، رخسارت آراستم فزودم دوصد، گر یکی کاستم

تو روزی که از حِصنِ کان آمدی — بَس آلوده و سَرگران آمدی ۴۶
بدین گونه روشن نبودی و پاك — بهم بود مَخلوط ، اَلماس و خاك ۴۷
حدیثِ نهانِ چکش گوش دار — نِگین سازدت چرخ یا گوشوار ۴۸
نَه مُشت و قَفایت به سَر میزنم — بدین دَرگهِ نور ، در میزنم ۴۹

۹۹ ـ دزدِ خانه .

حکایت کرد سَرهنگی به کَسریٰ — که دُشمن را ز پُشت قلعه راندیم ۱
فراریهای چابُك را گرفتیم — گرفتارانِ مِسکین را رَهاندیم ۲
بخونِ کُشتگان ، شمشیر شُستیم — بَر آتشهای کین ، آبی فِشاندیم ۳
ز پای مادران کَندیم خَلخال — سِرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم ٤
ز جامِ فِتنه ، هر تلخی چشیدیم — همان شربت به بَدخواهان چشاندیم ٥
بگفت این خَصم را راندیم ، امّا — یکی زو کینه‌جوتر ، پیش‌خواندیم ٦
کُجا با دُزدِ بیرونی دَر اُفتیم — چو دُزدِ خانه را بالا نشاندیم ۷
ازین دشمن دَر اَفکندن چه حاصل — چو عُمری با عَدوی نفس ماندیم ۸
ز غفلت ، زیرِ بارِ عُجب رفتیم — ز جهل ، این بار را باخود کَشاندیم ۹
نداده اَبره را از آستر فرق — قَبای زندگانی را دَراندیم ۱۰
درین دَفتر ، بِهر رَمزی رسیدیم — نوشتیم و به اهریمن رساندیم ۱۱
دویدیم اُستخوانی را ز دنبال — سگِ پندار را از پی دواندیم ۱۲
فُسونِ دیو را از دل نِهفتیم — برای گُرگ ، آهو پروراندیم ۱۳
پَلنگی جای کرد اندر چَراگاه — همانجا کَلّهٔ خود را چَراندیم ۱٤
نَدانستیم فُرصت را بَدل نیست — ۱٥
زِدام ، این مُرغِ وَحشی را پراندیم

۱۰۰ ـ دزد و قاضی .

۱ بُرد دُزدی را سوی قاضی عسس — خَلقِ بسیاری رَوان از پیش و پَس
۲ گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود — دُزد گفت از مَردم‌آزاری چه سود
۳ گفت ، بَدکردار را بَد کیفر است — گفت ، بَدکار از مُنافق بهتر است
٤ گفت ، هان بَر گوی شُغل خویشتن — گفت ، هستم همچو قاضی راهزن
٥ گفت، آن زرها که بُردستی کجاست — گفت ، در همیانِ تَلبیس شماست
٦ گفت ، آن لَعلِ بَدخشانی چه شد — گفت ، میدانیم و میدانی چه شد
۷ گفت، پیشِ کیست آن روشن نگین — گفت ، بیرون آر دَست از آستین
۸ دُزدیِ پَنهان و پیدا ، کارِ تُست — مالِ دُزدی ، جُمله در انبارِ تُست
۹ تو قَلم بَر حُکمِ داور میبری — من ز دیوار و تو از دَر میبری
۱۰ حَدّ بگردن داری و حَدّ میزنی — گر یکی باید زَدن ، صَد میزنی
۱۱ میزنم گر مَن رَهِ خَلق ، ای رفیق — در رَهِ شَرعی تو قطّاع‌الطریق
۱۲ می‌برم مَن جامهٔ درویشِ عور — تو رِبا و رِشوه میگیری بزور
۱۳ دستِ من بَستی برای یك گلیم — خود گرفتی خانه از دستِ یتیم
۱٤ مَن رُبودم موزه و طَشت و نمد — تو سیهدل مَدرك و حُکم و سَند
۱٥ دُزدِ جاهل ، گر یکی اِبریق بُرد — دُزدِ عارف ، دفترِ تَحقیق بُرد
۱٦ دیده‌های عَقل ، گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رُسوا شوند
۱۷ دُزدِ زَر بَستند و دُزدِ دین رهید — شَحنه ما را دید و قاضی را نَدید
۱۸ من بِراهِ خود نَدیدم چاه را — تو بدیدی ، کج نکردی راه را
۱۹ میزدی خود ، پُشتِ پا بَر راستی — راستی از دیگران میخواستی
۲۰ دیگر ای گندم‌نُمایِ جُوفروش — با ردای عُجب ، عیب خود مپوش
۲۱ چیره‌دَستان میربایند آنچه هست — میبرُند آنگه ز دُزدِ کاه ، دست

در دلِ ما حِرص ، آلایش فزود نیّتِ پاکان چرا آلوده بود ۲۲
دُزد اگر شب ، گرمِ یغما کردنست دُزدیِ حُکّام ، روزِ روشن است ۲۳
حاجت آر ما را زِ راهِ راست بُرد دیو ، قاضی را بِهر جا خواست بُرد ۲۴

۱۰۱ـ دکان ریا .

اینچنین خواندم که روزی روبهی پایبندِ تَلّه گشت اَندر رهی ۱
حیلهٔ روباهیش از یاد رَفت خانهٔ تزویر را بُنیاد رَفت ۲
گرچه زِ ائینِ سپهر آگاه بود هر چه بود ، آن شیر و این روباه بود ۳
تیره‌روزش کرد ، چرخِ نیل‌فام تا شود روشن که شاگردیست خام ٤
با همه تَردَستی ، از پای اوفتاد دِل به رَنج و تن به بدبختی نهاد ٥
گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دَست بَندِ نیرنگِ قضایش دَست بَست ٦
حرص ، با رُسوائیش همراه کرد تیغِ ذلّت ، ناخنش کوتاه کرد ۷
بود روزِ کار و پارائی نداشت بود وقتِ رَفتن و پائی نداشت ۸
آهنی سنگین ، دُمش را کنده بود مَرگ را میدید ، امّا زنده بود ۹
میفشردی اِشکمِ ناهار را می گزیدی حَلقه و مِسمار را ۱۰
دامِ تأدیب است ، دامِ روزگار هر که شُد صَیّاد ، آخر شُد شکار ۱۱
ماکیانها کُشته بود این روبهك زان سَبب شُد صیدِ روباهِ فَلك ۱۲
خیرگیها کرده بود این خودپسند خیرگی را چاره زِندانست و بَند ۱۳
ماکیانی ساده از ده دور گشت بَر سَرِ آن تَلّه و روبه گذشت ۱٤
از بَلای دام و زِندان بی‌خبر گفت زانِ کیست این ایوان و در ۱٥
گفت روبه این دَر و ایوان ماست پوستین دوزیم و این دُکّانِ ماست ۱٦
هَست ما را بِهتر از هر خواسته اَندرین دُکّان ، دُمی آراسته ۱۷
ساده و پاکیزه و زیبا و نَرم همچو خَز شایان و چون سَنجاب گرم ۱۸

۱۹ می‌فروشیم این دُمِ پُرپَشم را / باز کُن وقتِ خریدن، چشم را
۲۰ گر دُمِ ما را خریداری کُنی / همچو ما، یك عُمر طَرّاری کُنی
۲۱ گر زِ مِهر، این دُم به بَندیمت به دُم / راهرا هرگز نخواهی کَرد گُم
۲۲ گر زِ رَسم و راهِ ما آگه شوی / ما کیانی بَس کُنی، رو به شوی
۲۳ گر که بَر بَندی دَر چون و چرا / سودها بینی در این بیع و شری
۲۴ باید آن دُمّ کَژت کَندن زِ تَن / وین دُمِ نیکو بجایش دوختن
۲۵ ما کیان را این مَقال آمد پَسند / گُفت: بَر گو دُمّت ای روباه چند
۲۶ گُفت باید دید کالا را نُخست / وَر نه، این بیع و شری نایدُ درست
۲۷ گر خریداری، دَر آی اَندر دُکان / نرخ، آنگه پُرس از بازارگان
۲۸ ما کیان را آن فریب از راه بُرد / راست اَندر تَلّهٔ روباه بُرد
۲۹ کاش میدانست روبه ناشتاست / وان نه دُکّان است، دُکّانِ ریاست
۳۰ تا دَهن بگشود بَهرِ چند و چون / چنگ روباه از گلویش ریخت خون
۳۱ آن دلِ فارغ، زِ خون آکنده شد / وان سَرِ بی باك، از تَن کَنده شد
۳۲ ره ندیده، روی بَر راهی نِهاد / چشم‌بسته، پای در چاهی نِهاد
۳۳ هیچ نَگرفت و گرفتند آنچه داشت / هم گُذشت از کارِ دُم، هم سَر گذاشت
۳۴ بَر سَرِ آنست نَفسِ حیله‌ساز / که کُند راهی سوی راهِ تو باز
۳۵ تا در آن ره، سر بپیچانَد تُرا / وَندر آن آتش بسوزانَد تُرا
۳۶ اَهرمن هرگز نخواهد بَست دَر / تا تُرا میافتد از کویش گُذر
۳۷ درجوارت، حرص زان دُکّان گُشود / که تو بَر بَندی دُکانِ خویش زود
۳۸ تا شَوی بیدار، رَفتست آنچه هست / تا بدانی کیستی، رَفتی زِ دست
۳۹ با مسافر، دُزد چون گردید دوست / زاد و برگِ آن مُسافر زان اوست
۴۰ گوهرِ کانِ هَوی جُز سنگ نیست
آب ورنگش جز فریب و رنگ نیست

۱۰۲ـ دو محضر .

قاضیِ کشمر ز محضر ، شامگاه — رفت سوی خانه با حالی تباه ۱
هر کجا در دید ، بر دیوار زد — بانگ بر دربان و خدمتکار زد ۲
کودکان را راند با سیلی و مُشت — گربه‌راباچوبدستی خست و کُشت ۳
خشم هم برکوزه ، هم برآب کرد — هم قدح ، هم کاسه را پرتاب کرد ٤
هرچه کم گفتند ، او بسیار گفت — حرفهای سخت و ناهموار گفت ٥
کرد خشم آلوده ، سوی زن نگاه — گفت کز دستِ تو روزم شد سیاه ٦
تو ز سرد و گرمِ گیتی بی خبر — من گرفتارِ هزاران شور و شر ۷
تو غُنودی ، من دویدم روز و شب — کاستم من ، تو فزودی ، ای عجب ۸
تو شدی دمساز با پیوند و دوست — چرخ ، روزی صدره ازمن کندپوست ۹
ناگواریها مرا برد از میان — تو غُنودی در حریر و پرنیان ۱۰
تو نشستی تا بیارندت ز در — ما بیاوردیم با خونِ جگر ۱۱
هرچه کردم گرد ، باوزر و وبال — تو بپایِ آز کردی پایمال ۱۲
توشه بستم از حلال و از حرام — هم تو خوردی گاه پُخته ، گاه خام ۱۳
تا که چشمت دید همیانِ زری — کردی از دل ، آرزوی زیوری ۱٤
تا یتیم از یك بمن بخشید نیم — تو خریدی گوهر و دُرِّ یتیم ۱٥
کور و عاجز بس در افکندم بچاه — تا که شد هموار از بهرِ تو راه ۱٦
از پی یك راست ، گفتم صد دروغ — ماست را من بردم و مظلوم دوغ ۱۷
سنگها انداختم در راه‌ها — اشکها آمیختم با آه‌ها ۱۸
بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست — بی‌تأمّل روز را گفتم شب است ۱۹
حق نهفتم ، بافتم افسانه‌ها — سوختم با تهمتی کاشانه‌ها ۲۰
این سخنها بهرِ تو گفتم تمام — توچه گفتی ؟ آرمیدی صبح و شام ۲۱

۲۲ ریختم بهرِ تو عُمری آبرو / تُو چه کردی از برایِ مَن، بگو
۲۳ رِشوت آوردم، تُو مالَ اندوختی / تیرگی کردم، تو بَزم افروختی
۲۴ تا به مُرداری بیالودم دَهن / تو حسابی ساختی از بهرِ من
۲۵ خدمتِ خضر زِ مَن ناید دِگر / هر که را خواهی، بجای مَن بِبر
۲۶ بعد ازین نَه پیروم، نَه پیشوا / چون تو، اندرخانه خواهم کرد جا
۲۷ چون توخواهم بودپاك ازهرحساب / جُز حسابِ سیر و گشت و خورد و خواب

۲۸ زَن بلطف و خنده گفت اینکار چیست / با در و دیوار، این پیکار چیست
۲۹ اِمشب از عَقل و خِرد بیگانه‌ای / گر نه مَستی، بیگمان دیوانه‌ای
۳۰ کودکان را پای بَر سَر میزنی / مُشت بَر طومار و دَفتر میزنی
۳۱ خودپسندیدن، وَبال است و گزند / دیگران را کی پَسندد، خودپسند
۳۲ من نمیگویم که کاری داشتم / یا چو تو، بَر دوش، باری داشتم
۳۳ میروم فردا مَن از خانه بُرون / تو بَر افراز این بِساطِ واژگون
۳۴ میروم مَن، یك دو روز اینجا بِمان / همچو مَن، دانستنیها را بِدان
۳۵ عرفان، عِلم و عَمل پیوسته‌اند / دیده‌اند اوّل، سپس دانسته‌اند

۳۶ زَن چو از خانه سَحرگه رَخت بَست / خانه دیوانخانه شُد، قاضی نِشست
۳۷ گاه خط بنوشت و گه افسانه خواند / ماند، امّا بیخبر از خانه ماند

۳۸ روزی اَندر خانه سَخت آشوب شد / گفتگوی مُشت و سنگ و چوب شد
۳۹ خادم و طَبّاخ و فَرّاش آمدند / تا توانستند، دربان را زدند
۴۰ پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت / درحقیقت، هرچه هر کس خواست گفت
۴۱ عیبها گُفتند از هَم بیشمار / رازهای بَسته کَردند آشکار
۴۲ گُفت دَربان این حَسَن اَهریمنند / مُجرمند و بی گُنه را میزنند
۴۳ باز کَردم هر سه را امروز مُشت / بَرگرفتم بارِ دُزدیشان زِ پُشت
۴۴ بانگ زَد خادم بَراو کی خودپرست / قُفلِ مَخزن را که دیشب میشکست
۴۵ کوزهٔ روغن تو میبردی بدوش / یا برای خانه یا بَهرِ فروش

خواجه از آغاز شب در خانه بود — حاجب از بهرِ که، در را میگشود ۴۶
دایه آمد گفت طفلِ شیرخوار — گشته رنجور و نمیگیرد قرار ۴۷
گفت ناظر، دخترِ من دیده است — مطبخی کشك‌وعدس دزدیده‌است ۴۸
ناگهان، فرّاش همیانی کشود — گفت کاین زرها میانِ هیمه بود ۴۹
باغبان آمد که دزد، این ناظراست — غائبست از حقّ، اگرچه حاضر است ۵۰
زر فزون میگیرد و کم میخرد — آنچه دینار است و درهم، میبرد ۵۱
میکند ازما به جور و ظلم، پوست — خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست ۵۲
دوش، یك من هیمه را باری نوشت — خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت ۵۳
از کنارِ در، کنیز آواز داد — بعد ازین، نان را کجا باید نهاد ۵۴
کودکان نان و عسل را خورده‌اند — سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند ۵۵

دید قاضی، خانه پُرشور و شر است — محضراست، امّا دگرگون محضراست ۵۶
کارِ قاضی جز خط و دفتر نبود — آشنا با این چنین محضر نبود ۵۷
او چه میدانست آشوب از کجاست — وین کم‌وافزون، که افزود و که کاست ۵۸
چون امین نشناخت از دزد و دغل — دفترِ خود را نهاد اندر بغل ۵۹
گفت زین جنگ‌وجدل، سرخیره گشت — بایدم رفتن، که محضر گذشت ۶۰

چون زجا برخاست، زن در را گشود — گفت دیدی آنچه گفتم راست بود ۶۱
تو، به محضر داوری کردی هزار — لیك اندر خانه درماندی ز کار ۶۲
گرچه ترساندی خلایق را بسی — از تو در خانه نمیترسد کسی ۶۳
تو بسی گفتی ز کارِ خویشتن — من نگفتم هیچ و دیدی کارِ من ۶۴
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار — چند روزی ماندی و کردی فرار ۶۵
من کنم صد شعله دریکدم خموش — گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش ۶۶
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست — هر کجاراهی‌است، رهپوئیش‌هست ۶۷
تو چه میدانی که دزدِ خانه کیست — زین حکایت حق کدام، افسانه چیست ۶۸
زن، بدام افکند دزدِ خانه را — از حقیقت دور کرد افسانه را ۶۹

۱۰۳ـ دو همدرد .

۱ بُلبلی گفت بِکنجِ قَفسی — که چنین روز ، مرا باور نیست
۲ آخر این فتنه، سیه کاریِ کیست — گر که کارِ فَلکِ اَخضر نیست
۳ آنچنان سَخت ببستند این دَر — که تو گوئی که قَفس را دَر نیست
٤ قفسم گر زَر و سیم است چه فرق — که مَرا دیده بسیم و زَر نیست
٥ باغبانش ز چه در زندان کرد — بُلبلِ شیفته ، یَغماگر نیست
٦ همه بَر چهرهٔ گل مینگرند — نِگهی در خورِ این کیفر نیست
۷ که بِسویِ چَمنم خواهد بُرد — کَس بجز بَختِ بَدم رَهبر نیست
۸ دیده بَر بامِ قفس باید دوخت — دِگر امروز ، گل و عَبهر نیست
۹ سوختم اینهمه از محنت و باز — این تَنِ سوخته خاکستر نیست
۱۰ طوطئی از قفسِ دیگر گفت — چه توان کرد ، رَهِ دیگر نیست
۱۱ بسکه تلخ است گرفتاری و صَبر — دلِ ما را هَوسِ شکّر نیست
۱۲ چو گل و لاله نخواهد ماندن — سیرگاهی ز قَفسِ خوشتر نیست
۱۳ دل مَفرسای بسودایِ مَحال — که اگر دل نَبوَد ، دلبر نیست
۱٤ در و بامِ قَفست زَرّین است — صید را بهتر ازین زیور نیست
۱٥ زَخمِ من صَحنِ قَفس خونین کرد — همچومن پای تو ازخون ، تر نیست
۱٦ تو شَکیبا شو و پِندار چنان — که بجز بَرگِ گلت بَستر نیست
۱۷ گه بلندی است ، زمانی پستی — هر کس ای دوست ، بُلنداختر نیست
۱۸ همه فرمانِ قضا باید بُرد — نیست یك ذَرّه که فرمانبر نیست
۱۹ چه هَوسها بِسر اُفتاد مَرا — که تَبه گشت و یکی در سر نیست
۲۰ چه غم اَر بال و پَرم ریخته شد — دِگرم حاجتِ بال و پَر نیست
۲۱ چمن ار نیست، قفس خود چمن است — بخیال است ، بدیدن گر نیست

چه تفاوت کندت گر یکروز خون دل هست و گل احمر نیست ۲۲
چرخ نیلوفریت سایه فکند اگرت سایه ز نیلوفر نیست ۲۳

۱۰۴ ـ دو همراز .

در آبگیر ، سحرگاه بط بماهی گفت که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست ۱
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا چنین بساط ، دگر جای آرمیدن نیست ۲
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم ولیك ، گوش ترا طاقت شنیدن نیست ۳
هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیّاد مکان ایمنی و خانه بر گزیدن نیست ٤
من ازمیان بروم ، چون خطر شود نزدیك تو چون کنی ، که ترا قدرت پریدن نیست ٥
هزار چشمهٔ روشن ، هزار برکهٔ پاك بهای یك رگ و یکقطره خون چکیدن نیست ٦
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست ۷
هزار رشته ، برین کارگاه می پیچند ولی چه سود ، که هر دیده بهر دیدن نیست ۸
ز خرمن فلك ، ایدوست ، خوشه‌ای نبری که غنچه و گل این باغ ، بهر چیدن نیست ۹
اگر ز آب گریزی ، بخشکیت بزنند ازین حصار ، کسی را ره رهیدن نیست ۱۰
به پرتگاه قضا ، مرکب هوی و هوس سبك مران که مجال عنان کشیدن نیست ۱۱
بپای گلبن زیبای هستی ، این همه خار برای چیست ، اگر از پی خلیدن نیست ۱۲
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست ۱۳
سموم فتنه ، چو باد سحرگهی نوزد بجز نشان خرابی ، در آن وزیدن نیست ۱٤
چو من بخاك تپیدم ، تو سوختی بشرار دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست ۱٥
براه گرگ حوادث ، شبان بخواب رود چو خفت ، گله چه داند که چریدن نیست ۱٦
بریدو دوخت قبای من و تو درزی چرخ ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست ۱۷
متاع حادثه ، روزی بقهر بفروشند چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست ۱۸

۱۰۵ ـ دیدن و نادیدن .

۱ شبی بمردمك چشم ، طعنه زد مژگان — که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
۲ همیشه بار جفا بردن و نیاسودن — همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
۳ ز نیك و زشت و گل و خار و مردم و حیوان — تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
۴ چو کارگر شده‌ای ، مزد سعی و رنج تو چیست — بوقت کار ، ضروری است کار سنجیدن
۵ ز بزم تیرهٔ خود ، روشنی دریغ مدار — که روشنست ازین بزم ، رخت برچیدن
۶ جواب داد که آئین کاردانان نیست — بخواب جهل فزودن ، ز کار کاهیدن
۷ کنایتی است درین رنج روز خسته شدن — اشارتی است درین کار شب نخوابیدن
۸ مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم — هنروران نپسندند خودپسندیدن
۹ نگاهبانی ملك تن است پیشهٔ چشم — چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
۱۰ اگر پی هوس و آز خویش میگشتم — کنون نبود مرا دیده ، جای گردیدن
۱۱ بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز — اگرچه کار چراغ است نور بخشیدن
۱۲ نه آگهیست ، ز حکم قضاشدن دلتنگ — نه مردمی است ، ز دست زمانه نالیدن
۱۳ مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم — ازین حدیث ، کس آگه نشد بپرسیدن
۱۴ هزار مسئله در دفتر حقیقت بود — ولی دریغ ، که دشوار بود فهمیدن
۱۵ ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند — ز خون دویدن و ازاشك چشم ، غلتیدن
۱۶ ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری — ز خاك صبر و تواضع ، ز باد رقصیدن
۱۷ سپهر ، مردم چشمم نهاد نام از آن — که بود خصلتم ، ازخویش چشم پوشیدن
۱۸ هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری — هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
۱۹ هوای نفس چو دیو یست تیره‌دل ، پروین
بتر ز دیو پرستی است ، خود پرستیدن

۱۰۶ـ دیده و دل .

شکایت کرد روزی دیده با دل — که کار من شد از جور تو مشکل ۱
ترا دادست دست شوق بر باد — مرا کندست سیل اشك ، بنیاد ۲
ترا گردید جای آتش ، مرا آب — تو زاسایش بری گشتی ، من از خواب ۳
ز بس کاندیشه‌های خام کردی — مرا و خویش را بدنام کردی ٤
از آنروزی که گردیدی تو مفتون — مرا آرامگه شد چشمهٔ خون ٥
تو اندر کشور تن ، پادشاهی — زوال دولت خود ، چند خواهی ٦
چرا باید چنین خودکام بودن — اسیر دانهٔ هر دام بودن ۷
شدن همصحبت دیوانه‌ای چند — حقیقت جستن از افسانه‌ای چند ۸
ز بحر عشق ، موج فتنه پیداست — هر آنکو دم زجانان زد ، زجان کاست ۹
بگفت ایدوست ، تیر طعنه تا چند — من از دست تو افتادم درین بند ۱۰
تو رفتی و مرا همراه بردی — بزندانخانهٔ عشقم سپردی ۱۱
مرا کار تو کرد آنوده دامن — تو اول دیدی ، آنگه خواستم من ۱۲
بدست جور کندی پایه‌ای را — در آتش سوختی همسایه‌ای را ۱۳
مرا در کودکی شوق دگر بود — خیالم زین حوادث بی خبر بود ۱٤
نه میخوردم غم ننگی و نامی — نه بودم بستهٔ بندی و دامی ۱٥
نه میپرسیدم از هجر و وصالی — نه آگه بودم از نقص و کمالی ۱٦
ترا تا آسمان ، صاحب نظر کرد — مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد ۱۷
شما را قصّه دیگرگون نوشتند — حساب کار ما ، با خون نوشتند ۱۸
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند — تو حرفی خواندی و من دفتری چند ۱۹
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت — نهان با من ، هزاران قصّه میگفت ۲۰
مرا سرمایه بردند و ترا سود — ترا کردند خاکستر ، مرا دود ۲۱

۲۲ بساط مَن سیه، شام تو دیجور مَرا نیرو تَبه گشت و تو را نور
۲۳ تو، وارون‌بخت‌وحال من دگرگون تُرا روزی سرشك آمد، مَرا خون
۲۴ تو از دیروز گوئی، من از امروز تو اُستادی درین ره، مَن نو آموز
۲۵ تو گفتی راهِ عشق ازفتنه پاکست چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
۲۶ تُرا کرد آرزوی وَصل، خُرسند مَرا هجران گسست ازهم، رگ‌وبند
۲۷ مَرا شمشیر زد گیتی، تُرا مُشت تُرا رَنجور کرد، اَمّا مَرا کُشت
۲۸ اگر سنگی زِ کوی دلبر آمد تُرا بَر پای و ما را بَر سَر آمد
۲۹ بُتی، گر تیر ز ابروی کمان زَد تُرا بَر جامه و ما را بجان زَد
۳۰ تُرا یك نکته و ما را سخنهاست تُرا یك سوز و ما را سوختنهاست
۳۱ تو بوسی آستین، ما آستان را تو بینی مُلك تن، ما مُلك جان را
۳۲ تُرا فَرسود گر روزِ سیاهی مَرا سوزاند عالَم‌سوز آهی

۱۰۷ ـ دیوانه و زنجیر .

۱ گفت با زنجیر، درزندان شبی دیوانه‌ای عاقلان‌پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
۲ من بدین زنجیر آرزیدم که بستندم بپای کاش میپرسید کس، کایشان بچندارزیده‌اند
۳ دوش سنگی چندپنهان کردم اندر آستین ای‌عجب! آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
۴ سنگ میدزدند ازدیوانه بااین‌عقل و رای مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
۵ عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را در ترازوی چومن دیوانه‌ای سنجیده‌اند
۶ از برای دیدن من، بارها گشتند جمع عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
۷ جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در گر بدست ایشان‌بدین‌نامم چرا نامیده‌اند
۸ کرده‌اند ازبیهشی برخواندن من خنده‌ها خویشتن درهرمکان وهر گذر رقصیده‌اند
۹ من یکی آئینه‌ام کاندر من این‌دیوانگان خویشتن رادیده وبرخویشتن خندیده‌اند
۱۰ آب‌صاف‌ازجوی‌نوشیدم، مَراخواندند پست گرچه خود، خون‌یتیم وپیرزن‌نوشیده‌اند

خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست — این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند ۱۱
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند — غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند ۱۲
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق — ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند ۱۳
هیچ پرسش را نخواهم گفت زینساعت جواب — زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند ۱۴
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا — از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند ۱۵
ما نمیپوشیم عیب خویش، امّا دیگران — عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند ۱۶
تنگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان — دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند ۱۷
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست — عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند ۱۸

۱۰۸ـ ذرّه.

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید — پرفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی ۱
نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد — سبکقدم نشده، دید بس گرانجانی ۲
گهی، رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر — گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی ۳
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش — جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی ٤
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید — که تا رسید به آن بزمگاه نورانی ٥
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه — ملول گشت سرانجام ز ان هوسرانی ٦
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی — بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی ۷
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است — در این فضا، که ترا میکند نگهبانی ۸
بذرّه گفت فروزنده مهر، کاین رمزیست — برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی ۹
بتخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را — بس است ایمنی کشور سلیمانی ۱۰
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم — تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی ۱۱
نه مقصداست، که گردد عیان ز نیمهٔ راه — نه مشکل است، که آسان شود بآسانی ۱۲
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی — هزار قرن اگر درس معرفت خوانی ۱۳

۱۴ بپوئی آر همهٔ راههای تیره و تار
بدانی آر همهٔ رازهای پنهانی
۱۵ اگر بعقل و هُنر ، همسرِ فلاطونی
وگر بدانش و فضل ، اوستادِ لُقمانی
۱۶ بآسمانِ حقیقت ، بهیچ پر نپری
بِه خلوتِ احدیّت ، رسَید نتوانی
۱۷ در آنزمان که رَسی عاقبت بِحدّ کمال
چو نیك در نِگری در کمال نُقصانی
۱۸ گشود گوهریِ عَقل گرچه بس کانها
نیافت هیچگه این پاك گوهر کانی
۱۹ دِه‌جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت
که مینمود تحمّل بِه رنجِ دهقانی
۲۰ بُلندخیز مَشو ، زانکه حاصلی نبری
بجز فتادن و دَرماندن و پشیمانی
۲۱ بکویِ شوق، گذاری نمیکنی ، پروین
چو ذَرّه نیز رَه و رَسم را نمیدانی

۱۰۹ ـ ذرّه و خفاش.

۱ در آنساعت که‌چشمِ روز میخفت
شنیدم ذَرّه با خفّاش میگفت
۲ که ای تاریك‌رای، این کم‌رهی چیست
چرا با آفتابت اُلفتی نیست
۳ اگر ماهیم و گر روشن سُهیلیم
تمام، این شمعِ هستی را طُفیلیم
۴ اگر گُل‌رست و گر یاقوت‌شدسنگ
یکی رونق گرفت ازخور، یکی رنگ
۵ چرا باید چنین اَفسرده بودن
بصبح زندگانی مُرده بودن
۶ ببینی ، گر بُرون آئی یکی روز
تجلّیهای مِهرِ عالَم‌افروز
۷ فروغِ آفتابِ صبحگاهی
فرو شوید ز رُخسارت سیاهی
۸ نباید تَرکِ عَقل و رای گفتن
بشب گشتن، بِگاهِ روز خُفتن
۹ بباید دلبری زیبا گزیدن
دَرو دیدن، جهان یکسر ندیدن
۱۰ براهِ عشق، کردن جَست‌وخیزی
بشوقِ وَصل ، صُلحی یا ستیزی
۱۱ زِ یك نَم اوفتادن ، غَرق گشتن
زِ بادی جَستن ، از دریا گذشتن
۱۲ مَرا همواره‌با خور گفتگوهاست
بدین خُردی دِلم‌را آرزوهاست
۱۳ چوروشن‌شد رَهم‌زان‌چهرِ رَخشان
چه غَم گرموج بینم یا که‌طوفان

تُرا گر نیز میلِ تابناکی است — نظر چون من بیوش از هر چه خاکیست ۱۴
چه سود از انزوا و ظلمت، ای دوست — بُلندی خواه را، پستی نه نیکوست ۱۵
بگفت آخر حدیثِ چشمهٔ نور — چه میگوئی به پیشِ مردمِ کور ۱۶
مرا چشمیست بس تاریك و نمناك — چه خواهم دیدن از خورشید و افلاك ۱۷
از آن روزم که موشِ کور شد نام — سیه‌روزیم ، روزی کرد ایّام ۱۸
تُرا آنانکه نزدِ خویش خواندند — مَرا بستند چشم ، آنگاه راندند ۱۹
تو از افلاك میگوئی ، من از خاك — مَرا آلوده کردند و تُرا پاك ۲۰
ز خطّ شوق ، ما را دور کردند — شما را همنشینِ نور کردند ۲۱
از آن رو ، تیرگی را دوستارم — که چشمِ روشنی دیدن ندارم ۲۲
خیالِ من بُوَد خوردی و خوابی — چه غم گر نیست یا هست آفتابی ۲۳
تُرا افروزد آن چهرِ فروزان — مَرا هر دَم زند بر دیده پیکان ۲۴
چو خور شد دشمنِ آزادی من — رُخ دشمن چه تاریك و چه روشن ۲۵
شوم گر با خیالش نیز توأم — نهم زاندیشه ، چشمِ خویش بر هم ۲۶
مَرا عُمری بتاریکی پریدن — به از یك لحظه رویِ مهر دیدن ۲۷
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است — ولی من موش کور ، او آفتاب است ۲۸
تو خود روشندلو صاحبنظر باش — چه سود از پند ، نابیناست خفّاش ۲۹

۱۱۰ ـ راه دل .

ای که عُمریست راه‌پیمائی — بسوی دیده هم ز دل راهی است ۱
لیك آنگونه ره که قافله‌اش — ساعتی اشکی و دَمی آهی است ۲
منزلش آرزوئی و شوقی است — جرسش نالهٔ شبانگاهی است ۳
ای که هر دَرگهیت سجده گهست — در دلِ پاك نیز درگاهی است ٤
از پیِ کاروانِ آز مرو — که درین ره ، بهر قدم چاهی است ٥

۶ سالها رفتی و ندانستی کانکه راهت نمود ، گمراهی است
۷ قصّهٔ تلخیش دراز مکن زندگی ، روزگارِ کوتاهی است
۸ بد و نیکِ من و تو می سنجند گرکه کوهی و گر پرِ کاهی است
۹ عمر ، دهقان شد و قضا غربال نرخِ ما ، نرخِ گندم و کاهی است
۱۰ تو عسس باش و دزدِ خود بشناس که جهان ، هرطرف کمینگاهی است
۱۱ ماکیانِ وجود را چه امان تا که مانندِ چرخ ، روباهی است
۱۲ چه عجب، گرکه سودِ خودخواهد همچوما، نفس نیزخودخواهی است
۱۳ به رهش هیچ شحنه راه نیافت دزدِ ایّام ، دزدِ آگاهی است
۱۴ با شب و روز ، عمر میگذرد چه تفاوت که سال یا ماهی است
۱۵ بمرادِ کسی زمانه نگشت گاه رفقی و گاه اِکراهی است

۱۱۱ ـ رفوی وقت .

۱ گفت سوزن با رفوگر وقتِ شام شب شد و آخر نشد کارت تمام
۲ روز و شب ، بیهوده سوزن میزنی هر دمی ، صد زخم بر من میزنی
۳ من زخون ، رنگین شدم در مشتِ تو بسکه خون میریزد از انگشتِ تو
۴ زینهمه نخهای کوتاه و بلند که شدم سرگشته ، گاهی پایبند
۵ که زبون گردیدم و که ناتوان که شکستم ، که خمیدم چون کمان
۶ چون فتادم یا فروماندم ز کار تو همی راندی به پیشم با فشار
۷ میبری هر جا که میخواهی مرا میفزائی کار و میکاهی مرا
۸ من بسر ، این راه پیمودم همی خونِ دل خوردم ، نیاسودم دمی
۹ گاهم انگشتانه میکوبد بسر گاه رویم میکشد ، گاه آستر
۱۰ گر تو زاسایش بری گشتی و دور بهرِ من ، آسایشی باشد ضرور
۱۱ گفت در پاسخ رفوگرِ کای رفیق نیست هر رهپوی ، از اهلِ طریق

زین جهان و زین فسادوریو و رنگ — تو چه‌خواهی دید با این چشم تنگ ۱۲
روز می‌بینی تو و من روزگار — کار می‌بینی تو و من عیب کار ۱۳
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا — من هدف بودم قضا را سالها ۱۴
نالهٔ تو از نخ و ابریشم است — من خبر دارم که هستی یکدم است ۱۵
تو چه میدانی چها بر من رسید — موی من شد زین سیهکاری سفید ۱۶
سوزنی ، برتر ز سوزن نیستی — آگهی از جامه ، از تن نیستی ۱۷
من نهان را بینم و تو آشکار — تو یکی میدانی ، امّا من هزار ۱۸
من درینجا هر چه سوزن میزنم — سوزنی بر چشم روشن میزنم ۱۹
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد — چون گذشت ، آنگه که بازش آورد ۲۰
چونکه تن فرسودنی و بینواست — گر هم از کارش بفرسائی ، رواست ۲۱
چون دل شوریده روزی خون شود — به کاز آن خون، چهره‌ای گلگون شود ۲۲
دیده را چون عاقبت نادیدن است — به که نیکو بنگرد تا روشن است ۲۳
از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است — چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است ۲۴
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو — سوزنی کآن خرقهٔ دل دوخت کو ۲۵
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر — تو ندیدی پارگیهای جگر ۲۶
پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت — سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت ۲۷
پارهٔ جان در رگ و بند است و پی — سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی ۲۸
سوزنی باید که در دل نشکند — جای جامه ، بخیه اندر جان زند ۲۹
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است — کار را نیکو گزین، فرصت یکی است ۳۰
کاردانان چون رفو آموختند — پاره‌های وقت بر هم دوختند ۳۱
عمر را باید رفو با کار کرد — وقت کم را با هنر ، بسیار کرد ۳۲
کار را از وقت ، چون کردی جدا — این یکی گردد تباه ، آن یك هبا ۳۳

گر چه اندر دیده و دل نور نیست — ۳۴
تا نفس باقی است، تن معذور نیست

۱۱۲- رنج نخست .

۱ خلید خارِ دُرشتی بپای طفلی خُرد — بِهم بَر آمد و از پویه بازماند و گریست
۲ بگفت مادرش این رنجِ اوّلین قدم است — زِ خارِ حادثه ، تیهِ وجود خالی نیست
۳ هنوز نیك و بدِ زندگی بدفترِ عُمر — نخوانده‌ای و بچشم توراه و چاه ، یکیست
٤ زِ پای، چون تو در اُفتاده‌اند بَس طفلان — نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت ، کیست
٥ ندیده زحمتِ رفتار ، ره نیاموزی — خطا نکرده، صواب و خطا چه‌دانی چیست
٦ دلی که سخت زِ هر غم تپید ، شاد نماند — کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
۷ زِ عَهدِ کودکی ، آمادهٔ بزرگی شُو — حجاب ضعف چو ازهم گسست، عزم تو یست
۸ بچشم آنکه درین دشت، چشم رُوشن بست — تفاوتی نکند ، گَرده است چه ، یا بیست
۹ چو زخمِ کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای — چو سالِ عمر تبه شد، چه یك ، چه صد، چه دویست
۱۰ هزار کوه گرَت سدِّ رَه شوند ، بُرو — هزار رَه گرَت از پا درافکنند، بایست

۱۱۳- روباه نفس .

۱ زِ قلعه ، ماکیانی شد به دیوار — بِناگه روبهی گَردش گرفتار
۲ زِ چشمش بُرد ، وحشت روشنائی — بِزد بال و پر ، از بی دست و پائی
۳ زِ روزِ نیکبختی یادها کرد — در آن دَرماندگی ، فریادها کرد
٤ فَضای خانه و باغش هَوس بود — چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
٥ بیاد آورد زان اِقلیمِ ایمن — زِ کاه و خوابگاه و آب و اَرزن
٦ نِهان با خویشتن بَس گفتگو کرد — در آن یکدم ، هزاران آرزو کرد
۷ گهِ تدبیر ، احوالی زَبون داشت — بجای دِل ، بِبر یکقطره خون داشت

بیاد آورد زان آزاد گشتن ز صحرا جانبِ ده بازگشتن ۸
نمودن رهروانِ خرد را راه ز هر بیراهه و ره بودن آگاه ۹
ز دنبالِ نوآموزان دویدن شدن استادِ درسِ چینه چیدن ۱۰
گشودن پر ز بهرِ سایبانی نخفتن در خیالِ پاسبانی ۱۱
بکار ، از کودکان پیش اوفتادن رموزِ کارشان تعلیم دادن ۱۲
بروبه لابه کرد از عجز، کایدوست زمن چیزی نیابی، جز پر و پوست ۱۳
منه در رهگذارِ چون منی دام مکن خود را برای هیچ بدنام ۱۴
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی مرا کشتی و در یك لحظه خوردی ۱۵
ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند تبه گردید عمرِ مرغکی چند ۱۶
یکی را کودكِ همسایه آزرد یکی را گربه، آن یك را سگی برد ۱۷
طمع دیو است ، با وی برنیائی چو خوردی ، باز فردا ناشتائی ۱۸
هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند سیه کارند ، در هر جا که باشند ۱۹
دچار زحمتی تا صیدِ آزی اگر زین دام رستی ، بی نیازی ۲۰
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه بسا گردد شکارِ گرگ ، روباه ۲۱
چه کردی هرزه در هرزه‌گذاری دهی هر دم گلوئی را فشاری ۲۲
بگفت آر تیره‌دل یا هرزه گردیم درین ره هرچه فرمودند ، کردیم ۲۳
ز روزِ خردیم ، خصلت چنین بود دلی روئین بزیرِ پوستین بود ۲۴
گرم سرپنجه و دندان بود سخت مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت ۲۵
در آن دفتر که نقشِ ما نوشتند یکی زشت و یکی زیبا نوشتند ۲۶
چو من روباه و صیدم ما کیانست گذشتن از چنین سودی زیانست ۲۷
بسی مرغ و خروس از قریه بردم بگردنها بسی دندان فشردم ۲۸
حدیثِ اتحادِ مرغ و روباه بود چون اتفاقِ آتش و کاه ۲۹
چه غم گر نیّتم بد یا که نیکوست همینم اقتضای خلقت و خوست ۳۰
تو خود دادی بساطِ خویش بر باد تو افتادی که کار از دست افتاد ۳۱

۳۲ تو مُرغِ خانگی ، روباه طرّار — تو خواب آلود و دُزدِ چرخ بیدار
۳۳ اسیرِ روبهِ نفس آن چنانیم — که گوئی پرشکسته ماکیانیم
۳٤ بهای زندگی زین بیشتر بود — اگر یك دیدهٔ صاحب‌نظر بود
۳۵ منه بر دستِ دیو از سادگی دست — کدامین‌دست را بگرفت و نشکست
۳٦ مکن بی فکرتی تدبیرِ کاری — که خواهد هر قُماشی پود و تاری
۳۷ بوقتِ شُخم ، گاوت در گرو بود — چو باز آوردیش ، وقتِ درو بود

۱۱٤- روح آزاد .

۱ تو چو زَرّی ، ای روان تابناك — چند باشی بستهٔ زندان خاك
۲ بحرِ موّاجِ ازل را گوهری — گوهرِ تحقیق را سوداگری
۳ واگذار این لاشهٔ ناچیز را — در نَورد این راهِ آفت‌خیز را
٤ زَرّ کانی را چه نسبت با سُفال — شیرِ جنگی را چه‌خویشی با شغال
۵ باخرد ، صُلحی کن ورائی بزن — کژدمِ تن را بسر ، پائی بزن
٦ هیچ پاکی همچوتو پاکیزه‌نیست — گوشِ هستی را چنین آویزه‌نیست
۷ تو یکی تابندهٔ گوهر بوده‌ای — رُخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
۸ تو چراغِ مُلكِ تاریك تنی — در سیاهی‌ها ، چو مهرِ روشنی
۹ از نظر پنهانی ، از دل نیستی — کاش میگفتی کجائی ، کیستی
۱۰ محبسِ تن بشکن و پرواز کن — این نخ پوسیده از پا باز کن
۱۱ تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست — تا بدانی خلوتِ پاکان جُداست
۱۲ تا بدانی صحبتِ یاران خوشست — گیرودارِ زُلفِ دلداران خوشست
۱۳ تا ببینی کعبهٔ مقصود را — برگشائی چشمِ خواب آلود را
۱٤ تا نمایندت بهنگامِ خرام — سیرگاهی خالی از صیّاد و دام
۱۵ تا بیاموزند اسرارِ حقت — تا کنند از عاشقان مُطلقت

باتو، پنهان از تو، چون و چندهاست — عهدها ، میثاقها ، پیوندهاست ۱۶
چند در هر دام، باید گشت صید — چند از هر دیو، باید دید کید ۱۷
چند از هر تیغ ، باید باخت سر — چند از هر سنگ، باید ریخت پر ۱۸
مرغك اندر بیضه چون گردد پدید — گوید اینجا بس فراخ است و سپید ۱۹
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست — عالمی بیند همه بالا و پست ۲۰
گه پرد آزاد در کهسارها — گه چمد سرمست در گلزارها ۲۱
گاه بر چیند ز بامی دانه‌ای — سر کند خوش نغمهٔ مستانه‌ای ۲۲
جست و خیز طائران بیند همی — فارغ اندر سبزه بنشیند دمی ۲۳
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت — کاز فروغش دیده و دل زنده داشت ۲۴
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری — بردش از شادی بسوی گوهری ۲۵
گفت این لعلست، از من میخرش — گفت سنگست این ، چه خوانی گوهرش ۲۶
رو ، که این ما را نمی آید بکار — گر متاعی خوبتر داری بیار ۲۷
دکهٔ خر مهره ، جای دیگر است — تحفهٔ گوهر فروشان، گوهر است ۲۸
برتری تنها برنگ و بوی نیست — آینهٔ جان از برای روی نیست ۲۹
تا نداند دخل و خرجش چند بود — هیچ بازرگان نخواهد برد سود ۳۰
چشم جانرا، بی نگه دیدارهاست — پای دل را ، بی قدم رفتارهاست ۳۱

۱۱۵ - روح آزرده .

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری — بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست ۱
بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت — بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست ۲
کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان — سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست ۳
گرسنه بر سر خوان فلك نشستم و گفت — که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست ٤
به خلق داد سر افرازی و مرا خواری — که درخور تو، ازین به که میستانی نیست ٥

۶ بِه دَهر، هیچکسی ِمهربان نشد با من / مرا خَبر ز رَه و رَسمِ مهربانی نیست
۷ خوشی نیافتم از روزگارِ سُفله دَمی / از آن خوشم که سِنجی‌است، جاودانی نیست
۸ بخنده، پیرِ خردمند گفت تُند مَرو / که پَرتگاه جهان، جای بَدعِناتی نیست
۹ چو بِنگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست / رَهِ گُریز، ز تقدیرِ آسمانی نیست
۱۰ وَدیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند / درین معامله، اَرزانی و گِرانی نیست
۱۱ دلِ ضعیف، بِگرداب نفسِ دون مَفکن / غریقِ نَفس، غَریقی که وارهانی نیست
۱۲ چو دستگاهِ جوانیت هست، سودی کُن / که هیچ سود، چو سَرمایهٔ جوانی نیست
۱۳ ز بازویت نَربودند تا توانائی / زَمانِ خستگی و عجز و ناتوانی نیست
۱۴ بِملك زندگی، ایدوست، رَنج باید بُرد / دِلی که مُرد، سزاوار زِندگانی نیست
۱۵ من و تو از پیِ کَشف حقیقت آمده‌ایم / ازین مُسابقه، مَقصود کامرانی نیست
۱۶ بدفترِ گُل و طومارِ غُنچه درگُلزار / بجز حکایتِ آشوبِ مِهرگانی نیست
۱۷ بِنای تن، همه بَهرِ خوشی نساخته‌اند / وجودِ سَر، همه از بهرِ سَرگرانی نیست
۱۸ ز مرگ و هَستی ما، چرخ را زیان نَرسد / سِپهر سنگدل‌است، این سخن نهانی نیست

۱۱۶ - روش آفرینش.

۱ سُخن گفت با خویش، دلوی بِنخوت / که بی من، کَس از چَه ننوشیده آبی
۲ ز سعیِ من، این مَرز گردید گُلشن / ز گُلبرگ پوشید گُلبن ثیابی
۳ نیاسودم از کوشش و کار کردن / نصیبِ من آمد اِیاب و ذَهابی
۴ بَرآشفت بَر وی طناب و چنین گفت / به خیره نَبستند بَر تو طنابی
۵ نه از سعی و رنجِ تو، کز زحمتِ ماست / اگر چِهرِ گُل را بُوَد رنگ و تابی
۶ شنیدند ناگه درین بَحثِ پنهان / ز دهقانِ پیر، آشکارا عِتابی
۷ که آسان شمردید این رَمزِ مُشکل / نَکردید نیکو سؤال و جوابی
۸ دبیرانِ خلقت، درین کُهنه دفتر / نوشتند هر مَبحثی را کتابی

اگر دست و بازو نکوشد، شما را چه رأی خطا و چه فکرِ صوابی ۹
ز بارانِ تنها، چمن گل نیارَد ببایَد نسیمِ خوش و آفتابی ۱۰
بهر جا چراغی است، روغنش باید بُوَد کارِ هر کارگر را حسابی ۱۱
اگر خون نگردد، نماند وَریدی اگر گل نروید، نباشد گلابی ۱۲
یکی کشت تاك و یکی چید انگور یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی ۱۳
بکوه اَر نمیتافت خورشیدِ تابان بمعدن نمیبود لعلِ خوشابی ۱۴
نشستند بسیار شب، خار و بلبل که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی ۱۵
برای خوشیهای فصلِ بهاران خزان و زمستان کُنند انقلابی ۱۶
زِ آهو دِل، از مطبخی دست سوزد که تا گردد آماده، روزی کبابی ۱۷
بسی کارگر باید و کار، پروین در آبادیِ هر زمینِ خرابی ۱۸

۱۱۷ - زاهد خودبین.

آن نشنیدید که در شیروان بود یکی زاهدِ روشن‌روان ۱
زنده‌دلی، عالِم و فرّخ‌ضمیر مِهرصفت، شُهرتش آفاق‌گیر ۲
نامِ نکویش عَلَم افراخته تُوسنِ زُهدش همه‌جا تاخته ۳
همقدمِ تاجورانِ زمین همنفسِ حضرتِ روح‌الامین ۴
مَسئلت‌آموزِ دبیرانِ خاك نیّتش آرایشِ مینویِ پاك ۵
پیش‌نشینِ همه آزادگان پُشت و پَناهِ همه اُفتادگان ۶
مَردِ رَهی، خوش‌رَوش و حق‌پرست روز و شَبش، سَبحهٔ طاعت بدست ۷
جایگهش، کوه و بیابان شده طعمه‌اش از بیخِ درختان شده ۸
رَفته زِ چین و خُتن و هند و روم مَردُمِ بسیار، بِدان مَرز و بوم ۹
هر که بِدان صومعه پشتافتی عارضه ناگفته، شفا یافتی ۱۰
کور در آن بادیه بینا شُدی عاجزِ بیچاره، توانا شُدی ۱۱

۱۲ خلق بر او دوخته چشم نیاز — او بسوی دادگر کارساز
۱۳ شب، شدی از دیده نهان روزوار — در کمر کوه ، بزندان غار
۱۴ روز ، بعزلتگه خود تاختی — با همه کس ، نرد کرم باختی
۱۵ صبحدمی ، روی ز مردم نهفت — هر دو در طاعت که‌توان سفت ، سفت
۱۶ ریخت زچشم آب و بسرخاك کرد — گرد ز آئینهٔ دل ، پاك کرد
۱۷ حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا — گفت که رنجورم و خواهم دوا
۱۸ از چه شد این نور ، بظلمت نهان — از چه برنجید ز ما ناگهان
۱۹ از چه بر این جمع ، درخیر بست — اینهمه افتاده بدید و نشست
۲۰ از چه ، دلش میل مدارا نداشت — از چه ، سر همسری ما نداشت
۲۱ ای پدر پیر ، ز چین آمدم — از بلد شك ، به یقین آمدم
۲۲ نور تو رهبر شد و ره یافتم — نام تو پرسیدم و بشتافتم
۲۳ روز ، بچشم همه کس روشنست — لیك ، شب تیره بچشم منست
۲۴ گر ز ره لطف ، نگاهم کنی — فارغ ازین حال تباهم کنی
۲۵ ساعتی ، ای شیخ ، نیاسوده‌ام — باد صفت ، بادیه پیموده‌ام
۲۶ دیده‌به‌بی‌دیده‌فکندن، خوش است — خار دل سوخته کندن، خوش است
۲۷ پیر ، بدان لابه نداد اعتبار — گریه همی کرد چو ابر بهار
۲۸ تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت — دیو غرورش ز گریبان گرفت
۲۹ گفت که‌این سجده‌وتسبیح‌چیست — بر تو و کردار تو ، باید گریست
۳۰ رنج تو در کارگه بندگی — گشت تهی دستی و شرمندگی
۳۱ زان همه سرمایه ، ترا سود کو — تار قماشت چه شد و پود کو
۳۲ نوبت از خلق گسستن نبود — گاه در صومعه بستن نبود
۳۳ سست‌شد این پایه و فرصت شتافت — گم شد و دیگر نتوانیش یافت
۳۴ عجب ، سمند تو شد و تاختی — رفتی و بار و بنه انداختی
۳۵ دامنت از آخگر پندار سوخت — آنهمه گل، زاتش یك‌خارسوخت

رشته نبود آنکه تو میبافتی — جامه نبود آنکه تو میبافتی ۳۶
سودگر نفس به بازار شد — گوهر پستِ تو پدیدار شد ۳۷
راهروانی که پرَه داشتی — بر درِ خویش از چه نگهداشتی ۳۸
آنکه درَش، روز کرَم بسته بود — قفلِ درِ حقّ نتواند گشود ۳۹
نفسِ تو، چون خودسر و گمراه شد — زُهدِ تو، چون کفرِ دوصدساله شد ۴۰
طاعتِ بی صدق و صفا، هیچ نیست — اینهمه جز روی وریا، هیچ نیست ۴۱

۱۱۸ - زن در ایران .

زن درایران، پیش ازین گوئی که ایرانی نبود — پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود ۱
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت — زن چه بود آنروزها، گر زانکه زندانی نبود ۲
کس چو زن، اندر سیاهی قرنها منزل نکرد — کس چو زن، در معبدِ سالوس، قربانی نبود ۳
در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت — در دبستانِ فضیلت، زن دبستانی نبود ٤
دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب — آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود ٥
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیك — در نهادِ جمله گرگی بود، چوپانی نبود ٦
از برای زن، بمیدان فراخ زندگی — سرنوشت و قسمتی، جز تنگ میدانی نبود ۷
نورِ دانش را ز چشم زن نهان میداشتند — این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود ۸
زن کجا بافنده میشد، بی نخ و دوك هنر — خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود ۹
میوه‌های دکّهٔ دانش فراوان بود، لیك — بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود ۱۰
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان — در گلستان، نام ازین مرغ گلستانی نبود ۱۱
بهرِ زن، تقلید تیهِ فتنه و چاه بلاست — زیرك آنزن، کو رهش این راه ظلمانی نبود ۱۲
آب و رنگ از علم میبایست، شرطِ برتری — با زُمرّد یاره و لعلِ بدخشانی نبود ۱۳
جلوهٔ صدپرنیان، چون یك قبای ساده نیست — عزّت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود ۱٤

۱۵ آرزش پوشنده، کفش و جامه را آرزنده کرد قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود
۱۶ سادگی و پاکی و پرهیز، یك یك گوهرند گوهر تابنده ، تنها گوهر کانی نبود
۱۷ از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن زیور و زر ، پرده‌پوش عیب نادانی نبود
۱۸ عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس جامهٔ عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود
۱۹ زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاك پاك را آسیبی از آلوده دامانی نبود
۲۰ زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آز، دزد وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
۲۱ اهرمن بر سفرهٔ تقوی نمیشد میهمان زانکه میدانست کآنجای مهمانی نبود
۲۲ پای راه راست باید داشت، کاندر راه کج توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود
۲۳ چشم و دل را پرده میبایست، امّا از عفاف چادر پوسیده ، بنیاد مسلمانی نبود

۱۱۹ - سپید و سیاه .

۱ کبوتری، سحر اندر هوای پروازی ببام لانه بیاراست پر ، ولی نپرید
۲ رسید بر پرش از دور ، ناوکی جانسوز مبرهن است کازان طعنه بردلش چه رسید
۳ شکسته شد پر و بالی ، نزار گشت تنی گسست رشتهٔ امّیدی و رگی بدرید
۴ گذشت بر در آن لانه ، شامگه زاغی طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
۵ برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت برای راحت بیمار خویش ، بس کوشید
۶ هزار گونه ستم دید ، تا بروزن و بام ز برگهای درختان سبز پرده کشید
۷ ز جویبار ، بمنقار خویش آب ربود بباغ ، گرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
۸ گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
۹ ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
۱۰ بزاغ گفت : چه نسبت سپید را بسیاه ترا بیاری بیگانگان ، چه کس طلبید
۱۱ بگفت : نیّت ما اتّفاق و یکرنگی است تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
۱۲ ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید

صفای صحبت و آئین یکدلی باید چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید ۱۳
ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت زمان کار نباید به کنج خانه خزید ۱۴
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید ۱۵

۱۲۰ - سختی و سختیها .

نهفتن بعمری غم آشکاری فکندن بکشت امیدی شراری ۱
بپای نهالی که باری نیارد جفا دیدن از آب و گل، روزگاری ۲
ببزم فرومایگان ایستادن نشستن بدریوزه در رهگذاری ۳
ز بیم هژبران، پناهنده گشتن بگرگی سیه‌دل، بتاریك غاری ٤
زسنگین‌دلی، خواهش لطف کردن سوی ناکسی، بردن از عجز کاری ٥
بجای گل آرزوئی و شوقی نشاندن بدل، نوك جانسوز خاری ٦
بدریا درافتادن و غوطه خوردن نه جستن پناهی، نه دیدن کناری ۷
زبون گشتن از درد و محروم ماندن بهرجا برون بودن از هر شماری ۸
شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی ز مردم کشی، خواستن زینهاری ۹
بآهی، پراکنده گشتن چو کاهی زبادی، پریشان‌شدن چون غباری ۱۰
بسی خوشتر و نیك‌تر نزد دانا ز دمسازی یار ناسازگاری ۱۱

۱۲۱ - سرنوشت .

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان ۱
چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمیآئی چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان ۲
کسی بجز تو، نبستست چشم روشن بین کسی بجز تو، نکردست در خرابه مکان ۳

٤ اگر بجانبِ شهرت گذر فتد ، بینی بسی بلندبنا قصر و زرنگار ایوان
٥ چرا ز فکرتِ باطل ، نژند داری دل چرا بملکِ سیاهی ، سیه کنی وجدان
٦ ز طائرانِ جهان دیده ، رسم و راه آموز ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
٧ اگر که همچو منت ، میل برتری باشد گهت بدست نشانند و گاه بر دامان
٨ مرا نگر ، چه نکورأی و نغز گفتارم تُرا ضمیر ، بداندیش و الکنست زبان
٩ بما ، هماره شکر داده‌اند ، نوبت چاشت نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان
١٠ بزیر پر ، چوتو سر بی‌سبب نهان نکنیم زنیم در چمنی تازه ، هر نفس جولان
١١ بهل ، که عمر تلف کردنست تنهائی ندیم سرو و گل و سبزه‌باش در بستان
١٢ بپوش چشم زبیغوله ، نیستی رهزن بشوی گرد سیاهی ز دل ، نه‌ای شیطان
١٣ نه باخبر ز بهاری ، نه آگهی ز خریف چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان
١٤ بکنج غار ، مخز همچو گرگ بی‌چنگال گرسنه‌خواب‌مکن ، چون‌شغال‌بی‌دندان
١٥ به موش مرده ، میالای پنجه و منقار بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
١٦ بروزگار جوانیت ، ماتم پیری است سیه‌دلی‌چوتو ، هرگز نداشت بخت جوان
١٧ جهان به‌خویشتن ایدوست‌خیره‌سخت‌مگیر که کار سخت ، ز کار آگهی شدست آسان
١٨ برو به سیر گهی تازه ، صبحگاهی‌خوش بیا بخانهٔ ما ، باش یکشبی مهمان
١٩ تو چشم عقل ببستی ، که در چه افتادی تو بد شدی ، که شدند ازتوخوبتر دگران
٢٠ فضیلت و هنر ، ای بی هنر ، نمود مرا جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
٢١ مرا ز عاج و زر و سیم ، ساختند قفس گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان
٢٢ ز خویش ، بی‌سبب ای‌تیره‌دل چه‌میکاهی کمال‌جوی‌وسعادت ، چه‌خواهی از نقصان
٢٣ همیشه می‌نتوان رفت بیخود و فارغ همواره می‌نتوان زیست غمگن و حیران
٢٤ ز ناله های غم افزای خویش ، جان‌مخراش ز سوك بیگه خود ، خلق را مکن گریان
٢٥ زبانگ زشت تو ، بس آرزو که گشت‌تباه ز فال شوم تو ، بس خانمان که‌شد‌ویران
٢٦ چوطوطیان ، چه‌سخن گفتی‌وشنیدی‌،هین چو بلبلان ، بکدامین چمن پریدی ، هان
٢٧ جواب داد که بر خیره ، شوم خوانندم ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان

عجب مدار، گر م شوق سیر گلشن نیست — تفاوتیست میان من و دگر مرغان ۲۸
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت — زما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان ۲۹
خوشست نغمهٔ مرغی بساحت چمنی — ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان ۳۰
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند — برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان ۳۱
هر آنکسی که تورا پیك نیکبختی گشت — نداد دیدهٔ ما را نصیب، جز پیکان ۳۲
بسوخت خانهٔ ما زاتش حوادث چرخ — نه مرد میست ز همسایه خواستن تاوان ۳۳
نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب — نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان ۳۴
چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی — چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان ۳۵
به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن — به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان ۳۶
قفس نه جز قفس است، ارچه سیم‌وزر باشد — که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان ۳۷
در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم — چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان ۳۸
هزار نکته بما گفت شبرو گردون — چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان ۳۹
بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست — تفاوتی نکند روز تیره و رخشان ۴۰
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید — بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان ۴۱
توخود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام — که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه ازان ۴۲
بعهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست — که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان ۴۳
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی — نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان ۴۴
بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال — بر هگذر بکشندت بصد ستم، طفلان ۴۵
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین — نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان ۴۶

طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین — بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان ۴۷

۱۲۲ - سرود خارکن .

۱ بِصحرا ، سرود اینچنین خارکن — که از کَندن خار، کَس‌خوار نیست
۲ جوانی و تدبیر و نیروت هست — بدستِ تو ، این کارها کار نیست
۳ بِه بیداری و هوشیاری گرای — چو دیدی که بختِ تو بیدار نیست
٤ چو بفروختی، از که خواهی خَرید — مَتاعِ جوانی ببازار نیست
٥ جوانی ، گَهِ کار و شایستگی است — گَهِ خودپسندی و پِندار نیست
٦ نبایست بَرخیره از پا فِتاد — چوجانْ خَسته و جسمْ بیمار نیست
۷ همین بَس که از پا نَیفتاده‌ای — بَس اُفتادگان را پرستار نیست
۸ مپیچ از رَهِ راست، بَر راهِ کَج — چو در هست، حاجت بدیوار نیست
۹ زِ بازوی خود ، خواه بَرگ و نَوا — تُرا بَرگ و توشی در اَنبار نیست
۱۰ همی دانه و خوشه خَروار شد — زِ آغاز ، هر خوشه خَروار نیست
۱۱ قوی‌پنجه‌ای ، تیشه مُحکم بِزن — هُنرمندْ مَردُم ، سَبکسار نیست
۱۲ زَرِ وقت ، باید به کار آزمود — کازین بهترش ، هیچ مِعیار نیست
۱۳ غَنیمت شُمر ، جُز حقیقت مَجوی — که‌باری‌است فُرصت، دِگربار نیست
۱٤ همی ناله کَردی ، ولی بی ثَمر — کَسَ این ناله‌ها را خَریدار نیست
۱٥ چوشب، هَستی‌وُ صُبحدم‌نیستی‌است — شکایت زِ هَستی ، سَزاوار نیست
۱٦ کُنند از تو در کارِ دل ، بازپرس — دَرین‌خانه، کَس جُزتومعمار نیست
۱۷ نَشد جامهٔ عُجب ، جان را قَبا — درین جامه، پود اَر بُوَد، تار نیست
۱۸ درین دَگَه، سود و زیان با همند — کَس از هر زیانی ، زیانکار نیست
۱۹ گَهی کَم بِدست اوفتد ، گه فُزون — بِساز ، اَر درم هست و دینار نیست
۲۰ مگوی از گِرفتاریِ خویشتن — ببین کیست آنکو گرفتار نیست
۲۱ بچشمِ بصیرت بخود در نِگر — تُرا تا در آئینه ، زَنگار نیست

همه کار ایّام، درس است و پند — دریغا که شاگردِ هُشیار نیست ۲۲
تُرا بارِ تقدیر باید کشید — کسی را رهائی از این بار نیست ۲۳
بدشواری ار دل شکیبا کُنی — ببینی که سهل است و دُشوار نیست ۲۴
از امروز اندوهِ فردا مخور — نهان است فردا، پدیدار نیست ۲۵
گر آلود انگشتهایت به خون — شگفتی ز ایّامِ خونخوار نیست ۲۶
چو خارند گُلهایِ هستی تمام — گُل است اینکه‌داری‌بکف،خار نیست ۲۷
ز آزادگان، بُردباری و سعی — بیاموز، آموختن عار نیست ۲۸
هزاران ورق کرده گیتی سیاه — شکایت همین چند طومار نیست ۲۹
تو خاطر نگهدار شو خویش را — که ایّام، خاطر نگهدار نیست ۳۰
رهِ زندگان است، عیبش مکن — گر این راه، همواره هموار نیست ۳۱
پیِ کارهائی که گوید برو — تُرا با فلك، دستِ پیکار نیست ۳۲
بجائیکه بار است بر پُشتِ مور — برای تو، این بار، بسیار نیست ۳۳
نشاید که بیکار مانیم ما — چو یك قطره و ذرّه بیکار نیست ۳۴

۱۲۳ - سر و سنگ .

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی — یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر ۱
شد از رنج رنجور و از درد نالان — بپیچید و گردید چون مار چنبر ۲
دویدند جمعی پیِ دادخواهی — دریدند دیوانه را جامه در بر ۳
کشیدند و بُردندشان سوی قاضی — که این یك ستمدیده بود، آن ستمگر ٤
ز دیوانه و قصّهٔ سر شکستن — بسی یاوه گفتند هریك بمحضر ٥
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش — جز این نیست بدکار را مُزد و کیفر ٦
بخندید دیوانه زان دیورائی — که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر ۷
کسی میزند لافِ بسیاردانی — که دارد سری از سرِ من تُهی‌تر ۸

۹ گر اینند با عقل و رایان گیتی ز دیوانگانش چه اُمّید ، دیگر
۱۰ نشستند و تدبیر کردند با هم که کوبند با سنگ ، دیوانه را سر

۱۲۴- سعی و عمل .

۱ براهی در ، سُلیمان دید موری که با پای مَلخ میکرد زوری
۲ بزحمت ، خویش را هرسو کشیدی وزان بار گران ، هر دم خمیدی
۳ ز هر گردی ، بُرون اُفتادی از راه ز هر بادی ، پریدی چون پر کاه
۴ چنان در کار خود ، یکرنگ و یکدل که کار آگاه ، اندر کار مُشکل
۵ چنان بگرفته راه سعی در پیش که فارغ گشته از هر کس ، جز از خویش
۶ نه اَش پروای از پای اوفتادن نه اَش سودای کار از دست دادن
۷ بتندی گفت کای مسکین نادان چرائی فارغ از مُلک سُلیمان
۸ مرا در بارگاه عدل ، خوانهاست بهر خوان سعادت ، میهمانهاست
۹ بیا زین ره ، بقصر پادشاهی بخور در سُفرهٔ ما ، هر چه خواهی
۱۰ به خار جهل ، پای خویش مخراش براه نیکبختان ، آشنا باش
۱۱ ز ما ، هم عشرت آموز و هم آرام چوما ، هم صبح خوشدل باش و هم شام
۱۲ چرا باید چنین خونابه خوردن تمام عمر خود را بار بُردن
۱۳ رهست اینجا و مردم رهگذارند مبادا بر سرت پائی گذارند
۱۴ مکش بیهوده این بار گران را میازار از برای جسم ، جان را
۱۵ بگفت از سور ، کمتر گوی با مور که موران را ، قناعت خوشتر از سور
۱۶ چو اندر لانهٔ خود پادشاهند نوال پادشاهان را نخواهند
۱۷ بُرو جائیکه جای چاره‌سازیست که ما را از سُلیمان ، بی‌نیازیست
۱۸ نیفتد با کسی ما را سر و کار که خود ، هم توشه داریم و هم انبار
۱۹ بجای گرم خود ، هستیم ایمن ز سرمای دی و تاراج بهمن

چو ما ، خود خادم خویشیم و مَخدوم بِحکمِ کَس نمیگردیم مَحکوم ۲۰
مَرا اُمّیدِ راحتهاست زین رنج مَن این پایِ مَلخ نَدهم بصد گنج ۲۱
مرا یك دانهٔ پوسیده خوشتر زِ دیهیم و خَراجِ هفت کشور ۲۲
گَرَت همواره باید کامکاری زِ مور آموز رَسمِ بُردباری ۲۳
مَرو راهی که پایت را ببندند مَکن کاری که هُشیاران بِخندند ۲٤
گهِ تدبیر ، عاقل باش و بینا رهِ امروز را مسپار فَردا ۲۵
بِکوش اَندر بهارِ زندگانی که شد پیرایهٔ پیری ، جوانی ۲٦
حسابِ خود ، نَه کم گیر و نَه افزون مَنه پای از گلیم خویش بیرون ۲۷
اگر زین شَهد ، کوته داری اَنگشت نکوبد هیچ دستی بَر سَرَت مُشت ۲۸
چه در کار و چه در کار آزمودن نَباید جز بِخود ، محتاج بودن ۲۹
هر آن موری که زیرِ پای زوریست سُلیمانیست ، کَاندر شکلِ موریست ۳۰

۱۲۵- سفر اشك.

اَشك طَرفِ دیده را گردید و رَفت اوفتاد آهسته و غَلتید و رَفت ۱
بَر سِپهرِ تیرهٔ هستی دَمی چون ستاره روشنی بَخشید و رَفت ۲
گرچه دریای وجودش جای بود عاقبت یکقطره خون نوشید و رَفت ۳
کشت اَندر چشمهٔ خون ناپدید قیمتِ هر قطره را سنجید و رَفت ٤
مَن چو از جورِ فَلك بگریستم برمن و بَر گریه‌ام خندید و رَفت ۵
رنجشی ما را نبود اَندر میان کَس نمیداند چرا رنجید و رَفت ٦
تا دل از اندوه ، گَرد آلود گشت دامنِ پاکیزه را بَرچید و رَفت ۷
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست بَحر ، طوفانی شد و ترسید و رَفت ۸
همچو شَبنم ، در گلستانِ وجود بَر گُلِ رُخساره‌ای تابید و رَفت ۹
مُدّتی در خانهٔ دِل کَرد جای مَخزنِ اَسرارِ جان را دید و رَفت ۱۰

۱۱ رمزهای زندگانی را نوشت / دفتر و طومارِ خود پیچید و رَفت
۱۲ شُد چو از پیچ و خَم رَه، باخبر / مَقصدِ تحقیق را پُرسید و رَفت
۱۳ جِلوه ورونق گرفت ازقلب وچشم / میوه‌ای از هردرختی چید و رَفت
۱۴ عقلِ دوراندیش، با دل هرچه گفت / گوش داد و جُمله را بشنید و رَفت
۱۵ تَلخی و شیرینیِ هستی چشید / از حوادث باخبر گردید و رَفت
۱۶ قاصدِ معشوق بود از کوی عشق / چهرهٔ عُشّاق را بوسید و رَفت
۱۷ اوفتاد اَندر ترازوی قَضا / کاش میگفتند چند ارزید و رَفت

۱۲۶ - سیه روی .

۱ بِکنج مَطبخِ تاریك، تابه گفت به‌دیگ / که از مَلال نَمردی، چه خیره‌سر بودی
۲ زِ دوده، پُشتِ تو مانند قیر گشته سیاه / زعیب‌خویش، تومسکین چه‌بیخبر بودی
۳ همی به تیرگیِ خود فُزودی از پَستی / سیاه‌روز و سیه‌کار و بَدگُهر بودی
۴ تمام عُمر، درین کارگاهِ زحمت و رنج / نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
۵ گهی زِ عَجز، جفای شَرار میبردی / گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
۶ دَمی ز آتش و آبت، سِتم رسید و بَلا / دَمی نَدیمِ دَم‌ودود و خُشك‌وتر بودی
۷ نَه لحظه‌ای زِ هُجومِ حوادث آسودی / نَه هیچ باخبر از شب، نَه از سَحر بودی
۸ سِتیزه‌گر فَلك، ای تیره‌بخت، با تو ستیز / نمینمود تو خود گر سِتیزه‌گر بودی
۹ زمانه سوخت تُرا پاك و هیچ دَم نزدی / همیشه خَسته و پیوسته رنجبر بودی
۱۰ بِه‌پیش چون توسیه‌روی بَددلم که فکند / چه بودی، اَر که مَرا قدرتِ سَفر بودی
۱۱ ندید چشمِ تو رنگی دِگر بجز سیهی / رواست گر که بگوئیم بی بَصر بودی
۱۲ دَرین بساطِ سیه، گر نمیگشودی رَخت / چو ما، سفید و نِکو رای و نامور بودی
۱۳ جواب داد که ما هردو در خورِ ستمیم / تو نیز همچومن، ایدوست، بیهنر بودی
۱۴ جفای آتش و هیزم، نَه بهرِ من تنهاست / تو نیز لایقِ خاکستر و شَرر بودی

من و تو سالکِ یک مقصدیم در معنی — تو نیز رهروِ این کهنه رهگذر بودی ۱۵
اگر ز فکرِ تو میزاد، رایِ نیک‌تری — بفکرِ روزی ازین روز نیکتر بودی ۱۶
مگر بیاد نداری که دوش، وقتِ سحر — میانِ شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی ۱۷
نمی نشستی اگر نزدِ ما درین مطبخ — مبرهن است که در مطبخِ دگر بودی ۱۸
نظر به عجب، در آلودگان نمیکردی — بدامنِ سیهِ خود، گر تو نظر بودی ۱۹
من از سیاهیِ خود، بس ملول میگشتم — اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی ۲۰

۱۲۷ - شاهد و شمع.

شاهدی گفت بشمعی کامشب — در و دیوار، مزیّن کردم ۱
دیشب از شوق، نخفتم یکدم — دوختم جامه و بر تن کردم ۲
دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت — بستم و باز بگردن کردم ۳
کس ندانست چه سحر آمیزی — به پرند، از نخ و سوزن کردم ٤
صفحهٔ کارگه، از سوسن و گل — بخوشی چون صفِ گلشن کردم ٥
تو بگردِ هنرِ من نرسی — زانکه من بذلِ سر و تن کردم ٦
شمع خندید که بس تیره شدم — تا ز تاریکیت ایمن کردم ۷
پیِ پیوندِ گهرهای تو، بس — گهرِ اشک بدامن کردم ۸
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار — خدمتِ آن گل و سوسن کردم ۹
خوشم از سوختن خویش از آنک — سوختم، بزمِ تو روشن کردم ۱۰
گر چه یک روزنِ امّید نماند — جلوه‌ها بر در و روزن کردم ۱۱
تا تو آسوده روی در رهِ خویش — خوی با گیتیِ رهزن کردم ۱۲
تا فروزنده شود زیب و زرت — جان ز روی و دل از آهن کردم ۱۳
خرمنِ عمرِ من آر سوخته شد — حاصلِ شوقِ تو، خرمن کردم ۱٤
کارهائیکه شمردی بر من — تو نکردی، همه را من کردم ۱٥

۱۲۸ - شب.

۱ شباهنگام ، کاین فیروزه گلشن ز انوار کواکب ، گشت روشن
۲ غزال روز ، پنهان گشت از بیم پلنگ شب ، برون آمد ز مکمن
۳ روان شد خار کن با پشتهٔ خار بخسته ، دست و پا و پشت و گردن
٤ بکنج لانه ، مور آرامگه ساخت شده آزرده ، از دانه کشیدن
٥ برسم و راه دیرین ، داد چوپان در آغل ، گوسفندان را نشیمن
٦ کبوتر جست اندر لانه راحت زغن در آشیان بنمود مسکن
۷ جهانرا سوگ بگرفت و شباویز بسان سوگواران کرد شیون
۸ زمان خفتن آمد ماکیانرا نچیده ماند آن پاشیده ارزن
۹ نهاد از دست ، مرد کارگر کار که شد بیگاه وقت کارکردن
۱۰ هم افسونگر رهائی یافت ، هم مار هم آهنگر بیاسود و هم آهن
۱۱ لحاف پیرزن را پارگی ماند که نتوانست نخ کردن بسوزن
۱۲ بیارامید صید ، آسوده در دام بشوق شادی روز رهیدن
۱۳ دروگر ، داس خود بنهاد بر دوش تبرزن ، رخت خود پوشید بر تن
۱٤ عسس بیدار ماند ، آری چه نیکوست برای خفتگان ، بیدار بودن
۱٥ ببام خلق ، بر شد دزد طرّار کمین رهگذاران کرد رهزن
۱٦ ز بی‌خوابی شکایت کرد بیمار که شد نزدیك ، رنج شب نخفتن
۱۷ بدوشیدند شیر گوسفندان بیاسودند گاو و گاوآهن
۱۸ خروش از جانب میخانه برخاست ز بس جام و سبو درهم شکستن
۱۹ ز تاریکی ، زمین بگرفت اسپر ز انجم آسمان بربست جوشن
۲۰ ز مشرق ، گشت ناهید آشکارا چو تابنده گهر ، از تیره معدن
۲۱ شهاب ثاقب ، از دامان افلاك فرو افتاد ، چون سنگ فلاخن

بَنات اَلنّعش ، خونین کرده رُخسار ز مویه کردن و از موی کَندن ۲۲
ثوابت ، جُمله حیران ایستاده چو مَحکومان بهنگام زَلیفن ۲۳
به کُنج کُلبهٔ تاریك بختان فروتابید نور مَه ز روزن ۲۴
بَرآمد صُبحدم ، مِهر جهانتاب بِسان حور از چَنگ هَریمن ۲۵
فرو شُستند چین زُلف سُنبل بیفشاندند گرد از چهر سوسن ۲۶
ز سَر بگرفت سعی و رنج خود، مور بِشد گنجشك ، بهر دانه جُستن ۲۷
نماند تُوسنی و راهواری ز ناهمواری ایّام تُوسن ۲۸
بدینگونه است آئین زمانه زمانی دوستدار و گاه دشمن ۲۹
پدید آرد گهی صُبح و گهی شام گهی اردیبهشت و گاه بهمن ۳۰
دریغا ، کاروان عُمر بگذشت ز سال و ماه و روز وشب گذشتن ۳۱
ز گیر و دار این دام بَلاخیز جهان تا هست، کس رانیست رَستن ۳۲
اگر نیك و اگر بَد گردد اَحوال نَیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن ۳۳
دهد این سودگر، ایدوست ، ما را گهی کرباس و گاهی خَزّ ادکن ۳۴
بدانش ، زنگ ازین آئینه بزدای بصیقل ، زَنگ را دانی زدودن ۳۵
چو اسرائیلیان ، کُفران نعمت مَکن، چون هست هم سَلوی وهم مَنّ ۳۶
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی نَخوانده اَبجد و حُطّی و کَلمن ۳۷
حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی نَشاید بهر باطل ، حق نهفتن ۳۸

۱۲۹ - شباویز .

چو رَنگ از رُخ روز ، پرواز کرد شَباویز ، نالیدن آغاز کرد ۱
بساط سپیدی ، تَباهی گرفت ز مَه تا بماهی ، سیاهی گرفت ۲
رَه فتنهٔ دُزد عَیّار باز عَسس خَسته از گشتن و شب دراز ۳
نَخفته، نَه مَست و نَه هُشیار ماند نیاسوده گر ماند ، بیمار ماند ٤

پرستار را ناگهان خواب بُرد — همانندم که او خُفت ، رَنجور مُرد
جهان چون دلِ بُت‌پرستان ، سیاه — مَه از دیده پنهان و در راه ، چاه
بخفتند مُرغانِ باغ و قَفس — شباویز افسانه میگفت و بَس
نمیکرد دیوانه دیگر خُروش — نمیآمد آوازِ دیگر به گوش
بجز ریزشِ سیل از کوهسار — بجز گریهٔ کودکِ شیرخوار
بُرون آمد از کُنجِ مطبخ ، عجوز — ز پیری بزحمت ، ز سرما بسوز
شکایت کُنان ، گه ز سر ، گه ز پُشت — چراغی که در دست خود داشت کُشت
بگسترد چون جامه از بَهر خواب — سَبوئی شکست و فرو ریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت — شکسته گرفت و پراکنده رُفت
بنالید از نالهٔ مُرغِ شب — که شب نیز فارغ نه‌اید ، ای عَجب
ندیدیم آسایش از روزگار — گهی بانگِ مُرغست و گه رَنجِ کار
بنرمی چنین داد مُرغش جواب — که ای سالیان خفته ، یکشب بخواب
به سرمنزلی کاینقدر خون کُنند — در آن ، خوابِ آزادگان چون کُنند
مَن از چرخِ پیرم چنین تَنگدل — که از ضَعفِ پیران نگردد خَجل
بهر دستِ فرسوده ، کاری دهد — بهر پُشتِ کاهیده ، باری نهد
بسی رَفته ، گم گشت ازین راه راست — بسی خُفته ، چون روزشد ، برنخاست
عَسس کی شود ، دُزدِ تیره‌روان — تو خود باش این گنج را پاسبان
بهر جا بر افکنده‌اند این کمند — چه دیوار کوته ، چه بامِ بُلند
ز ین دَخمه ، هر شب گرفتارهست — زه و زَمزمه ، زَمزمه ، کارهاست
شب ، از باغ گم شد گل و خار ماند — خُنک ، باغبانی که بیدار ماند
بخفتن ، چرا پیر گردد جوان — بِرهزن ، چرا بگروَد کاروان
فَلک ، در نَورد و تو در خوابگاه
تو مدهوش و در شبروی مِهر و ماه

۱۳۰ - شرط نیکنامی .

نیکنامی نباشد ، از ره عجب — خنگ آز و هوس همی راندن ۱
روز دعوی ، چو طبل بانگ زدن — وقت کوشش ، ز کار واماندن ۲
خستگان را ز طعنه، جان خستن — دل خلق خدای رنجاندن ۳
خود سلیمان شدن بثروت و جاه — دیگران را ز دیو ترساندن ٤
با درافتادگان ، ستم کردن — زهر را جای شهد نوشاندن ٥
اندر امید خوشهٔ هوسی — هر کجا خرمنی است، سوزاندن ٦
گمرهان را رفیق ره بودن — سر ز فرمان عقل پیچاندن ۷
عیب پنهان دیگران گفتن — عیب پیدای خویش پوشاندن ۸
بهر یک مشت آرد، بر سر خلق — آسیا چون زمانه گرداندن ۹
گویمت شرط نیکنامی چیست — زانکه این نکته بایدت خواندن ۱۰
خاری از پای عاجزی کندن — گردی از دامنی بیفشاندن ۱۱

۱۳۱ - شکایت پیرزن .

روز شکار ، پیرزنی با قباد گفت — کاز آتش فساد تو، جز دود آه نیست ۱
روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار — تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست ۲
هنگام چاشت ، سفرهٔ بی نان ما ببین — تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست ۳
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد — دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست ٤
از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد — آب قنات بردی و آبی بچاه نیست ٥
سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد — گندم تراست، حاصل ما غیر کاه نیست ٦

۷ در دامنِ تو ، دیده جز آلودگی ندید بر عیبهای روشنِ خویشت ، نگاه نیست
۸ حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است کارِ تباه کردی و گفتی تباه نیست
۹ صدجور دیدم از سگ و دربانِ بدرگهت جز سفله و بخیل ، درین بارگاه نیست
۱۰ ویرانه شد ز ظلم تو ، هر مسکن و دهی یغما گر است چون تو کسی ، پادشاه نیست
۱۱ مردی در آنزمان که شدی صید گرگِ آز از بهرِ مرده ، حاجتِ تخت و کلاه نیست
۱۲ یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی یك مردِ رزمجوی ، ترا در سپاه نیست
۱۳ جمعی سیاهروزِ سیهکاریِ تو اند باور مکن که بهرِ تو روزِ سیاه نیست
۱۴ مزدورِ خفته را ندهد مزد ، هیچکس میدانِ همّت است جهان ، خوابگاه نیست
۱۵ تقویمِ عمر ماست جهان ، هرچه میکنیم بیرون ز دفترِ کهنِ سال و ماه نیست
۱۶ سختی کشی ز دهر ، چو سختی دهی بخلق در کیفرِ فلك ، غلط و اشتباه نیست

۱۳۲ - شکسته .

۱ با بنفشه ، لاله گفت ای بیخبر طرفِ گلشن را منظّم کرده‌اند
۲ از برای جلوه ، گلهای چمن رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
۳ اندرین بزمِ طرب ، گوئی ترا غرق در دریای ماتم کرده‌اند
۴ از چه معنی ، در شکستی بی‌سبب چون بخاکت ریشه محکم کرده‌اند
۵ از چه ، رویت درهم و پشتت خم است از چه رو ، کارِ تو درهم کرده‌اند
۶ از چه ، خود را پشتِ سر میافکنی چون به یارانت مقدّم کرده‌اند
۷ درزیانِ این قبایِ نیلگون در تو زشتی را مسلّم کرده‌اند
۸ گفت ، بهرِ بردنِ بارِ قضا عاقلان ، پشت از ازل خم کرده‌اند
۹ عارفان ، از بهرِ افزودن بجان از هوی و از هوس ، کم کرده‌اند
۱۰ یادِ حقّ بر یاد خود بگزیده‌اند کارِ ابراهیمِ آدهم کرده‌اند
۱۱ رهروانِ این گذرگاه ، آگهند توشِ راهِ خود فراهم کرده‌اند

گلّه‌های معنی ، از فرسنگها — گرگ خودرا دیده و رم کرده‌اند ۱۲
چون در آخر، جمله شادیها غم است — هم ز اوّل ، خوی با غم کرده‌اند ۱۳
تو نمیدانی که از بهر خزان — باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند ۱۴
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان — در دل هر قطره شبنم کرده‌اند ۱۵
هر کسی را با چراغ بینشی — راهی این راه مظلم کرده‌اند ۱۶
از صبا گوئی تو و ما از سموم — بهر ما ، این شهد را سم کرده‌اند ۱۷
تو ، خوشی بینی و ما پژمردگی — هر کجا ، نقشی مجسّم کرده‌اند ۱۸
ما بخود ، چیزی نکردیم اختیار — کارفرمایان عالم کرده‌اند ۱۹
کرده‌اند ار پرسشی در کار ما — خلقت و تقدیر ، با هم کرده‌اند ۲۰
درزی وجولاههٔ ما ، صنع خویش — در پس این سبز طارم کرده‌اند ۲۱

۱۳۳- شکنج روح.

بزندان تاریك ، در بند سخت — بخود گفت زندانئی تیره‌بخت ۱
که شب گشت و راه نظر بسته شد — بروبم دگر باره ، در بسته شد ۲
زمین سنگ ، درسنگ ، دیوارسنگ — فضا و دل و فرصت و کار ، تنگ ۳
سرانجام کردار بد ، نیك نیست — جز این سهمگین جای تاریك نیست ۴
چنین است فرجام خون ریختن — رسد فتنه ، از فتنه انگیختن ۵
در آن لحظه ، دیگر نمیدید چشم — بجز خون نبودی به چشم ، ز خشم ۶
نبخشودم ، از من چو زنهار خواست — نبخشاید ار چرخ بر من ، رواست ۷
پشیمانم از کرده ، امّا چه سود — چو آتش بر افروختم ، داد دود ۸
اگر دیده لختی گراید بخواب — گهی دار بینم ، زمانی طناب ۹
شب ، این وحشت و درد وکابوس و رنج — سحرگاه ، آن آتش و آن شکنج ۱۰
چرا خیرگی با جهان میکنم — حدیث عیان را نهان میکنم ۱۱

۱۲ نُخستین دَم ، از کردهٔ پَست من — خبر داد ، خونین شده دَستِ من
۱۳ مَرا باز کُشت ، اوّلِ کار مُشت — همی گفت هر قطرهٔ خون، که کُشت
۱٤ من آن تیغِ آلوده ، کردم بخاك — پدیدار کردش خُداوندِ پاك
۱۵ بِهفتم من و ایزدش باز یافت — چو من بافتم دام ، او نیز بافت
۱٦ همانا که ما را در آن تنگنای — در آن لحظه میدید چشم خُدای
۱۷ نه بَرخیره ، گردون تَباهی کُند — سیاهی چو بیند ، سیاهی کُند
۱۸ کسانی که بَر ما گواهی دهند — سَزای تَباهی ، تَباهی دهند
۱۹ پیِ کیفرِ روزگارم بَرند — بدین پای ، تا پایِ دارم بَرند
۲۰ بِبندند این چشمِ بی‌باك را — که آلوده کرد این دلِ پاك را
۲۱ بدین دست ، دِژخیم پیشم کَشد — بنزدیکیِ دَستِ خویشم کَشد
۲۲ بِدست از قَفا ، دَست‌بندم زَنند — کَشند و بجائی بُلندم زَنند
۲۳ بِدانم ، در آن جایگاهِ بُلند — که بیند گزند، آنکه‌خواهد گزند
۲٤ بِجز پَستی ، از آن بُلندی نَزاد — کسی را چنین سَر بُلندی مَباد
۲۵ بَدِ مَن که اکنون شریك من است — پس‌ازمرگ‌هم، مُرده‌ریگ‌من‌است
۲٦ بِهرجا نِهم پا ، درین تیره جای — فتاده است آن کُشته‌ام پیشِ پای
۲۷ زِ وحشت بگردانم اَر سَر دَمی — زِ دُنبالم آهسته آید همی
۲۸ شبی ، آن تنِ بی‌روان جان گرفت — مَرا ناگهان از گریبان گرفت
۲۹ چو دیدم ، بلرزیدم از دیدنش — عَیان بود آن زَخم بَر گردنش
۳۰ نِشستم بِهر سوی ، با من نِشست — اِشارت همی کرد با چشم و دَست
۳۱ چو راه اوفتادم ، بِراهِ اوفتاد — چو باز ایستادم ، بجای ایستاد
۳۲ دَرِ بَسته را از کُجا کرد باز — چو رَفت ، از کُجا باز گردید باز
۳۳ سَر انجامِ این کارِ دُشوار چیست — درین تیرگی ، با مَنش کار چیست
۳٤ نِگاهش ، هزارم سُخن گفت دوش — دل آگاه شد ، گرچه نَشنید گوش
۳۵ شبی گفت آهسته در گوشِ مَن — که چون مَن ، تُرا نیز باید کفن

چنین است فرجام بدکارها / چو خاری بکاری ، دمد خارها ۳٦
چنین است مرد سیاه اندرون / خطایش ره و ظلمتش رهنمون ۳۷
رفیقی چو کردار بد ، پست نیست / که جز در بدی ، باتو همدست نیست ۳۸
چنین است مزدوری نفس دون / بریزند خونت ، بریزی چو خون ۳۹
مرو زین ره سخت با پای سست / مکش چونکه خونرا بجز خون نشست ٤۰

۱۳٤ - شوق برابری .

نارونی بود به هندوستان / زاغچه‌ای داشت در آن آشیان ۱
خاطرش از بندگی آزاد بود / جایگهش ایمن و آباد بود ۲
نه غم آب و نه غم دانه داشت / بود گدا ، دولت شاهانه داشت ۳
نه گله‌ایش از فلك نیلفام / نه غم صیّاد و نه پروای دام ٤
از همه بیگانه و از خویش نه / در دل خردش ، غم وتشویش نه ۵
عاقبت ، آن مرغك عزلت گزین / گشت بسی خسته و اندوهگین ٦
گفت ، بهاراست و همه دوستان / رخت کشیدند سوی بوستان ۷
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام / خسته و فرسوده و رنجیده‌ام ۸
چند کنم خانه درین نارون / چند برم حسرت باغ و چمن ۹
چند در این لانه ، نشیمن کنم / خیزم و پرواز بگلشن کنم ۱۰
نغمه زنم بر سر دیوار باغ / خوش کنم ازبوی ریاحین دماغ ۱۱
همنفس قمری و بلبل شوم / شانه کش گیسوی سنبل شوم ۱۲
رفت بگلزار و بشاخی نشست / دید خرامان دو سه طاوس مست ۱۳
جمله ، پر چترنگارین زده / طعنه بصورت گری چین زده ۱٤
زاغچه گردید گرفتارشان / خواست شود پیرو رفتارشان ۱۵
باغ بکاوید و بهر سو شتافت / تا دو سه دانه پر طاوس یافت ۱٦

۱۷ بَست دو بَر دُم ، یكِ دیگر بسر گُفت ، مَرا کس نشناسد دِگر
۱۸ کَشت دُمم ، چون پَرم آراسته کَس نَخریدست چنین خواسته
۱۹ زیورِ طاوس بِسر بَسته‌ام از پَرِ زیباش به پَر بَسته‌ام
۲۰ بال بیاراست ، پَریدن گرفت همرهِ طاوس ، چَمیدن گرفت
۲۱ دید چوطاوس در آن خود پَسند بال و پَرِ عاریتش را بِکند
۲۲ گفت که ای زاغِ سیه روزگار پَرِّ تو ، خالی است زِ نَقش و نِگار
۲۳ زیورِ ما ، روی تو نیکو نَکرد ما و تو را هَمسر و هَمخو نکرد
۲٤ گرچه پَرِ ما ، همه پیرایه بود لیك نه بَهرِ تو فرومایه بود
۲۵ سیر و خَرام تو ، چه حاصل بباغ زاغی و طاوس نماند به زاغ
۲٦ هَرچه کُنی ، هَرچه ببندی به پَر گاهِ رَوش ، تو دِگری ، ما دِگر

۱۳۵ - صاعقهٔ ما ، ستم اغنیاست .

۱ بَرزگری پَند بِفرزند داد کای پسر ، این پیشه پس از من تُراست
۲ مُدّتِ ما جُمله بمحنت گُذشت نوبتِ خون خوردن و رنجِ شماست
۳ کِشت کُن آنجا که نَسیم و نَمی‌است خُرّمیِ مَزرعه ، زِ آب و هواست
٤ دانه ، چوطفلی است در آغوشِ خاك روز و شب ، این طفل به نَشو و نَماست
۵ میوه دَهد شاخ ، چو گَردد درخت این هُنرِ دایهٔ بادِ صَباست
٦ دولتِ نوروز نپاید بَسی حَمله و تاراجِ خَزان در قَفاست
۷ دور کُن از دامنِ اندیشه دست از پیِ مقصود بُرو تات پاست
۸ هرچه کُنی کِشت ، همان بِدروی کارِ بَد و نیك ، چو کوه و صَداست
۹ سَبزه بِهرجای که روید ، خوش‌است رونقِ باغ ، از گُل و برگ و گیاست
۱۰ راستی آموز ، بَسی جوفروش هست در این کوی ، که گندم نُماست
۱۱ نانِ خود از بازوی مَردُم مَخواه گر که تو را بازوی زور آزماست

سعی کن ، ای کودکِ مهدِ امید — سعیِ تو بنّا و سعادت بناست — ۱۲
تجربه میبایدت اوّل ، نه کار — صاعقه در موسمِ خرمن ، بلاست — ۱۳
گفت چنین ، کای پدرِ نیک رای — صاعقهٔ ما ستمِ اغنیاست — ۱۴
پیشهٔ آنان ، همه آرام و خواب — قسمتِ ما ، درد و غم و ابتلاست — ۱۵
دولت و آسایش و اقبال و جاه — گر حقِ آنهاست ، حقِ ما کجاست — ۱۶
قوت ، بخونابِ جگر میخوریم — روزی ما ، در دهنِ اژدهاست — ۱۷
غلّه نداریم و گهِ خرمن است — هیمه نداریم و زمان شتاست — ۱۸
حاصلِ ما را ، دگران می برند — زحمتِ ما زحمتِ بی مُدّعاست — ۱۹
از غم باران و گل و برف و سیل — قامتِ دهقان ، بجوانی دوتاست — ۲۰
سُفرهٔ ما ازخورش ونان، تُهی است — در ده ما ، بس شکمِ ناشتاست — ۲۱
گه نبود روغن و گاهی چراغ — خانهٔ ما ، کی همه شب روشناست — ۲۲
زین همه گنج و زر و مُلکِ جهان — آنچه که ماراست ، همین بوریاست — ۲۳
همچو منی ، زادهٔ شاهنشهی است — لیك دوصد وصله ، مرا بر قباست — ۲۴
رنجبر ، ار شاه بود وقتِ شام — باز چو شب روز شود ، بی نواست — ۲۵
خرقهٔ درویش ، ز درماندگی — گاه لحاف است و زمانی عباست — ۲۶
از چه ، شهان مُلك ستانی کنند — از چه ، بیك کلبه ترا اکتفاست — ۲۷
پای من از چیست که بی موزه است — در تنِ تو ، جامهٔ خلقان چراست — ۲۸
خرمنِ امسالهٔ ما را ، که سوخت ؟ — از چه درین دهکده قحط و غلاست — ۲۹
در عوضِ رنج و سزایِ عمل — آنچه رعیّت شنود ، ناسزاست — ۳۰
چند شود بارکشِ این و آن — زارعِ بدبخت ، مگر چارپاست — ۳۱
کارِ ضعیفان ز چه بی رونق است — خونِ فقیران ز چه رو ، بی بهاست — ۳۲
عدل ، چه افتاد که منسوخ شد — رحمت و انصاف ، چرا کیمیاست — ۳۳
آنکه چو ما سوخته از آفتاب — چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست — ۳۴
ز اندهِ این گنبدِ آئینه گون — آینهٔ خاطرِ ما بی صفاست — ۳۵

۳۶ آنچه که داریم زِ دَهر ، آرزوست آنچه که بینیم زِ گردون ، جَفاست
۳۷ پیرِ جَهاندیده بِخندید کاین قِصّهٔ زور است ، نه کارِ قَضاست
۳۸ مَردُمی و عدل و مُساوات نیست زان ، سِتم وجور و تَعدّی رَواست
۳۹ گشته حَقِ کارگران پایمال بَر صفتِ غَلّه که در آسیاست
۴۰ هیچکسی پاس نگهدار نیست این لُغت از دَفترِ اِمکان جُداست
۴۱ پیشِ که مَظلوم بَرَد داوری فِکرِ بُزرگان ، همه آزو هَوی‌ست
۴۲ انجمن آنجا که مَجازی بُوَد گُفتهٔ حق را ، چه ثَبات و بَقاست
۴۳ رشوه نه ما را ، که بقاضی دَهیم خدمتِ این قوم ، به روی و ریاست
۴۴ نَبضِ تُهی‌دَست نگیرد طبیب دردِ فَقیر ، ای پسرك ، بی‌دواست
۴۵ ما فُقرا ، از همه بیگانه‌ایم مَردِ غَنی ، با همه کس آشناست
۴۶ بارِ خود از آب بُرون میکشد هرکس ، اگر پیرو گر پیشواست
۴۷ مَردُمِ این مَحکمه ، اَهریمنند دولتِ حُکّام ، زِ غَصب و رِباست
۴۸ آنکه سَحر ، حامیِ شَرع است و دین اَشکِ یتیمانش ، گه شَب غَذاست
۴۹ لاشه‌خورانند و به آلودگی پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست
۵۰ خونِ بَسی پیرزنان خورده است آنکه بچشمِ من و تو ، پارساست
۵۱ خوابگه آنرا که سَمور و خَز است کی غَمِ سَرمای زمستانِ ماست
۵۲ هر که پشیزی بِگدائی دهد در طَلب و نیّتِ عُمری دُعاست
۵۳ تیره‌دلان را چه غَم از تیرگیست بی‌خبران را ، چه خَبر از خُداست

۱۳۶ - صاف و دُرد .

۱ غُنچه‌ای گفت به پَژمرده گُلی که زِ اَیّام ، دِلت زود آزرد
۲ آب ، افزون و بُزرگست فضا زِ چه رو ، کاستی و کَشتی خُرد
۳ زینهمه سَبزه و گُل ، جُز تو کَسی نه فتاد و نه شکست و نه فِسرد

گفت ، زَنگی که در آئینهٔ ماست ‌ نَه چنانست که دانند بِسترد ٤
دی ، میِ هَستی ما صافی بود ‌ صاف خُوردیم و رَسیدیم بِه دُرد ٥
خیره نگرفت جهان ، رونقِ من ‌ بِگرفتش زِ من و بَر تو بِسپرد ٦
تا کُند جای برای تو فَراخ ‌ باغبانِ فَلکم سَخت فشرد ٧
چه توان گفت بِه یغما گرِ دَهر ‌ چه توان کرد ، چو میباید مُرد ٨
تُو بباغ آمدی و ما رفتیم ‌ آنکه آورد تُرا ، ما را بُرد ٩
اَندرین دفترِ پیروزه ، سپهر ‌ آنچه را ما نَشمردیم ، بِشمرد ١٠
غُنچه ، تا آب و هوا دید بِشکفت ‌ چه خَبر داشت که خواهد پژمُرد ١١
ساقیِ میکدهٔ دَهر ، قَضاست ‌ همه کَس ، باده ازین ساغر خورد ١٢

۱۳۷- صید پریشان .

شنیدم بود در دامانِ راغی ‌ کُهن بَرزیگری را ، تازه باغی ١
بپاکی ، چون بِساطِ پاکبازان ‌ بِه جانبخشی ، چو مِهرِ دلنوازان ٢
بچشمه ، ماهیان سرمستِ بازی ‌ بسبزه ، طائران در نَغمه‌سازی ٣
صَفیر قُمری و بانگ شباویز ‌ زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز ٤
بتاکستان شُده ، گُنجشك خرسند ‌ زِ شیرین‌خوشه ، خورده دانه‌ای چند ٥
شُده هر گوشه‌اش نَظّاره‌گاهی ‌ زِ هَر سنگیش ، روئیده گیاهی ٦
جُداگانه بِهر سو رنگ و تابی ‌ بِهر کُنجی ، مَهی یا آفتابی ٧
یکی پاکیزه رودی از بیابان ‌ رَوان گشته بدامانِ گُلستان ٨
فروزنده چنان کز چَرخ ، اَنجم ‌ گُریزنده چنان کز دیو ، مَردُم ٩
چو جان ، ز الودگیها پاك گشته ‌ بِه آن پاکی ، نَدیمِ خاك گشته ١٠
شتابنده چو ایّامِ جوانی ‌ جوانی‌بخشِ هستی رایگانی ١١
رَونده روز و شب ، امّا نَه‌اش جای ‌ دَونده همچنان ، اَمّا نَه‌اش پای ١٢

۱۳ چو چشم پاسبان ، بیخواب مانده — چو گیسوی بُتان ، در تاب مانده
۱٤ جَهنده همچو بَرق ، امّا نه آتش — خروشنده چو رعد ، امّا نه سَرکش
۱۵ زِ کوه آورده در دامن ، بَسی سنگ — چو یاقوت و زُمرّد ، گونه‌گون‌رنگ
۱٦ بَهاری اَبر ، گوهر دانه میکرد — صَبا ، گیسوی سُنبل شانه میکرد
۱۷ نموده غُنچهٔ گل ، خَنده آهنگ — که در گلشن نَشاید بود دلتنگ
۱۸ گرفته تَنگ ، خیری نَسترن را — که یکدل میتوان کَردن دو تن را
۱۹ بِبکسو ، اَرغوان اَفروخته‌روی — زِ ژاله بَسته ، مروارید بَر موی
۲۰ شکفته یاسمین از طیبِ اَسحار — نِهفته غُنچه زیرِ بَرگ ، رُخسار
۲۱ همه رَنگ و صَفا و جلوه و بوی — همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
۲۲ سَحرگاهی در آن فرخنده گلزار — شُد از شوریدگی ، مُرغی گرفتار
۲۳ دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ — غَم‌انگیزش نَوا و سوگ آهنگ
۲٤ بِزندانِ حوادث ، هفته‌ها ماند — زِ فصلِ بینوائی ، نُکته‌ها خواند
۲۵ قَفس آرامگاهی ، تیره روزی — به آهِ آتشین ، کاشانه سوزی
۲٦ پَرَش پُژمرده ، از خونابه خوردن — تَنش مسکین زِ رنجِ دام بُردن
۲۷ نَه هیچش اُلفتی با دانه و آب — نَه هیچش اُنس با آسایش و خواب
۲۸ که اَندر بَند بگرفتست آرام ؟ — کُدامین عاقل آسوده است در دام ؟
۲۹ گِران آید به کَبکان و هَزاران — گرفتاری بهنگامِ بَهاران
۳۰ بَر او خَندید مُرغِ صُبحگاهی — که تا کی رُخ نِهفتن در سیاهی
۳۱ من ، اِی‌شوریده ، گشتم هرچمن‌را — شنیدم قِصّهٔ هر اَنجمن را
۳۲ گرفتم زُلفِ سُنبل را در آغوش — فَضای لانه را کَردم فراموش
۳۳ سُخن‌ها با صَبا و ژاله گفتم — حکایت‌ها زِ سرو و لاله گفتم
۳٤ زُمرّدگون شده هم جوی و هم جَر — فراوان است آب و میوهٔ تر
۳۵ ریاحین در گُلستان میهمانند — بکوه و دَشت ، مُرغان نَغمه‌خوانند
۳٦ صَلا زَن همچو مُرغانِ سَحرگاه — که صُبحِ زندگی شام است ناگاه

بگفت، ایدوست، مارا بیم جان است / کجا آسایش آزادگان است ۳۷
تو سرمستی و ما صید پریشان / تو آزادی و ما در بند فرمان ۳۸
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست / گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست ۳۹
تو جز در بوستان، جولان نکردی / نظر چون من، بدین زندان نکردی ۴۰
اثرهای غم و شادی، یکی نیست / گرفتاری و آزادی، یکی نیست ۴۱
چه راحت بود در بی‌خانمانی / چه دارو داشت، درد ناتوانی ۴۲
کی این روز سیه گردد دگرگون / چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون ۴۳
مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست / بجز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست ۴۴
چه سود از جستن و گردن کشیدن / چمن را از شکاف و رخنه دیدن ۴۵
کجا خواهم نهادن زین قفس پای / چه‌خواهم‌دیدزین‌حصن‌غم‌افزای ۴۶
چه خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام / چه خواهم بود، جز تیره سرانجام ۴۷
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه / چه خواهم کرد با این عمر کوتاه ۴۸
چه خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم / چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم ۴۹
چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد / چه خواهم برد، زی یاران ره‌آورد ۵۰
در و بام قفس، بام و درم شد / پرم کندند و عریانی پرم شد ۵۱
اگر در طرف گلشن، میهمانی‌است / برای طائران بوستانی است ۵۲
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد / مرا بست و شما را کرد آزاد ۵۳
ترا بگشود پا و با همان دست / پر و بال مرا پیچاند و بشکست ۵۴
ترا، هم نعمت و هم ناز دادند / مرا سوی قفس پرواز دادند ۵۵

۱۳۸ - طفل یتیم .

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست / که مرا پای خانه رفتن نیست ۱
چه کنم، اوستاد اگر پرسد / کوزهٔ آب ازوست، از من نیست ۲

۳ زین شکسته شُدن، دلم بشکست — کارِ ایّام ، جُز شکستن نیست
٤ چه کُنم ، گر طلب کُند تاوان — خجلت و شَرم، کم ز مُردن نیست
٥ گر نکوهش کُند که کوزه چه شد — سُخنیم از برای گفتن نیست
٦ کاشکی دودِ آه میدیدم — حیف، دل را شکاف و رُوزن نیست
۷ چیزها دیده و نخواسته‌ام — دلِ من هم دل است ، آهن نیست
۸ روی مادر ندیده‌ام هرگز — چشمِ طفلِ یتیم ، روشن نیست
۹ کودکان گریه میکنند و مَرا — فُرصتی بَهرِ گریه کردن نیست
۱۰ دامنِ مادران خُوش است ، چه شُد — که سَرِ من بهیچ دامن نیست
۱۱ خواندم از شوق ، هر که را مادر — گفت با من ، که مادرِ من نیست
۱۲ از چه ، یکدوست بَهرِ من نگذاشت — گر که با من ، زمانه دُشمن نیست
۱۳ دیشب از من ، خُجسته روی بتافت — کاز چه مَعنیت ، دیبه بَر تَن نیست
۱٤ من که دیبا نداشتم همه عُمر — دیدن، ای‌دوست، چون شنیدن نیست
۱٥ طوقِ خورشید ، گر زُمرّد بود — لَعلِ من هم ، به هیچ مَعدن نیست
۱٦ لعلِ من چیست ، عُقده‌های دِلم — عِقدِ خونین ، بهیچ مَخزن نیست
۱۷ اَشکِ من ، گوهرِ بناگوشم — اَگرَم گوهری به گردن نیست
۱۸ کودکان را کُلیچ هست و مَرا — نان خُشك از برای خوردن نیست
۱۹ جامه‌ام را به نیم جو نخرند — این چنین جامه ، جای اَرزن نیست
۲۰ ترسم آنگه دَهند پیرهنم — که نِشانی و نامی از تَن نیست
۲۱ کودکی گفت: مَسکنِ تو کجاست — گفتم : آنجا که هیچ مَسکن نیست
۲۲ رُقعه ، دانم زدن بجامهٔ خویش — چه کُنم، نَخ کم است‌وسوزن نیست
۲۳ خوشه‌ای چند میتوانم چید — چه توان کرد ، وقتِ خرمن نیست
۲٤ درسهایم نخوانده مانْد تمام — چه کُنم ، در چراغ روغن نیست
۲٥ همه گویند پیشِ ما منشین — هیچ جا ، بَهرِ من نشیمن نیست
۲٦ بَر پلاسم نشانده‌اند از آن — که مَرا جامه ، خزّ اَدکن نیست

نزدِ اُستادِ فَرش رفتم و گفت / در تو فرسوده ، فَهمِ این فَنّ نیست ۲۷
همگنانم قفا زنند همی / که تُرا جُز زبانِ الکن نیست ۲۸
من نرفتم بباغ با طفلان / بهرِ پژمردگان ، شکفتن نیست ۲۹
گُل اگر بود ، مادرِ من بود / چونکه او نیست، گُل بِگلشن نیست ۳۰
گُلِ من ، خارهای پای من است / گر گُل و یاسمین و سوسن نیست ۳۱
اوستادم نِهاد لوح بِسر / که چو تو، هیچ طفل کُودن نیست ۳۲
من که هر خط نوشتم و خواندم / بَخت با خواندن و نوشتن نیست ۳۳
پُشتِ سَر اوفتادهٔ فَلکم / نقصِ حُطّی و جُرمِ کَلمن نیست ۳۴
مُزدِ بهمن همی زِ من خواهند / آخر این آذر است ، بهمن نیست ۳۵
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد / دیگرش سنگ در فلاخن نیست ۳۶
چه کُنم ، خانهٔ زمانه خراب / که دِلی از جفاش ایمن نیست ۳۷

۱۳۹ - طوطی و شکر .

تاجری در کِشورِ هندوستان / طوطئی زیبا خرید از دوستان ۱
خواجه شد در دامِ مهرش پای بند / دل زِ کسب و کارِ خود، یکباره کند ۲
در کنارِ او نشستی صبح و شام / نه نصیحت گوش کردی ، نه پیام ۳
تا شُد آن طوطی ، برای سودگر / هم رفیقِ خانه ، هم یارِ سفر ۴
هر زمانش ، زیر پا شِکّر فِشاند / گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند ۵
بزم ، خالی شد شبی از این و آن / خانه ماند و طوطی و بازارگان ۶
گفت سوداگر بطوطی ، کای عزیز / خواب از من بُرده اِدراك و تمیز ۷
چونکه امشب خانه از مردم تُهی است / خُفتنِ ما هر دو ، شرطِ عقل نیست ۸
نوبتِ کار است ، اهلِ کار باش / من چو خُفتم ، ساعتی بیدار باش ۹
دخمه بسیار است ، این ویرانه را / پاسبانی کُن یك اِمشب ، خانه را ۱۰

۱۱ چون نگهبانان بهر سو کن نظر — بامْ کوتاهست، گر بسته است در
۱۲ طوطیك پُر کرد زان گفتار، گوش — شد سراپا از برای کار، هوش
۱۳ سود گر خفت و زشب پاسی گذشت — هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت
۱٤ برفکند از گوشه‌ای، دُزدی کمند — شد بزیر آهسته از بام بلند
۱۵ موش در انبار شد، دهقان کجاست — بیم طوفانست کشتیبان کجاست
۱٦ هر چه دید و یافت، چون ارزنش چید — غیر انبان شکر، کان را ندید
۱۷ کرد همیانها تهی، آن جیب بُر — زانکه جیب خویش را میخواست پُر
۱۸ دُزد، بار خویش بست و شد روان — خانهٔ خالی بمانْد و پاسبان
۱۹ صبحدم برخاست بازرگان ز خواب — حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب
۲۰ خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای — گشت یکساعت برای موزه‌ای
۲۱ کرد از انبار و از مخزن گذر — نه اثر از خشك دید و نه ز تر
۲۲ چشم طوطی چون ببازرگان فتاد — بانگ زد کای خواجه، صبحت خیرباد
۲۳ گفت آب این غرقه را ازسر گذشت — کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت
۲٤ سودم آخر دود شد، سرمایه خاك — خانه مانند کف دست است پاك
۲۵ فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست — گفت خامُش کیسهٔ شکّر بجاست
۲٦ گفت دیشب در سرای ما که بود — گفت شخصی آمد امّا رفت زود
۲۷ گفت دستار مرا بر سر نداشت — گفت من دیدم که شکّر بر نداشت
۲۸ گفت مُهر و بدره از جیبم که بُرد — گفت کس یکذره زین شکّر نخورد
۲۹ زانچه گفتی، نُکته ها آموختم — چشم روشن بین بهر سو دوختم
۳۰ هر کجا کردم نگاه ازپیش و پس — کاله، این انبان شکّر بود و بس
۳۱ پیش ما، ای خواجه، شکّر پُربهاست
تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

۱٤۰ - عشق حق .

عاقلی ، دیوانه‌ای را داد پند — کز چه بر خود می‌پسندی این گزند ۱
میزنند اُوباش کویت سنگها — میدوانندت ز پی فرسنگها ۲
کودکان ، پیراهنت را میدرند — رهروان ، کفش و کُلاهت میبرند ۳
یاوه میگوئی ، چو میگوئی سُخن — کینه میجوئی ، چو می‌بندی دهن ٤
گر بخندی ، ور بگریی زار زار — بر تو میخندند اهل روزگار ۵
نان فرستادیم بهرت وقت شب — نان نخوردی ، خاک خوردی ، ای عجب ٦
آب دادیمت ، فکندی جام آب — آب جوی و بر که خوردی ، چون دواب ۷
خوابگاه ، اندر سر ره ساختی — بستر آوردند ، دور انداختی ۸
بر گرفتی زادمی ، چون دیو روی — آدمی بودی و گشتی دیوخوی ۹
دوش ، طفلان بر سرت گل ریختند — تا تو سر برداشتی ، بگریختند ۱۰
نانوا خاکستر افشاندت بچشم — آن جفا دیدی ، نکردی هیچ خشم ۱۱
رندی ، از آتش کف دست تو خست — سوختی ، آتش نیفکندی ز دست ۱۲
چون تو ، کس ناخورده می مستی نکرد — خوی با بدبختی و پستی نکرد ۱۳
مست را ، مستی اگر یك ره بُوَد — مستی تو ، هر که و بیگه بُوَد ۱٤
بس طبیبانند در بازار و کوی — حالت خود ، بایکی زایشان بگوی ۱۵
گفت ، من دیوانگی کردم هزار — تا ندیدم جلوهٔ پروردگار ۱٦
دیده ، زین ظلمت به نور انداختم — شمع گشتم ، همه دور انداختم ۱۷
تو مرا دیوانه خوانی ، ای فلان — لیك من عاقلترم از عاقلان ۱۸
گر که هر عاقل ، چو من دیوانه بود — در جهان ، بس عاقل و فرزانه بود ۱۹
عارفان ، کاین مُدّعا را یافتند — گم شدند از خود ، خُدا را یافتند ۲۰
من همی بینم جلال اندر جلال — تو چه می‌بینی ، بجز وهم و خیال ۲۱

۲۲ من همی بینم بهشت اندر بهشت / تو چه می‌بینی، بغیر از خاك و خشت
۲۳ چون سرشتم از گل است، از نور نیست / گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
۲۴ گنجها بُردم که ناید در حساب / ذرّه‌ها دیدم که گشته است آفتاب
۲۵ عشق حق، در من شرار افروخته است / من چه میدانم که دستم سوخته است
۲۶ چون مرا هجرش بخاکستر نشاند / گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند
۲۷ تو، همی اخلاص را خوانی جُنون / چون توانی چاره کرد این درد، چون
۲۸ از طبیبم گر چه می‌دادی نشان / من نمی بینم طبیبی در جهان
۲۹ من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست / میشناسم یك طبیب، آنهم خداست

۱۴۱ - عُمرِ گل .

۱ سحر که غُنچه‌ای در طرفِ گلزار / ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
۲ که، ای پژمرده، روز کامرانی است / بهار و باغ را فصل جوانی است
۳ نشاید در چمن، دلتنگ بودن / بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن
۴ نشاط آرد هوای مرغزاران / چو نور صبحگاهی در بهاران
۵ تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش / برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
۶ اگر ما هردو را یك باغبان کشت / چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
۷ بیفروز از فروغ خود، چمن را / مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
۸ بگفتا، هیچ گل در طرفِ بُستان / نماند جاودان شاداب و خندان
۹ مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی / صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه روئی
۱۰ بسپهر، این باغ بس کردست یغما / من امروزم بدین خواری، تو فردا
۱۱ چو گل یك لحظه ماند، غُنچه یکدم / چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
۱۲ مرا باید دگر ترك چمن گفت / گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
۱۳ ترا خوش باد، با خوبان نشستن / که ما را باید اینك رخت بستن

مَزن بیهوده چندین طَعنه ما را بِبند ، آر زیرکی ، دستِ قَضا را ۱٤
چو خواهد چَرخِ یغماگر زَبونت کُند بادِ حوادث واژگونت ۱۵
بِهرشاخی که روید تازه بَرگی شَود تاراجِ بادی یا تگرگی ۱٦
گُل آن خوشتر که جُز روزی نمانَد چو مانَد ، هیچکس قَدرش نَدانَد ۱۷
بِهستی ، خوش بُوَد دامن فشاندن گُلی زیبا شُدن ، یك لحظه ماندن ۱۸
گُلِ خوشبوی را گَرم است بازار نمانَد رنگ و بو ، چون رَفت رُخسار ۱۹
تَبه گَردید فُرصت ، خَستگان را بُرو ، هُشیار کُن نُورستگان را ۲۰
چه نامی ، چون نمانَد از من نشانی چه جان بَخشی ، چو باقی نیست جانی ۲۱
کسی کَش دایهٔ گیتی دهد شیر شَود هم در زمانِ کودکی پیر ۲۲
چو این پیمانه را ساقی است گردون بباید خورد ، گر شهد است و گر خون ۲۳
از آن دفتر که نام ما زدودند شُما را صفحهٔ دیگر گشودند ۲٤
ازین پَژمردگی ، ما را غَمی نیست که گُل را زندگانی جُز دَمی نیست ۲۵

۱٤۲ - عهد خونین .

بِبامِ قَلعه‌ای ، بازِ شکاری نمود از ما کیانی خواستگاری ۱
که من ز الایشِ آیّام پاکم ز تنهائی ، بَسی اَندوهناکم ۲
ز بالا ، صُبحگاهی دیدمت روی پَسند آمد مرا آن خلقت و خوی ۳
چه زیبائی بهنگامِ چَمیدن چه دانائی بوقتِ چینه چیدن ٤
پَذیره گر شَوی ، خدمت گُذاریم هَوای صُحبت و پیوند داریم ۵
مَرا اَنبارها پُرتوش و بَرگ است ولی این زندگی بیدوست ، مرگ است ٦
چه حاصل ، زیستن درخار و خاشاك زَدن منقار و جُستن ریگ از خاك ۷
ز پَرِّ هُدهُدت پیراهن آرَم اگر کابینت باید ، ارزن آرم ۸
مَن از بازانِ خاص پادشاهم تمامِ روز در نَخجیرگاهم ۹

۱۰ بیا ، هَم‌عهد و هَم‌سوگند باشیم / اگر آزاد و گر دَر بند باشیم
۱۱ تو ازجوی آوری روزی من از جَر / تو آگه باشی از بام و من از دَر
۱۲ تو فرزندان بزیرِ پَر نشانی / مَرا چون پاسبان ، بَر دَر نشانی
۱۳ بِروزِ عَجز ، دستِ هم بگیریم ___ چو گاهِ مَرگ شد ، با هم بمیریم
۱۴ بِگفتا ، مَغز را مَگذار در پوست / نَشد دُشمن بدین افسانه‌ها دوست
۱۵ خرابیهاست در این سُست بُنیان / بخون باید نوشت ، این عَهد و پیمان
۱۶ مَرا تا ضعفْ عادت شد ، تُرا زور / نَخواهد بود این پیوند ، مَقدور
۱۷ ازین مَعنی سُخن گفتن ، تَباهی است / چنین پیوند را پایان ، سیاهی است
۱۸ مَدار از زندگانی باز ، ما را / مَده سوی عَدم پَرواز ، ما را
۱۹ چو پَر داریم ، پیراهن نخواهیم / چو گندم میدهند ، ارزن نخواهیم
۲۰ نَه هَم‌خوئیم ما با هم ، نَه هَم‌راز / نَه انجام است این رَه را ، نَه آغاز
۲۱ کَسی کاو رَهزنی را ایمنی داد / بِدستِ او طناب رَهزنی داد
۲۲ نَه سُوگند است ، سُوگندِ هریمن / نَه دل‌میسوزدش بَر کَس ، نَه دامَن
۲۳ درِ دل را بروی دیو مَگشای / چو بُگشودی نداری خویشتن‌جای
۲۴ دوروئی ، راه شُد نَفسِ دو رو را / همان بهتر ، نَریزیم آبرو را

۱۴۳ - عیبجو .

۱ زاغی بِطَرْفِ باغ ، بطاوس طَعنه زد / کاین مُرغِ زشت‌روی ، چه‌خُود خوادو خُودنُماست
۲ این خَطّ و خال را نتوان گفت دلکش است / این ریب و رَنگ را نتوان گفت دلرباست
۳ پایش کَج است و زِشت ، ازان کَج رَود براه / دُمّش چو دُمّ روبه و رَنگش چو کهرباست
۴ نُوکش ، چو نُوکِ بومِ سیه کار ، مُنحنی است / پُشت سَرش بَر آمده و گَردنش دوتاست
۵ از فرطِ عُجب و جَهل ، گمان میبرد که اوست / تَنها پَرنده‌ای که دراین عَرصه و فَضاست
۶ این جانور نَه لایقِ باغ است و بوستان / این بی هُنر ، نَه درخور این مِدحت و ثَناست

رسم‌ورهیش‌نیست، بجزحرص وخودسری | از یافتادهٔ هوس و کشتهٔ هوی‌ست ۷
طاوس خنده کرد که رأی توباطل است | هرگز نگفته‌است بداندیش، حرف راست ۸
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند | هرگز دلیل را نتوان گفت، ادّعاست ۹
بدگوئی‌توابنهمه، ازفرط بددلی است | از قلب پاك، نیّت آلوده بر نخاست ۱۰
ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه | درعیب‌خویش، ننگرد آنکس که‌خودستاست ۱۱
گاه حرام و جلوه بنزهتگه چمن | چشمم زراه شرم وتأسّف، بسوی پاست ۱۲
ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیك زاغ | دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست ۱۳
در من چه‌عیب دیده کسی‌غیرپای زشت | نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست ۱۴
پیرایه‌ای بعمد، نبستم ببال و پر | آرایش‌وجودمن، ای‌دوست، بی‌ریاست ۱۵
ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو | چیزی‌نخواستیم، فلك‌داد آنچه‌خواست ۱۶
کار آگهی که‌آب و گل‌ما بهم سرشت | برمن فزود، آنچه که‌از خلقت‌تو کاست ۱۷
درهرقبیله بیش و کم وخوب‌وزشت‌هست | مرغی کلاغ لاشخورو دیگری هماست ۱۸
صد سال گر بدجله بشویند زاغ را | چون بنگری، همان سیه‌زشت بینواست ۱۹
هرگز پر تو را چو پر من نمیکنند | مرغی که‌چون‌منش پرزیباست مبتلاست ۲۰
آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس | ما را همیشه دیدهٔ صیّاد در قفاست ۲۱
فرمانده سپهر، چو حکمی‌نوشت و داد | کس دم نمیزند که‌صوابست یا خطاست ۲۲
ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند | از ما و فکر ما، فلك پیر را غناست ۲۳
احمق، کتاب‌دیدوگمان کرد عالم است | خودبین، بکشتی آمدوپنداشت‌ناخداست ۲۴
ما زشت نیستیم، تو صاحب‌نظر نه‌ای | این خورده‌گیری، ازنظر کوته شماست ۲۵
طاوس‌راچه‌جرم، اگرزاغ‌زشت‌روست | ۲۶
این رمزها بدفتر مستوفی قضاست

۱٤٤ - غرور نیکبختان .

۱ ز دامی دید گنجشکی همائی همایون طالعی ، فرخنده رائی
۲ نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام نه یکشب در قفس بگرفته آرام
۳ نه دیده خواری افتادگان را نه بندی گشتن آزادگان را
٤ نه فکریش از برای آب و دانه نه اندوهیش بهر آشیانه
٥ نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار نه با صیّادش افتاده سر و کار
٦ نه تیری بر پر و بالش نشسته نه سنگ فتنه ، اندامش شکسته
۷ بکرد آن صید مسکین ، ناله آغاز که ای اقبال‌بخش تندپرواز
۸ مرا بین و رها کن خودپرستی بگذار مستی خمار من نگر ،
۹ چنان در بند سختم بسته صیّاد که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
۱۰ چنان تیره است درچشم من این دام که نشناسم صباح روشن از شام
۱۱ چنان دلتنگم ازین محبس تنگ که گوئی بسته‌ام در حصنی ازسنگ
۱۲ نه دارم دست دام از هم گسستن نه کار آگاهی از دام جستن
۱۳ مشوّش گشته از محنت ، خیالم شده ژولیده ز آنده ، پرّ و بالم
۱٤ غبار آلوده‌ام ، از پای تا سر بخون آغشته‌ام ، از پنجه تا پر
۱٥ ز اوج آسمان ، لختی فرود آی بتدبیری ز پایم بند بگشای
۱٦ بگفت ، ای پست طالع ، ما همائیم کجا با تیره روزان آشنائیم
۱۷ سحرگه ، چون گذر زان ره فتادش پریشان صید ، باز آواز دادش
۱۸ که ، ای پیرو شده آز و هوی را درین بیچارگی ، دریاب ما را
۱۹ از آن میترسم ، ای یار دلفروز که گردم کشته تا پایان امروز
۲۰ مرا هم هست امّید رهیدن بمانند تو ، در گردون پریدن
۲۱ نشستن در درون خانه ، خرسند ز کوی و بام ، چیدن دانه‌ای چند

چو کبکان، گر که نتوانم خرامی — توانم جستن از بامی ببامی ۲۲
ندانم گرچه با شاهین ستیزی — توانم کرد کوته جست و خیزی ۲۳
توانم خفت بر شاخی بگلزار — توانم برد خاشاکی بمنقار ۲٤
بگفت اکنون زمان سیر باغ است — نه وقت کار، هنگام فراغ است ۲٥
چو روزی و شبی بگذشت زین کار — بیامد طائر دولت دگر بار ۲٦
خریده دل برای مهربانی — گشوده پر برای سایبانی ۲۷
فرامش کرده آن گردن فرازی — شده آماده بهر چاره سازی ۲۸
ز برق آرزو، خاکستری دید — پراکنده بهر سوئی، پری دید ۲۹
بنای شوق را بنیاد رفته — هوسها جملگی بر باد رفته ۳۰
رسیده آن سیه کاری بانجام — گسسته رشته‌های محکم دام ۳۱
از آن کشتیت افتادست در آب — که برهانی غریقی را ز غرقاب ۳۲
از آنت هست چشم دل، فروزان — که بفروزی چراغ تیره روزان ۳۳
بگلشن، سرو از ان بفراشت پایه — که بر گلهای باغ افکند سایه ۳٤
بپرس از ناتوانان تا توانی — بترس از روزگار ناتوانی ۳٥
ز مهر، آموز رسم تابناکی — که بخشد نور بر آبی و خاکی ۳٦
نکو کار آنکه همراهی روا داشت — نوائی داد تا برگ و نوا داشت ۳۷
خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد — به نیکی، پارگیها را رفو کرد ۳۸
متاب، ایدوست، بر بیچارگان روی — مبادا بر تو گردون تابد ابروی ۳۹
اگر بر دامن کیوان نشستیم — چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم ٤۰

۱٤٥ - فرشتهٔ انس.

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست — در آن وجود که دل مرد، مرده است روان ۱
بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت — برای مرد کمال و برای زن نقصان ۲

۳ زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی — که ساخت خانهٔ بی پای‌بست و بی بنیان؟
۴ زن ار براه متاعب نمیگداخت چوشمع — نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
۵ چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود — نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
۶ فرشته بود زن، آنساعتی که چهره نمود — فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان
۷ اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ — بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
۸ بگاهوارهٔ مادر، بکودکی بس خفت — سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان
۹ چه پهلوان و چه سالك، چه زاهد و چه فقیه — شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
۱۰ حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر — نظام و امن، کجا یافت ملك بی سلطان
۱۱ وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست — یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان
۱۲ چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم — دگر چه باك ز امواج و ورطه و طوفان
۱۳ بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر — امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان
۱۴ همیشه دختر امروز، مادر فرداست — ز مادرست میسّر، بزرگی پسران
۱۵ اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت — بجز گسیختگی، جامهٔ نکومردان
۱۶ توان و توش ره مرد چیست، یاری زن — حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
۱۷ زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود — طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
۱۸ بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق — بروز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان
۱۹ ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش — بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
۲۰ سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد — گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
۲۱ چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا — که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان
۲۲ به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش — متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
۲۳ زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید — فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
۲۴ کسیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد — نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان
۲۵ هزار دفتر معنی، بما سپرد فلك — تمام را بدریدیم، بهر یك عنوان
۲۶ خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن — هنر چو کرد تجلّی، شدیم ما پنهان

بساطِ اهرمنِ خود پرستی و سُستی — گر از میان نَرود ، رَفته‌ایم ما زمیان ۲۷
همیشه فرصت ما ، صرف شد درین معنی — که نرخِ جامهٔ بهمانِ چه بود و کفش فلان ۲۸
برای جسم ، خریدیم زیورِ پندار — برای روح ، بُریدیم جامهٔ خِذلان ۲۹
قُماشِ دَگمهٔ جان را ، بعجب پوساندیم — بهرِ کنار گشودیم بهرِ تن ، دُکّان ۳۰
نه رفعتست ، فساد است این رویّه ، فساد — نه عزّتست ، هَوانست این عقیده ، هَوان ۳۱
نه سبزه ایم ، که روئیم خیره درجرو جوی — نه مُرغکیم ، که باشیم خوش بمشتی دان ۳۲
چو بگرویم بکرباسِ خود ، چه غم داریم — که حُلّهٔ حلبِ ارزان شدست یا که گران ۳۳
از آن حریر که بیگانه بود نسّاجش — هزار بار برازنده‌تر بُوَد خُلقان ۳٤
چه حُلّه‌ایست گرانتر ز حُلیت دانش — چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عِرفان ۳٥
هر آن گروهه که پیچیده شد بدوکِ خرد — بکارخانهٔ همّت ، حریر گشت و کتان ۳٦
نه بانوَست که خود را بزرگ میشمرد — بگوشواره و طوق و بیارهٔ مَرجان ۳۷
چو آب و رنگِ فضیلت بچهر ، نیست چه سود — ز رنگِ جامهٔ زربفت و زیورِ رَخشان ۳۸
برای گردن و دستِ زنِ نکو ، پروین — سزاست گوهرِ دانش ، نه گوهرِ الوان ۳۹

۱٤٦ - فریاد حسرت .

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید — بزیرِ پر چو نگه کرد ، دیدپیکانی است ۱
بگفت ، آنکه بدریای خون فکند مَرا — ندید در دلِ شوریده‌ام چه طوفانی است ۲
کسیکه بَرَگ من تیرزد ، نمیدانست — که قلبِ خُرد مَراهم وریدو شریانی است ۳
ربود مُرغکم از زیرِ پر بعنف و نگفت — که مادری و پرستاری و نگهبانی است ٤
اسیر کردن و کُشتن ، تفرّج و بازی است — نشانه کردنِ مظلوم ، کارِ آسانی است ٥
زبامِ خُردِ گل اندودِ پستِ ما ، پیداست — که سقفِ خانهٔ جمعیّتِ پریشانی است ٦
شکست پنجه و منقار من ، ولیک چه باك — پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است ۷
گرفتم آنکه بپایان رسید ، فُرصتِ ما — برای فُرصتِ صیّاد نیر ، پایانی است ۸

۹ فتاد پایه ، چنین خانه را چه تعمیری است / گداخت سینه ، چنین درد را چه درمانی است
۱۰ چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خُرّم / برای طائرِ آزاد ، جای جولانی است
۱۱ زمانه عرصه برای ضعیف ، تنگ گرفت / هماره بهرِ توانا ، فراخ میدانی است
۱۲ همیشه خانهٔ بیداد و جور ، آباد است / بساط ماست که ویران زبادو بارانی است
۱۳ نگفته ماند سخنهای من ، خوشا مُرغی / که لانه‌اش گهِ سعی و عمل ، دبستانی است
۱٤ مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر / خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است
۱۵ زِ رنجِ بی‌سر و سامانیِ منش چه غم است / همین بس است که او را سری و سامانی است
۱٦ حدیثِ نیك و بدِ ما نوشته خواهد شد / زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
۱۷ کسی زِ دردِ من آگه نشد ، ولیك خوشم / که چند قطرهٔ خونم ، بدست ودامانی است
۱۸ هزار کاخِ بلند ، ار بنا کند صیّاد / بهای خار و خسِ آشیانِ ویرانی است
۱۹ چه لانه‌ای و چه قصری ، اساس خانه یکی است / بشهر کوچك خود ، مورهم سلیمانی است
۲۰ زِ دهر ، گر دلِ تنگم فشار دید چه غم / گرفته‌دستِ قضا ، هر کجا گریبانی است
۲۱ چه برتریست ندانم بمرغ ، مردم را / جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
۲۲ درین قبیلهٔ خودخواه ، هیچ شفقت نیست / چو نیك در نگری ، هر چه هست عُنوانی است

۱٤۷ - فریب آشتی .

۱ زِ حیله ، بر درِ موشی نشست گربه و گفت / که چند دشمنی از بهرِ حرص و آز کنیم
۲ بیا که رایتِ صُلح و صفا بر افرازیم / براهِ سعی و عمل ، فکر برگ و ساز کنیم
۳ بیا که حرصِ دل و آزِ دیده را بکشیم / وجود ، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
٤ بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم / بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
۵ بگفت ، کارشناسان بما بسی خندند / اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم
٦ زِ توشه‌ای که تو تعیین کنی ، چه بهره بریم / بخلوتی که تو شاهد شوی ، چه راز کنیم
۷ رعایت از تو ندیدیم ، تا شویم ایمن / نوازشی نشنیدیم ، تا که ناز کنیم

خود، آگهی که چه کردی بما، دگر مپسند — که ما اشاره بدان زخمِ جانگداز کنیم ۸
بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر — نه قصّه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم ۹
دگر بکار نیاید گلیمِ کوتهِ ما — اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم ۱۰
خلافِ معرفت و عقل، ره چرا سپریم — بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم ۱۱
حدیثِ روشنِ ظلم شما و ذلّتِ ما — ۱۲
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

۱۴۸ - فلسفه.

نخودی گفت لوبیائی را — کز چه من گردم این چنین، تو دراز ۱
گفت، ما هر دو را بباید پخت — چاره‌ای نیست، با زمانه بساز ۲
رمزِ خلقت، بما نگفت کسی — این حقیقت، مپرس ز اهلِ مجاز ۳
کس، بدین رزمگه ندارد راه — کس، درین پرده نیست محرمِ راز ۴
بدرازی و گردیِ من و تو — ننهد قدر، چرخِ شعبده‌باز ۵
هر دو، روزی در اوفتیم بدیگ — هر دو گردیم جُفتِ سوز و گداز ۶
نتوان بود با فلك گستاخ — نتوان کرد بهرِ گیتی ناز ۷
سوی مخزن رویم زین مطبخ — سرِ این کیسه، گردد آخر باز ۸
برویم از میان و دم نزنیم — بخروشیم، لیك بی آواز ۹
این چه خامی است، چون در آخرِ کار — آتش آمد من و تو را دمساز ۱۰
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم — که بما نیز، خلق راست نیاز ۱۱
دهر، بر کارِ کس نپردازد — هم تو، بر کارِ خویشتن پرداز ۱۲
چون تن و پیرهن نخواهد ماند — چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز ۱۳
ما کز انجامِ کار بی‌خبریم — ۱۴
چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ ـ قائد تقدیر .

۱ کَرد آسیا ز آب، سَحرگاه بازخواست — کای خودپسند، با مَنت این بَدسری چراست
۲ از چیره دَستیِ تو، مَرا صبر و تاب رَفت — از خیره کُشتنِ تو، مَرا وَزن و قَدر کاست
۳ هر روز، قسمتی ز تَنم خاك میشود — وان خاك، چون نَسیم بمن بَگذرد، هَباست
۴ آسوده اند کارگران جُمله، وَقتِ شب — چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
۵ گردیدن است کارِ من، از ابتدای کار — آگه نیم کَزین همه گَردش، چه مُدّعاست
۶ فرسودن من از تو بدینسان، شِگفت نیست — این چشمهٔ فَساد، نَدانستم از کجاست
۷ زان پیشتر که سوده شوم پاك، باز گَرد — شاید که باز گشتِ تو، این درد را دَواست
۸ با این خوشی، چرا بِه‌ستم خوی کرده‌ای — آلودگی، چگونه درین پاکی و صَفاست
۹ در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است — بر من هر آنچه از تو رَسد، خواری و جفاست
۱۰ بیهوده چند عَرصه بِمن تَنگ میکنی — بَهر گُذشتنِ تو بصحرا، هزار جاست
۱۱ خندید آب، کین ره و رَسم از من و تو نیست — ما رهرویم و قائدِ تقدیر، رهنماست
۱۲ من از تو تیره‌روزترم، تَنگدل مَباش — بَس فتنه‌ها که با تو نَه و با مَن آشناست
۱۳ لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم — هرگز نگفته‌ام که سَموم است یا صَباست
۱۴ از کوه و آفتاب، بَسی لَطمه خورده‌ام — بَرحالم، این پریشی و اُفتادگی گواست
۱۵ همواره جود کردم و چیزی نخواستم — طبعم غَنی و دوستیم خالی از ریاست
۱۶ بَس شاخه کز فتادگیم بَرفراشت سر — بس غُنچه کز فروغ مَنش رونق وضیاست
۱۷ ز الودگی، هر آنچه رسیدست شُسته‌ام — گر حُلّهٔ یمانی و گر کُهنه بوریاست
۱۸ از رود و دشت و دَرّه گذشتم هزار سال — با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
۱۹ هر قطره‌ام که باد پَراکنده میکند — آن قطره گاه در زَمی و گاه در سماست
۲۰ سَرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام — سرگشته دیده‌اید که او را نَه سر، نَه پاست
۲۱ از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب — کاز من همیشه باغ و چمن را گُل و گیاست

قدرِ تو آن بود که کنی آرد ، گندمی ... ورنه بکوهسار ، بسی سنگ بی‌بهاست ۲۲
گر رنج میکشیم چه غم ، زانکه خلق را ... آسودگی و خوشدلی از آب و نانِ ماست ۲۳
آبم من ، ار بخار شوم در چمن ، خوش است ... سنگی تو ، گر که کار کنی بشکنی ، رواست ۲۴
چون کارِ هر کسی به سزاوار داده‌اند ... از کارگاهِ دهر ، همین کارمان سزاست ۲۵
با عزمِ خویش ، هیچیك این ره نمیرویم ... کشتی ، مُبرهن است که محتاجِ ناخداست ۲۶
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج ، لیك ... هرچ آن بما کنند ، نه ازما ، نه ازشماست ۲۷
ازما چه صلح خیزد و جنگ ، این چه فکر تست ... در دست دیگریست ، گر آب و گر آسیاست ۲۸

۱۵۰ - قدرِ هستی .

سرو خندید سحر ، بر گلِ سرخ ... که صفای تو ، بجز یکدم نیست ۱
من بیك پایه بمانم صد سال ... مرگ ، با هستیِ من توأم نیست ۲
من که آزاد و خوش و سرسبزم ... پشتم از بارِ حوادث ، خم نیست ۳
دولت آنست که جاوید بود ... خانهٔ دولتِ تو ، محکم نیست ٤
گفت ، فکر کم و بسیار مکن ... سرنوشتِ همه کس ، با هم نیست ٥
ما بدین یکدم و یك لحظه خوشیم ... نیست یك گل ، که دمی خرّم نیست ٦
قدرِ این یکدم و یك لحظه بدان ... تا تو اندیشه کنی ، آنهم نیست ۷
چونکه گلزار نخواهد ماندن ... گل اگر نیز نماند ، غم نیست ۸
چه غم ار همدمِ من نیست کسی ... خوشتر از بادِ صبا ، همدم نیست ۹
عمر گر یك دم و گر یك نفس است ... تا بکاریش توان زد ، کم نیست ۱۰
ما بخندیم به هستی و به مرگ ... هیچگه چهرهٔ ما درهم نیست ۱۱
آشکار است ستمکاریِ دهر ... زخم بس هست ، ولی مرهم نیست ۱۲
یك ره ار داد ، دو صد راه گرفت ... چه توان کرد ، فلك حاتم نیست ۱۳
تو هم از پای درآئی ناچار ... آبت از کوثر و از زمزم نیست ۱٤

۱۵ باید آزاده کسی را خواندن — که گرفتار ، دَرین عالَم نیست
۱۶ گُلِ چرا خوش نَنشیند ، دائِم — ماهتاب و چمن و شَبنم نیست
۱۷ یك نفس بودن و نابود شُدن — در خورِ این غَم و این ماتَم نیست
۱۸ هر چه خواندیم ، نَگشتیم آگه — دَرسِ تَقدیر ، بِجز مُبهم نیست
۱۹ شَمعِ خُردی که نَسیمش بِکشد
شمعِ این پَرتگهِ مُظلم نیست

۱۵۱ - قلب مجروح .

۱ دی ، کودکی بدامنِ مادر گریست زار — کز کودکانِ کوی، بمن کس نظر نداشت
۲ طفلی ، مَرا ز پهلوی خود بیگناه راند — آن تیرِ طعنه ، زخم کم از نیشتر نداشت
۳ اطفال را بصحبتِ من ، از چه میل نیست — کودك مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت
۴ امروز ، اوستاد بِدرسم نِگه نکرد — مانا که رنج و سعیِ فقیران ، ثمر نداشت
۵ دیروز ، در میانهٔ بازی ، زِ کودکان — آن شاه شد که جامهٔ خُلقان ببر نداشت
۶ من در خیالِ موزه ، بَسی اشك ریختم — این اشك و آرزو، زچه هر گز اثر نداشت
۷ جُز من، میان این گِل و باران کسی نبود — کو موزه‌ای بپا و کُلاهی بسر نداشت
۸ آخر ، تفاوت من و طفلانِ شهر چیست — آئینِ کودکی ، ره و رسمِ دگر نداشت
۹ هرگز درونِ مطبخ ما هیزمی نسوخت — وین شمع ، روشنائی ازین بیشتر نداشت
۱۰ همسایگانِ ما بَره و مُرغ میخورند — کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
۱۱ بَر وَصله‌های پیرهنم خنده میکنند — دینار و دِرهمی، پدرِ من مگر نداشت
۱۲ خندید و گفت ، آنکه بفقرِ تو طعنه زد — از دانه‌های گوهرِ اَشکت ، خبر نداشت
۱۳ از زندگانیِ پدر خود مپرس ، از آنك — چیزی بغیرِ تیشه و داس و تبر نداشت
۱۴ این بوریای کُهنه، بصد خون دل خرید — رختش ، گه آستین و گهی آستر نداشت
۱۵ بس رنج بُرد و کس نشمردش بهیچکس — گُمنام زیست، آنکه دِه و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را ، هوس و آرزو خطاست — شاخی که از تگرگ نگون گشت ، برنداشت ۱۶
نسّاجِ روزگار ، درین پهن بارگاه — از بهرِ ما ، قماشی ازین خوبتر نداشت ۱۷

۱۵۲ - کار آگاه .

گربهٔ پیری ، ز شکار اوفتاد — زار بنالید و نزار اوفتاد ۱
ناخنش از سنگِ حوادث شکست — دُزدِ قضا و قدَرش راه بَست ۲
از طمع و حمله و پیکار ماند — کارگر از کار شُد و کار ماند ۳
کودکِ دهقان ، بسرش کوفت مُشت — مطبخیش هیمه زد و سوخت پُشت ۴
گربهٔ همسایه ، دُمش را گزید — از سگِ بازار ، جفاها کشید ۵
بسکه دَمی خاك و دَمی آب ریخت — از تنش ، آن موی چو سنجاب ریخت ۶
تیره شُد آن دیدهٔ آئینه وار — گرسنه ماند ، آن شکمِ بیقرار ۷
از غمِ کشك و کره ، خوناب خورد — در عوضِ شیر ، بَسی آب خورد ۸
دوده نمیسود به گوش و به دُم — حمله نمیکرد به دیگ و به خُم ۹
حیله و تزویر ، فراموش کرد — گربهٔ پیرِ فلکش ، موش کرد ۱۰
مایهٔ هستیش ، ز تن رَفته بود — نیروی دندان و دهن رَفته بود ۱۱
گربه چو رنجور و گرفتار شُد — موشِ بدَاندیش ، در اَنبار شُد ۱۲
درهمه جا خُفت و به هر سو نشست — بَند ز هر کیسه و اَنبان گسست ۱۳
گربه چو دید آن ره و رسمِ تباه — پای کشان ، کرد به انبار راه ۱۴
گفت بخود ، کاین چه در اُفتاد نست — تا رمقی در دل و جان و تن است ۱۵
زنده‌ام و موش نترسد ز من ! — مُرده‌ام از کاهلیِ خویشتن ۱۶
گر چه نمیآیدم از دست ، کار — آگهم از کارگهِ روزگار ۱۷
گر چه مَرا نیروی پیکار نیست — موش از این قِصّه ، خبردار نیست ۱۸
به که از امروز شومَ کاردان — تا که به کاری بَردم آسمان ۱۹

۲۰ گر که ببینم سوی موشان بِخشم / جُمله ببندند ز اندیشه چشم
۲۱ زخمْ زنم، گرچه بفرسوده چنگ / حمله کنم، گر چه بُوَد عرصه تنگ
۲۲ گربه چو آن همّت و تدبیر کرد / آن شکمِ گُرسنه را سیر کرد
۲۳ بَر زَنخ از حیله بیفکند باد / موش بترسید و ز ترس ایستاد
۲۴ جَست و خراشید زمین را بدست / موش بلرزید و همانجا نشست
۲۵ موشکِ چندی، چوبدینسان گرفت / رنجِ ز تن، دَرد ز دندان گرفت
۲۶ تا نَرود قُوّتِ بازوی تو / نَشکند ایّام، ترازوی تو
۲۷ تا نَربودند ز دستت عِنان / جان ز توخواهد هُنر و جسم نان
۲۸ روی مَتاب از رهِ تدبیر و رأی / تا شَودت پیر خِرد، رَهنمای
۲۹ بَر همه کاری، فَلَک افزار داد / پُشت قوی کرد، سِپس بار داد
۳۰ هر که درین راه رَود سَرگران / پیشتر اُفتند از و دیگران
۳۱ تا گُهری دَر صدفِ کار بود
گوهریِ وقت، خریدار بود

۱۵۳ - کارگاه حریر.

۱ به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون / که کارکردنِ بیمزد، عُمرباختن است
۲ پیِ هلاکِ خود، ای بیخبر، چه میکوشی / هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت تُرا کفن است
۳ بدستِ جهل، به بُنیادِ خویش تیشه‌زدن / دوچشم‌بستن و درچاه سرنگون شدن است
۴ چو ما، بُرو در و دیوارِ خانه مُحکم کُن / مَگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
۵ بگفت، قدرِ کسی را نکاست سعی و عمل / خیالِ پرورشِ تن، ز قدر کاستن است
۶ بخدمتِ دگران دل چگونه خواهد داد / کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
۷ بدیگِ حادثه، روزی گرم بجوشانند / شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
۸ بروز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن / بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

مَرا بخیره نخوانند ِکرم ِ اَبریشم ِبهر ِبساط که ابریشمی است، کار ِمن است ۹
ز ِجانفشانی و خون خوردن ِقبیلهٔ ماست پرند و دیبهٔ گلرنگ، هر ِکرایتن است ۱۰

۱۵۴ - کاروان چمن .

گفت با صید ِقفس، مُرغ ِچمن که گُل و میوه، خوش و تازه رَس است ۱
بگشای این قَفَس و بیرون آی که نه در باغ و نه در سَبزه، کس است ۲
گُفت، با شَبرو ِ گیتی ِچکنم که سَحر دُزد و شبانگه عَسس است ۳
ای بَسا گوشه، که میدان ِبَلاست ای بَسا دام، که در پیش و پَس است ٤
در گُلستان جهان، یك گُل نیست هر کجا مینگرم، خار و خَس است ٥
همچو مَن، غافل و سَرمَست مَپر قَفَس، آخر نه همین یك قفس است ٦
چرخ پَست است، بُلندش مشمار اینکه دیدیش چو عَنقا، مگس است ۷
کاروان است گُل و لاله بباغ سَبزه‌اش اسب و صَبایش جَرس است ۸
ز ِگرفتاری ِمن، عِبرت گیر که سَرانجام ِهوی و هَوس است ۹
حاصِل ِهستی بیهودهٔ ما آه سَردی است که نامش نفس است ۱۰
چشم دید این همه و گوش شنید آنچه دیدیم و شنیدیم بس است ۱۱

۱۵۵ - کارهای ما .

نخوانده فرق ِسَر از پای، عَزم ِکو کردیم نکرده پرسش ِچوگان، هوای گو کردیم ۱
بکار ِخویش نَپرداختیم، نوبت ِکار تمام ِعُمر، نشستیم و گُفتگو کردیم ۲
بوقت ِهمّت وسعی و عَمل، هَوس راندیم بروز ِکوشش و تدبیر، آرزو کردیم ۳
عَبث به چه نَفتادیم، دیو ِآز و هَوی هر آنچه کرد، بدیدیم و همچواو کردیم ٤

۵ بَسی مُجاهده کردیم در طریق نِفاق — ببین چه‌بیهده‌تفسیر «جاهِدُوا» کردیم
۶ چونان ز سُفره ببردند، سُفره گستردیم — چو آب خشك شُد، اندیشهٔ سبو کردیم
۷ اگر که نفس، بَداندیش ما نبود چرا — ملول گشت، چوما رَسم و رَه نکو کردیم
۸ چو عهدنامه نوشتیم، اَهرمن خندید — که اِتّحاد نبود، اینکه با عَدو کردیم
۹ هزار مَرتبه دریای چرخ، طوفان کرد — از آن‌زمان که‌نشیمن درین کرو کردیم
۱۰ نَه همچو غُنچه، بدامان گُلبنی خُفتیم — نَه‌همچوسبزه، نشاطی‌بطرْفِ جو کردیم
۱۱ چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رَحیل — از آن بورطهٔ تاریك جهل، رو کردیم
۱۲ بِعمر گم شده، اصلا نَسوختیم، ولیك — چوسوزنی ز نَخ اُفتاد، جستجو کردیم
۱۳ بغیر جامهٔ فُرصت، که کَس رُفوش نکرد — هزار جامه دریدند و ما رُفو کردیم
۱۴ تباه شُد دِل از آلودگی و دَم نزدیم — همی بِتن گرویدیم و شُستشو کردیم
۱۵ سَمندِ تُوسن اَفلاك، راهوار نگشت — بِتوسنیش، چو یکچندتاخت، خو کردیم
۱۶ زِفرطِ آز، چو مُردارخوار تیره درون — هماره بَر سَر این‌لاشه، های‌وهو کردیم
۱۷ چو زورمند شُدیم، از دهان مسکینان — بجبر، لُقمه رُبودیم و در گلو کردیم
۱۸ ز رشوه، اسب‌خریدیم وخانه‌وده‌وباغ — باشك بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
۱۹ از آن ز شاخ حقایق، بما بَری نرسید — که‌ماهمیشه‌حکایت ز رَنگ‌وبو کردیم

۱۵۶ - کرباس والماس.

۱ یکی گوهرفروشی، ثروت اندوز — بدست آورد اَلماسی دل افروز
۲ نِهادش در میان کیسه‌ای خُرد — ببستش سخت وسوی مَخزَنش بُرد
۳ در اَفکندش بصندوقی از آهن — بشام اَندر، نِهفت آن روز روشن
۴ بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد — چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد
۵ ز بَند و بَست، چون شُد کیسه آگاه — حساب کار خود گُم کرد ناگاه
۶ چو مِهر و اِشتیاق گوهری دید — ببالید و بَسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنهاست — نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست ۷
گمان کرد، از غرور و سرگرانی — که بهر اوست رنج پاسبانی ۸
بدان بیمایگی، گردن برافراشت — فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت ۹
ز حرف نرخ و پیغام خریدار — بوزن و قدر خویش، افزود بسیار ۱۰
بخود گفت این جهان‌افروزی‌ازماست — بنام‌ماست، هر رمزی که اینجاست ۱۱
نبود ار حکمتی در صحبت من — چه میکردم درین صندوق آهن ۱۲
جمال و جاه ما، بسیار بودست — عجب رنگی درین رخسار بودست ۱۳
بهای ما فزون کردند هر روز — عجب رخشنده بود این بخت پیروز ۱۴
مرا نقاد گردون قیمتی داد — که بستندم چنین با قفل پولاد ۱۵
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه — نه تنهائی، رفیقی هست در راه ۱۶
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی — قرین ما شدی، ما را ندیدی ۱۷
چه نسبت با جواهر، ریسمان را — چه خویشی، ریسمان و آسمان را ۱۸
نباشد خودپسندی را سرانجام — کسی دیبا نبافد با نخ خام ۱۹
اگر گوهرفروش،اینجا گذرداشت — نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت ۲۰
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت — نه از بهر شما، از بهر ما رفت ۲۱
تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان — توچون‌شب‌تیره، من صبح درخشان ۲۲
چو در دامن گرفتی گوهری پاك — ترا بگرفت دست چرخ از خاك ۲۳
چو بر گیرند این پاکیزه گوهر — گشایند از تو بند و قفل از در ۲۴
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست — ترا همسایه نیکو بود، ای دوست ۲۵
از ان معنی، نکردندت فراموش — که‌داری‌همچو من، جانی در آغوش ۲۶
از ان کردند در گنجی نهانت — که بسپردند گنجی شایگانت ۲۷
چو نقش من فتد زین پرده بیرون — شود کار تو نیز آنگه دگرگون ۲۸
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی — نه غیر از ریسمانت، تار و پودی ۲۹
به پیرامون من، دارند شب پاس — تو کرباسی، مرا خوانند الماس ۳۰

۳۱ نظربازی نمود ، آن یار دلجوی تُرا برداشت ، تا بیند مرا روی
۳۲ تُرا بگشود و ما گشتیم روشن تُرا بربست و ما دندیم ایمن
۳۳ صفای تن ، ز نورِ جانِ پاك است چو آن بیرون شد این یك مشت خاك است

۱۵۷ - کعبهٔ دل .

۱ گهِ احرام ، روز عیدِ قربان سخن میگفت با خود کعبه ، زینسان
۲ که من ، مرآتِ نورِ ذوالجلالم عروسِ پردهٔ بزمِ وصالم
۳ مرا دستِ خلیل‌الله بر افراشت خداوندم عزیز و نامور داشت
٤ نباشد هیچ اندر خطهٔ خاك مکانی همچو من ، فرخنده و پاك
٥ چو بزمِ من ، بساطِ روشنی نیست چو مُلكِ من ، سرای ایمنی نیست
٦ بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم بسی قربانیانِ خاص داریم
۷ اساس کشور ارشاد ، از ماست بنای شوق را ، بُنیاد از ماست
۸ چراغِ این همه پروانه ، مائیم خداوندِ جهان را خانه ، مائیم
۹ پرستشگاه ماه و اختر ، اینجاست حقیقت را کتاب و دفتر ، اینجاست
۱۰ در اینجا ، بس شهان افسر نهادند بسی گردن فرازان ، سر نهادند
۱۱ بسی گوهر ، ز بام آویختندم بسی گنجینه ، در پا ریختندم
۱۲ بصورت ، قبلهٔ آزادگانیم بمعنی ، حجِ افتادگانیم
۱۳ کتاب عشق را ، جز یك ورق نیست در آن هم ، نکته‌ئی جز نه حق نیست
۱٤ مقدّس همّتی ، کاین بارگه ساخت مبارك نیّتی ، کاین کار پرداخت
۱٥ درین درگاه ، هرسنگ و گل و کاه خدا را سجده آرد ، گاه و بیگاه
۱٦ « اناالحق » میزنند اینجا ، در و بام ستایش میکنند ، اجسام و اجرام
۱۷ در اینجا ، عرشیان تسبیح خوانند سخن گویان معنی ، بی‌زبانند
۱۸ بلندی را ، کمال از درگه ماست پرِ روح‌الامین ، فرشِ ره ماست

در اینجا ، رُخصتِ تیغ آختن نیست — کسی را دستِ بَرکس تاختن نیست ۱۹
نه دام است اندرین جانب ، نه صیّاد — شکار آسوده است و طائر آزاد ۲۰
خوش آن اُستاد، کاین آب و گل آمیخت — خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت ۲۱
خوش آن درزی ، که زین جامه‌ام دوخت — خوش آن بازارگان ، کاین حُلّه بفروخت ۲۲
مرا ، زین حال ، بس نام آوریهاست — بگردون بُلندم ، برتریهاست ۲۳
بدوخندید دل آهسته ، کای دوست — ز نیکان، خود پسندیدن نه نیکوست ۲۴
چنان رانی سخن ، زین تودهٔ گل — که گوئی فارغی از کعبهٔ دل ۲۵
ترا چیزی بُرون از آب و گل نیست — مُبارک کعبه‌ای مانندِ دل نیست ۲۶
ترا گر ساخت ابراهیمِ آذر — مرا بفراشت دستِ حیّ داور ۲۷
ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است — مرا از پرتوِ جان، آب و رنگ است ۲۸
ترا گر گوهر و گنجینه دادند — مرا آرامگاه از سینه دادند ۲۹
ترا در عیدها بوسند درگاه — مرا بازست در ، هرگاه و بیگاه ۳۰
ترا گر بنده‌ای بنهاد بُنیاد — مرا معمارِ هستی ، کرد آباد ۳۱
ترا تاج آر ز چین و کشمر آرند — مرا تفسیری از هر دفتر آرند ۳۲
ز دیبا ، گر ترا نقش و نگاریست — مرا در هر رگ، از خون جویباریست ۳۳
تو جسم تیره‌ای ، ما تابناکیم — تو از خاکی و ما از جانِ پاکیم ۳۴
ترا گر مَروه‌ای هست و صَفائی — مرا هم هست تدبیری و رائی ۳۵
درینجا نیست شمعی جز رُخِ دوست — وگر هست ، انعکاسِ چهرهٔ اوست ۳۶
ترا گر دوستدارند اختر و ماه — مرا یارند عشق و حسرت و آه ۳۷
ترا گر غرق در پیرایه کردند — مرا با عقل و جان ، همسایه کردند ۳۸
درین عُزلتکدهِ شوق ، آشناهاست — درین گمگشته کشتی، ناخداهاست ۳۹
بظاهر ، مُلکِ تن را پادشائیم — بمعنی ، خانهٔ خاصِ خدائیم ۴۰
درینجا رَمز ، رَمزِ عشق بازی است — جز این یک نقش، هر نقشی مجازی است ۴۱
درین گرداب ، قربانهاست ما را — بخون آلوده ، پیکانهاست ما را ۴۲

۴۳ تو ، خون کشتگان دل ندیدی ازین دریا ، بجز ساحل ندیدی
۴۴ کسی کاو کعبهٔ دل پاك دارد کجا ز آلودگیها باك دارد
۴۵ چه محرابی است از دل باصفاتر چه قندیلی است از جان روشناتر
۴۶ خوش آن کو جامه‌ازدیبای‌جان کرد خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
۴۷ خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی کند در سجده‌گاه دل ، نمازی
۴۸ کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت که‌دل‌چون کعبه، زالایش تهی داشت

۱۵۸ - کمان قضا .

۱ موشکی را بمهر ، مادر گفت که بسی گیر و دار در ره ماست
۲ سوی انبار ، چشم بسته مرو که نهان ، فتنه‌ها به‌پیش وقفاست
۳ تله و دام و بند بسیار است دهر بی‌باك و چرخ ، بی‌پرواست
۴ تله مانند خانه‌ایست نکو دام ، مانند گلشنی زیباست
۵ ای بسا رهنما که راهزن است ای بسا رنگ خوش، که‌جانفرساست
۶ زاهنین میله، گردکان مربای که‌چنین‌لقمه، خون‌دل، نه‌غذاست
۷ هر کجا مسکنی‌است، کالائی‌است هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست
۸ تلهٔ محکمی به پشت در است گربهٔ فربهی ، میان سراست
۹ آنچنان رو ، که غافلت نکشند خنجر روزگار ، خون‌پالاست
۱۰ هرنشیمن ، نه‌جای هرشخصی است هر گذرگه ، نه درخور هرپاست
۱۱ اثر خون ، چو در رهی بینی پا در آن ره منه ، که راه بلاست
۱۲ هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ گر ز امروز بگذرد ، فرداست
۱۳ وقت تاراج و دستبرد ، شب است روز، هنگام خواب و نشو و نماست
۱۴ سر میفراز نزد شبرو دهر که بسی قامت از جفاش، دوتاست
۱۵ موشك آزرده گشت و گفت خوش عقل من ، بیشتر ز عقل شماست

خبرم هست ز آفتِ گردون — تله و دام ، دیده‌ام که کجاست ۱۶
از فراز و نشیب ، آگاهم — میشناسم چه راه ، راهِ خطاست ۱۷
هر کسی جای خویش میداند — پند و اندرزِ دیگران بیجاست ۱۸
این سخن گفت و شد زلانه برون — نظری تند کرد ، بر چپ و راست ۱۹
دید در تلّهٔ نو رنگین — گردکانی در آهنی پیداست ۲۰
هیچ آگه نشد ز بی‌خردی — کاندران سهمگین حصار ، چهاست ۲۱
یا در آن روشنی ، چه تاریکی‌است — یا در آن یکدلی ، چه‌روی و ریاست ۲۲
بانگ برداشت ، کاین نشیمن پاك — چه مبارك مکانِ روح‌افزاست ۲۳
تله گفتا ، مایست در بیرون — بدرون آی ، کاین سراچه تراست ۲۴
اگرت زاد و توشه نیست ، چه غم — زانکه این خانه ، پر ز توش و نواست ۲۵
جای ، تا کی کنی بزیرِ زمین — رونق زندگی ز آب و هواست ۲۶
اندرین خانه ، بیمِ رهزن نیست — هرچه‌هست ، ایمنی و صلح و صفاست ۲۷
نشنیدم بنا ، چنین محکم — گرچه در دهر ، صدهزار بناست ۲۸
جای آنده ، درین مکان شادیست — جای نان ، اندرین سرا حلواست ۲۹
موش پرسید ، این کمانك چیست — تله خندید ، کاین کمانِ قضاست ۳۰
اندر آی و بچشم خویش ببین — کاندرین پرده‌ها ، چه شعبده‌هاست ۳۱
موشك از شوق جست و شد بدرون — تا که او جست ، بانگ در برخاست ۳۲
بهر خوردن ، چو کرد کردن کج — آهنی رفت بر گلویش راست ۳۳
رفت سودی کند ، زیان طلبید — خواست بر تن فزاید ، از جان کاست ۳۴
کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت — گر بچاه‌است ، دم مزن که چراست ۳۵
رسمِ آزادگان چه میداند — تیره‌بختی که پای‌بندِ هوی‌ست ۳۶
خویش را دردمندِ آز مکن — که نه هر درد را امیدِ دواست ۳۷

عزّت از نفسِ دون مجو ، پروین
کاین سیه رای ، گمره و رسواست ۳۸

۱۵۹ ـ کوته نظر .

۱ شمع بگریست که سوز و گداز کاز چه پروانه ز من بیخبر است
۲ پسوی من نگذشت ، آنکه همی سوی هر برزن و کویش گذر است
۳ پسرش ، فکر دوصد سودا بود عاشق آنست که بی پا و سر است
۴ گفت پروانهٔ پرسوخته‌ای که ترا چشم ، بایوان و در است
۵ من بپای تو فکندم دل و جان روزم از روز تو ، صد ره بتر است
۶ پر خود سوختم و دم نزدم گر چه پیرایهٔ پروانه ، پر است
۷ کس ندانست که من میسوزم سوختن ، هیچ نگفتن ، هنر است
۸ آتش ما ز کجا خواهی دید تو که بر آتش خویشت نظر است
۹ [illegible] شرار تو ، چه آب افشاند آنکه سر تا قدم ، اندر شرر است
۱۰ [illegible] میسوزم و میگردم خاك دگر از من ، چه امید دگر است
۱۱ [illegible] پروانه ز یك شعله بسوخت مهلت شمع ز شب تا سحر است
۱۲ سوز مرگ ، از تو بسی پیشترم هر نفس ، آتش من بیشتر است
۱۳ خویشمن دیدن و از خود گفتن صفت مردم کوته نظر است

۱۶۰ ـ کودك آرزومند .

۱ دی ، مرغکی بمادر خود گفت ، تا بچند مانیم ما همیشه بتاریك خانه‌ای
۲ من عمر خویش ، چون تو نخواهم تباه کرد در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
۳ آید مرا چو نوبت پرواز ، بر پرم از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
۴ خندید مرغ زیرك و گفتش تو کودکی کودك نگفت ، جز سخن کودکانه‌ای

آگاه و آزموده توانی شد ، آن زمان کآگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای ۵
زین آشیانِ ایمنِ خود ، یادها کنی چون سازد از تنِ تو ، حوادث نشانه‌ای ۶
گردون، بر آن سر است که هر دم زند رهی گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای ۷
باغِ وجود ، یکسره دامِ نوائب است اقبال ، قصّه‌ای شد و دولت ، فسانه‌ای ۸
پنهان ، بهر فراز که بینی نشیبهاست مقدور نیست ، خوشدلیِ جاودانه‌ای ۹
هر قطره‌ای که وقت سحر ، بر گلی چکد بحری بود ، که نیستش اصلا کرانه‌ای ۱۰
بلبل ، به بلبل از ستم باغبان چه رفت تا کرد سوی گل ، نگهِ عاشقانه‌ای ۱۱
پرواز کن ، ولی نه چنان دور ز اشیان منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای ۱۲
بین بر سر که چرخ و زمین جنگ میکنند غیر از تو هیچ نیست ، تو اندر میانه‌ای ۱۳
ای نورِ دیده ، از همه آفاق خوشتر است آرامگاهِ لانه و خوابِ شبانه‌ای ۱۴
هر کس که توسنی کند ، او را کنند رام در دستِ روزگار ، بود تازیانه‌ای ۱۵
بسیار کس ، ز پای در آورد اسبِ آز آن را مگر نبود ، لگام و دهانه‌ای ۱۶

۱۶۱ - کوه و کاه .

بچشمِ عجب ، سوی کاه کرد کوه نگاه بخنده گفت ، که کارِ تو شد ز جهل، تباه ۱
ز هر نسیم بلرزی ، ز هر نفس بپری همیشه، رویِ تو زرد است و روزگار، سیاه ۲
مرا بچرخ برافراشت برد باری ، سر تو که باوجِ سمائی و گاه در بنِ چاه ۳
کسی بزرگ نگردد مگر ز کارِ بزرگ گر از تو کار نیاید ، زمانه را چه گناه ۴
مرا نبرد ز جا هیچ دستِ زور ، ولیك ترا نه جای نشستن بود ، نه خفتنگاه ۵
مرا ز رسم و رهِ نیك خویش ، قدر فزود نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه ۶
گهر ز کانِ دل من ، برند گوهریان پلنگ و شیر ، بسوی من آورند پناه ۷
نه باك سلسله دارم ، نه بیمِ آفتِ سیل نه سیرِ مهر زبونم کند ، نه گردشِ ماه ۸
بنزد اهلِ خرد ، سستی و سبکساریست دراوفتادنِ بیجا و جستنِ بیگاه ۹

۱۰ بگفت ، رهزنِ گیتی رَهِ تو هم بزند — مَخند خیره ، بِافتادگانِ هر سر راه
۱۱ مَشو ز دولتِ ناپایدارِ خویش ایمن — سوی تو نیز کشد شَبروِ سپهر ، سپاه
۱۲ قویتری ز تو ، روزی ز پا درافکندت — بیك دقیقه ، ز من هیچتر شوی ناگاه
۱۳ چه حاصل از هُنر و فضلِ مَردُمِ خودبین — خُوشم که هیچم و همچون تو نیستم خُودخواه
۱۴ گر از نسیم بترسم بخویش ، ننگی نیست — شنیده‌ای که بلرزد به پیشِ باد ، گیاه
۱۵ تو ، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر — مرا که جُز پَرِ کاهی نیم ، چه رُتبت و جاه
۱۶ خوش آن کسی که چو من ، سر ز پا نمیداند — خوش آن تنی که نبردست ، بار کفش و کلاه
۱۷ چه شاهبازِ توانا ، چه ماکیانِ ضعیف — شوند جُمله سرانجام ، صیدِ این روباه
۱۸ بنای محکمهٔ روزگار ، بَر سِتم است — قضا چو حُکم نویسد ، چه داوری ، چه گواه
۱۹ چه فرق ، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم — چو تُند باد حوادث وَزَد ، چه کوه و چه کاه
۲۰ کسی ز رویِ حقیقت بُلند شُد ، پروین — که دستِ دیوِ هوی نُشد زدامنش کوتاه

۱۶۲ - کیفر بی‌هنر .

۱ بخویش ، هیمه گه سوختن بزاری گُفت — که ای دریغ ، مرا ریشه سوخت زین آذر
۲ همیشه سر بفلك داشتیم در بُستان — کنون چه رفت که مارا نَمساق ماند و نه سر
۳ خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی — میانِ لاله و نَسرین و سوسن و عَبهر
۴ حریرِ سبز بتن بود ، پیش از این ما را — چه شد که جامه گُسست و سیاه شد پیکر
۵ من از کُجا و فتادن بمطبخِ دهقان — مگر نبود در این قریه ، هیزمِ دیگر
۶ بوقتِ شیر ، ز شیرم گرفت دایهٔ دهر — نه با پدر نَفسی زیستم ، نه با مادر
۷ عَبث بباغ دمیدم که بار جور کشم — بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جَر
۸ زبیخ کَنده شدیم این چنین بجور ، از آنك — ز تُند بادِ حوادث ، نداشتیم خبر
۹ فکند بی‌سببی در تنورِ پیرزنم — شوم ز خار و خسی نیز ، عاقبت کمتر
۱۰ ز دیده ، خون چکدم هر زمان ز آتشِ دل — کسی نکرد چو من خیره ، خون خویش هدر

نه دود ماند و نَه خاکستر ازمن مسکین — خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر ۱۱
مرا بناز بپرورد باغبان روزی — نگفت هیچ بگوشم، حدیثِ فتنه و شر ۱۲
چنان ز یادِ زمانِ گذشته خُرسندم — که تیره‌بختیِ خود را نمیکنم باور ۱۳
نمود شَبروِ گیتیم سنگسار، از آنك — ندید شاخی ازین شاخسار کوته‌تر ۱۴
ندید هیچ، بغیر از جفا و بَد روزی — هر آنکه همنفسش سُفله بود و بَدگوهر ۱۵
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار — کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر ۱۶
مرا چو نخل، بُلندی و استقامت بود — چه شُد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر ۱۷
چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم — چه شُد که از همه عالَم بمن فتاد شَرر ۱۸
چه‌وقت سوز و گداز است، شاخِ نورس را — چه کرده‌ایم که ما را کُنند خاکستر ۱۹
بخنده گفت چنین، آخگری ز کُنج تنور — که‌وقتِ حاصلِ باغ، از چه‌رو ندادی بَر ۲۰
مگوی، بی‌گُنهم سوخت شُعلهٔ تقدیر — همین گُناه تو را بس، که نیستی بَرور ۲۱
کُنون که‌پرده‌ازاین‌راز، برگرفت سپهر — به آنکه هردو بگوئیم عیب یکدیگر ۲۲
زچون منی، چه‌توان چشم‌داشت‌غیرِ ستم — ز همنشینِ جفاجو، گریختن خوشتر ۲۳
به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر — بگرگ می‌نتوان گفت، میش‌وبره مَدر ۲۴
من ار بَدم، ز بَدآندیشیِ خود آگاهم — هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر ۲۵
تُرا چه عادتِ زیبا و خصلتِ نیکوست — من آتشم، ز من و زشت‌رائیم بُگذر ۲۶
سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند — پسر چو ناخلف اُفتاد، چیست جُرمِ پدر ۲۷
خوشند کارشناسان، تُرا چه دارد خوش — هُنرورند بُزرگان، تُرا چه بود هُنر ۲۸
بُلند گشتنِ تنها بُلند نامی نیست — بمیوه نخل‌شد، ای دوست، برتر از عَرعَر ۲۹
بطرفِ باغ، تُهی‌دست و بی‌هُنر بودن — برای تازه نِهالان، خسارتست و خطر ۳۰
چوشاخه‌بارنیارد، چه‌برگ سبز و چه‌زرد — چو چوب همسر آذرشود، چه خُشك و چه‌تر ۳۱
یکوی نیکدلان، نیست جُز نکوئی راه — بسوی کاخِ هُنر، نیست غیرِ کوشش در ۳۲
کسیکه داورِ کردارهای نیك و بَداست — بجز بَدی، نَدهد بَدسرشت را کیفر ۳۳
بدان‌صفت که توئی، نقش هستیت بکشند — تو صورتی و سپهر بُلند، صورتگر ۳۴

۳۵ اگر زِ رَمزِ بُلندی و پَستی ، آگاهی — تَنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
۳۶ اگر زِ کارِ بَد و نیکِ خویش ، بی‌خبری — دَمی در آینهٔ روشنِ جهان ، بِنگر
۳۷ هزار شاخهٔ سرسبز ، گشت زرد و خَمید — زِ سحربازی و تَرفندِ گُنبدِ اخضر
۳۸ به روزِ حادثه ، کار آگهانِ روشن‌رای — نیفکنند زِ هَر حَملهٔ سِپهر ، سِپر
۳۹ زِ خونِ فاسدِ تو ، تَن مریض بود همی — عَجب مَدار ، رَگی را زدند گر نشتر
۴۰ بَهای هر نَم ازین یَم ، هزار خونِ دل است — نخورده باده کسی ، رایگان ازین ساغر
۴۱ برای معرفتی ، جسم گشت همسرِ جان — برای بویِ خوشی ، عود سوخت در مِجمر

۱۶۳ - گذشتهٔ بی حاصل .

۱ کاشکی ، وقت را شتاب نبود — فصلِ رحلت در این کتاب نبود
۲ کاش ، در بحرِ بیکرانِ جهان — نامِ طوفان و انقلاب نبود
۳ مُرغکان میپرانْد این گُنجشك — گَر که همسایهٔ عُقاب نبود
۴ ما نَدیدیم و راهِ کج رفتیم — وَر نَه در راه ، پیچ و تاب نبود
۵ اینکه خواندیم شمع ، نور نداشت — اینکه در کوزه بود ، آب نبود
۶ هر چه کردیم ماه و سال ، حساب — کارِ ایام را حساب نبود
۷ غیرِ مُردار ، طُعمه‌ای نشناخت — طوطیِ چَرخ ، جُز غُراب نبود
۸ رَه دل زد زمانه ، این دُزدی — همچو دُزدیدنِ ثیاب نبود
۹ چو تُهی گشت ، پُر نَشد دیگر — خُمِ هستی ، خُمِ شَراب نبود
۱۰ خانهٔ خود ، به اَهرمن مَنمای — پُرسشِ دیو را جواب نبود
۱۱ دورهٔ پیریت ، چراست سیاه — مَگر دورهٔ شباب نبود
۱۲ بَس بِگشت آسیای دهر ، ولیك — هیچ گندم در آسیاب نبود
۱۳ نَکشید آب ، دلوِ ما زین چاه — زانکه در دستِ ما طناب نبود
۱۴ گَر نمیبود تیشهٔ پندار — مُلكِ معمورِ دل ، خراب نبود

زین منه ، اسب آز را بر پشت پای نیکان ، درین رکاب نبود ۱۵
تو ، فریب سراب تن خوردی در بیابان جان سراب نبود ۱۶
ز اتش جهل ، سوخت خرمن ما گنه برق و آفتاب نبود ۱۷
سال و مه رفت و ما همی خفتیم خواب ما مرگ بود ، خواب نبود ۱۸

۱۶۴ - گرگ و سگ .

پیام داد سگ کله را ، شبی گرگی که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم ۱
مرا بخشم میاور ، که گرگ بدخشم است درون تیره و دندان خون‌فشان دارم ۲
جواب داد ، مرا با تو آشنائی نیست که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم ۳
من از برای خور وخواب ، تن نپروردم همیشه جان بکف و سر برآستان دارم ٤
مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم نه آنکه کارچوشدسخت ، سرگران دارم ٥
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت چه انتظار از ین بیش ، ز اسمان دارم ٦
عنان نفس ، ندادم چو غافلان از دست کنون بدست توانا ، دوصد عنان دارم ۷
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم ۸
هراس نیست مرا هیچگه زحملهٔ گرگ هراس کم‌دلی برّهٔ جبان دارم ۹
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه هزارها سخن ، از عهد باستان دارم ۱۰
شبان ، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند من این قلادهٔ سیمین ، از آنزمان دارم ۱۱
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم ۱۲
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم ۱۳
مرا نکشته ، بآغل درون نخواهی شد دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم ۱٤
جفای گرگ ، مرا تازگی نداشت ، هنوز سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم ۱٥
دو سال پیش ، بدندان دم تو برکندم کنون زگوش گذشتی ، چنین گمان دارم ۱٦
دکان کید ، برو جای دیگری بگشای فروش نیست در آنجا که من دکان دارم ۱۷

۱۶۵ - گرگ و شبان .

۱ شنیدستم یکی چوپانِ نادان — بخفتی وقتِ گشتِ گوسفندان
۲ در آن همسایگی، گرگی سیه کار — شدی همواره زان خفتن، خبردار
۳ گرامی وقت را، فرصت شمردی — گهی از گله کشتی، گاه بردی
۴ دراز آن خواب و عمرِ گله کوتاه — ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
۵ ز پا افتادی، از زخم و گزندی — زمانی برّه‌ای، که گوسفندی
۶ بغفلت رفت زینسان روزگاری — نشد در کار، تدبیر و شماری
۷ شبان را دیوِ خواب افکنده دردام — بدام افتند مستان، کام ناکام
۸ ز آغل گله را تا دشت بردی — بچنگِ حیلهٔ گرگش سپردی
۹ نه آگه بود از رسمِ شبانی — نه میدانست شرطِ پاسبانی
۱۰ چو عمری گرگ بددل، گله راند — دگر زان گله، چوپان را چه ماند
۱۱ چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست — شبان از خوابِ بی‌هنگام برخاست
۱۲ بکردارِ عسس، کوشید یک چند — فکند آن دزد را، یکروز در بند
۱۳ چنانش کوفت سخت و سخت بربست — که پشت و گردن و پهلوش بشکست
۱۴ بوقتِ کار، باید کرد تدبیر — چه تدبیری، چو وقتِ کار شد دیر
۱۵ بگفت، ای تیره‌روزِ آزمندی — تو گرگِ بس شبان و گوسفندی
۱۶ بدینسان داد پاسخ، گرگِ نالان — نه چوپانی تو، نامِ تست چوپان
۱۷ نشاید وقتِ بیداری غنودن — شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
۱۸ شبانی باید، ای مسکین، شبان را — توانِ شب نخفتن، پاسبان را
۱۹ نه هر کو گله‌ای راند، شبان است — نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
۲۰ تو، عیبِ کارِ خویش از خود نهفتی — بهنگامِ چرایِ گله، خفتی
۲۱ شدی پست، این نه آئین بزرگی است — ندانستی که کار گرگ، گرگی است

تو خفتی، کار از آن گردید دشوار نشاید کرد با یکدست، ده کار ۲۲
چرا امروز پشت من شکستی کجا بود آن زمان این چوبدستی ۲۳
شبانان نیستند از گرگ، ایمن تو وارون‌بخت، ایمن بودی از من ۲۴
نخسبد هیچ صاحب‌خانه آرام چو در نامحکم و کوته بود بام ۲۵
شبانان، آنقدر پرسند و پویند که تا گمگشته‌ای را، بازجویند ۲۶
من از تدبیر و رأی خانمانسوز در آغلها بسی شب کرده‌ام روز ۲۷
چه غم گر شد مرا هنگام مردن پس از صد گوسفند و برّه خوردن ۲۸
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت به گردنها و شریانها در آویخت ۲۹
بعمری شد زخون آشامیم رنگ بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ ۳۰
بسی گوساله را پهلو فشردم بسی بزغاله را از گلّه بردم ۳۱
اگر صد سال در زنجیر مانم نخستین روز آزادی، همانم ۳۲
شبان فارغ از گرگ بداندیش بود فرجام، گرگ گلّهٔ خویش ۳۳
کنون دیگر نه وقت انتقام است که کار گلّه و چوپان، تمام است ۳۴

۱۶۶ - گره‌گشای.

پیر مردی، مفلس و برگشته بخت روزگاری داشت ناهموار و سخت ۱
هم پسر، هم دخترش بیمار بود هم بلای فقر و هم تیمار بود ۲
این، دوا میخواستی، آن یك پزشك این، غذایش آه بودی، آن سرشك ۳
این، عسل میخواست، آن یك شوربا این، لحافش پاره بود، آن یك قبا ٤
روزها میرفت بر بازار و کوی نان طلب میکرد و میبرد آبروی ٥
دست بر هر خودپرستی میگشود تا پشیزی بر پشیزی میفزود ٦
هر امیری را، روان میشد ز پی تا مگر پیراهنی، بخشد به وی ۷
شب، بسوی خانه میآمد زبون قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون ۸

۹ روز، سائل بود و شب بیمار دار — روز از مردم، شب از خود شرمسار
۱۰ صبحگاهی رفت و از اهل کرم — کس ندادش نه پشیز و نه درم
۱۱ از دری میرفت حیران بر دری — رهنورد، اما نه پائی، نه سری
۱۲ ناشمرده، برزن و کوئی نماند — دیگرش پای تکاپوئی نماند
۱۳ درهمی در دست و در دامن نداشت — ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
۱۴ رفت سوی آسیا هنگام شام — گندمش بخشید دهقان یك دوجام
۱۵ زد گره در دامن آن گندم، فقیر — شد روان و گفت کای حی قدیر
۱۶ گرتو پیش آری بفضل خویش دست — بر گشائی هر گره کایّام بست
۱۷ چون کنم، یارب، در این فصل شتا — من علیل و کودکانم ناشتا
۱۸ میخرید این گندم از یکجای کس — هم عسل زان میخریدم، هم عدس
۱۹ آن عدس، در شوربا میریختم — وان عسل، با آب میآمیختم
۲۰ درد اگر باشد یکی، دارو یکی است — جان فدای آنکه درد او یکی است
۲۱ بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل — این گره را نیز بگشا، ای جلیل
۲۲ این دعا میکرد و می‌پیمود راه — ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
۲۳ دید گفتارش فساد انگیخته — وان گره بگشوده، گندم ریخته
۲۴ بانگ بر زد، کای خدای دادگر — چون تو دانائی، نمیداند مگر
۲۵ سالها نرد خدائی باختی — این گره را زان گره نشناختی
۲۶ این چه کاراست، ای خدای شهروده — فرقها بود این گره را زان گره
۲۷ چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای — کاین گره را بر گشاید، بنده‌ای
۲۸ تا که بر دست تو دادم کار را — ناشتا بگذاشتی بیمار را
۲۹ هر چه در غربال دیدی، بیختی — هم عسل، هم شوربا را ریختی
۳۰ من ترا کی گفتم، ای یار عزیز — کاین گره بگشای و گندم را بریز
۳۱ ابلهی کردم که گفتم، ای خدای — گر توانی این گره را بر گشای
۳۲ آن گره را چون نیارستی گشود — این گره بگشودنت، دیگر چه بود

من خداوندی ندیدم زین نمط ــ یك گره بگشودی و آنهم غلط ۳۳
القرض، بر گشت مسکین دردناك تا مگر برچیند آن گندم ز خاك ۳۴
چون برای جستجو خم کرد سر دید افتاده یکی همیان زر ۳۵
سجده کرد و گفت کای رب ودود من چه دانستم ترا حکمت چه بود ۳۶
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است هر که را فقری دهی، آن دولتی است ۳۷
تو بسی ز اندیشه بر تر بوده‌ای هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای ۳۸
زان بتاریکی گذاری بنده را تا ببیند آن رخ تابنده را ۳۹
تیشه، زان برهر رگ و بندم زنند تا که با لطف تو، پیوندم زنند ۴۰
گر کسی را از تو دردی شد نصیب هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب ۴۱
هر که مسکین و پریشان تو بود خود نمیدانست و مهمان تو بود ۴۲
رزق زان معنی ندادندم خسان تا ترا دانم پناه بیکسان ۴۳
ناتوانی زان دهی بر تندرست تا بداند کآنچه دارد ز ان تست ۴۴
زان به دزها بردی این درویش را تا که بشناسد خدای خویش را ۴۵
اندرین پستی، قضایم زان فکند تا تو را جویم، تو را خوانم بلند ۴۶
من به مردم داشتم روی نیاز گرچه روز و شب، در حق بود باز ۴۷
من بسی دیدم خداوندان مال تو کریمی، ای خدای ذوالجلال ۴۸
بر در دونان، چو افتادم ز پای هم تو دستم را گرفتی، ای خدای ۴۹
گندمم را ریختی، تا زر دهی رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی ۵۰
در تو، پروین، نیست فکر و عقل و هوش ورنه دیگ حق نمی افتد ز جوش ۵۱

۱۶۷ - گریهٔ بی سود .

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل دید و گفت این چهره جای اشك نیست ۱
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام دوش، بر خندیدنم بلبل گریست ۲

من ، همی خندم بر سم روزگار کاین چه ناهمواری و ناراستیست
خندهٔ ما را ، حکایت روشن است گریهٔ بلبل ، ندانستم ز چیست
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم آنکه عمر جاودانی داشت ، کیست
من اگر یك روزه ، تو صدساله‌ای رفتنی هستیم ، گر یك یا دویست
درس عبرت خواند از اوراق من هر که سوی من ، بفکرت بنگریست
خرّمم ، با آنکه خارم همسر است آشنا شد با حوادث ، هر که زیست
نیست گل را ، فرصت بیم و امید زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

۱۶۸ - گفتار و کردار.

به گربه گفت ز راه عتاب ، شیر ژیان ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده ، سرگردان
خیال پستی و دزدی ، تو را برد همه روز بسوی مطبخ شه ، یا بکلبهٔ دهقان
گهی ز کاسهٔ بیچارگان ، بری گیپا گهی ز سفرهٔ درماندگان ، ربائی نان
ز ترکتازی ره خلق ، ای سیه دل ، از پی هیچ ز حیله‌سازی تو ، گشته مطبخی نالان
چرا زنی ره خلق ، ای سیه دل ، از پی هیچ چه پر کنی شکم ، ای خودپرست ، چون انبان
برای خوردن کشك ، از چه کوزه میشکنی قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
ز گر بر ندخسارت ، چه کس نهد مرهم وگر بر ندخسارت ، چه کس دهد تاوان
مکن سیاه ، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ سیاهی سر و گوش ، از سیهدلیست نشان
نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع نه شیر مانده ز جورت ، بکاسهٔ چوپان
گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم شبی ز سگ رسدت فتنه ، روزی از دربان
تو از چه ، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای بچشم من نشود هیچکس ز بیم ، عیان
بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن برای خوردن و خوش زیستن ، مکش وجدان
شکارگاه ، بسی هست و صید خفته بسی بشرط آنکه کنی تیز ، پنجه و دندان
مرا فریب ندادست ، هیچ شب گردون مرا زبون ننمودست ، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی ، بزرگی داد — به رأی پیر ، توانیم داشت بخت جوان ۱۵
زمانه‌ام نفکندست هیچگاه بدام — نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان ۱۶
چو راه بینی و رهرو ، تو نیز پیشتر آی — چو هست گوی سعادت ، توهم بزن چوگان ۱۷
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر — نمود در دل غاری تهی و تیره ، مکان ۱۸
گهی چو شیر بغرّید و بر زمین زد دم — برای تجربه ، گاهی بگوش داد تکان ۱۹
بخویش گفت ، کنون کز نژاد شیرانم — نه شهر ، وادی و صحرا بود مرا شایان ۲۰
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله ، چنین — فرو برم بتن خصم ، چنگ تیز چنان ۲۱
نبود آگهیم پیش ازاین ، که من چه کسم — بوقت کار ، توان کرد این خطا جبران ۲۲
چو شد ز رنگ شب ، آن دشت هولناك سیاه — نمود وحشت و اندیشه ، گربه را ترسان ۲۳
تنش بلرزه فتاد ازصدای گرگ و شغال — دلش چو مرغ تپید ، از خزیدن ثعبان ۲۴
گهی درخت در افتادو گاه سنگ شکست — ز تندباد حوادث ، ز فتنهٔ طوفان ۲۵
ز بیم ، چشم زحل خون ناب ریخت بخاك — چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان ۲۶
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد — طلوع کرد مه و ماند در فلك حیران ۲۷
شبان چو خفت ، بر آمد بیام آغل گرگ — چنین زنند ره خفتگان شب ، دزدان ۲۸
گذشت قافله‌ای ، کرد ناله‌ای جرسی — بدست راهزنی ، گشت رهروی عریان ۲۹
شغال پیر ، با مید خوردن انگور — بجست بر سر دیوار کوته بستان ۳۰
خزید گربهٔ دهقان به پشت خیك پنیر — زدند تا که در انبار ، موشکان جولان ۳۱
ز کنج مطبخ تاریك ، خاست غوغائی — مگر که روبهکی برد ، مرغکی بریان ۳۲
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر — بسوی غار شد اندر هوای طعمه ، روان ۳۳
شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم — ز جای جست که بگریزد و شود پنهان ۳۴
ز فرط خوف ، فراموش کرد گفتهٔ خویش — که کار باید و نیرو ، نه دعوی و عنوان ۳۵
نه ره شناخت ، نه آش پای راه رفتن ماند — نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان ۳۶
نمود آرزوی شهر و در امید فرار — دمی بروزنهٔ سقف غار شد نگران ۳۷
گذشت گربگی و روزگار شیری شد — ولیك شیر شدن ، گربه را نبود آسان ۳۸

۳۹ بنا گهان ز کمینگاه خویش ، جست پلنگ — به ران گربه فرو برد چنگ خون افشا
۴۰ بزیر پنجهٔ صیّاد ، صید نالان گفت — بدین طریق بمیرند مردم نادا
۴۱ بشهر ، گربه و در کوهسار شیر شدم — خیال بیهده بین ، باختم درین ره جا
۴۲ ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر ، کار — بنای سست بریزد ، چوسخت شد بارا
۴۳ گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم — ندارم آن دل و نیرو ، همین بسم نقصا
۴۴ بلند شاخه ، بدست بلند میوه دهد — چرا که با نظر پست ، برتری نتوا
۴۵ حدیث نور تجلّی ، بنزد شمع مگوی — نه هر که داشت عصا ، بود موسی عمرا
۴۶ بدان خیال که قصری بنا کنی روزی — به تیشه ، کلبهٔ آباد خود مکن ویرا
۴۷ چراغ فکر ، دهد چشم عقل را پرتو — طبیب عقل ، کند درد آز را درما
۴۸ ببین ز دست چکار آیدت ، همان میکن — مباش همچو دهل ، خود نما و هیچ میا
۴۹ بهل ، که کان هوی را نیافت کس گوهر — مرو ، که راه هوس را نیافت کس پایا
۵۰ چگونه رام کنی توسن حوادث را — تو ، خویش را نتوانی نگاهداشت عنا
۵۱ منه ، گرت بصری هست ، پای در آتش — مزن ، گرت خردی هست ، مشت برسند

۱۶۹ - گل بی‌عیب .

۱ بلبلی گفت سحر با گل سرخ — کاینهمه خار بگرد تو چراست
۲ گل خوشبوی و نکوئی چو تُرا — همنشین بودن با خار خطاست
۳ هر که پیوند تو جوید ، خواراست — هر که نزدیك تو آید ، رسواست
۴ حاجب قصر تو ، هر روز خسی است — بسر کوی تو ، هر شب غوغاست
۵ ما تو را سیر ندیدیم دمی — خار دیدیم همی از چپ و راست
۶ عاشقان ، در همه جا ننشینند — خلوت انس و وثاق تو کجاست
۷ خار ، گاهم سر و گه پای بخست — همنشین تو ، عجب بی سر و پاست
۸ گل سرخی و نپرسی که چرا — خار در مهد تو ، در نشو و نماست

گفت، زیبائیِ گُل را مَستای — زانکه یکره خوش و یکدم زیباست ۹
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است — آن صفائی که نماند، چه صفا است ۱۰
ناگزیر است گُل از صحبتِ خار — چمن و باغ، بفرمانِ قضا است ۱۱
ما شکفتیم که پژمرده شویم — گُل سرخی که دوشب ماند، گیاست ۱۲
عاقبت، خوارتر از خار شود — این گُلِ تازه که محبوبِ شماست ۱۳
رو، گُلی جوی که همواره خوش است — باغِ تحقیق ازین باغ، جُداست ۱۴
این چنین خواستهٔ بیغش را — ز دُکان دِگری باید خواست ۱۵
ما چو رفتیم، گُلِ دیگر هست — ذاتِ حق، بی‌خلل و بی‌همتاست ۱۶
همه را کشتیِ نسیان، کشتی است — همه را، راه بدریایِ فناست ۱۷
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر — چه توان کرد، فلك بی‌پرواست ۱۸
ز ترازوی قضا، شکوه مکن — که ز وزنِ همه کس، خواهد کاست ۱۹
رهِ آن بوی که پیدایش ازوست — لیك با اینهمه، خود ناپیداست ۲۰
نتوان گفت که خار از چه دمید — خار را نیز درین باغ، بهاست ۲۱
چرخ، با هر که نشاندت بنشین — هر چه را خواجه روا دید، رواست ۲۲
بنده، شایستهٔ تنهائی نیست — حق تعالیٰ و تقدّس، تنهاست ۲۳
گهرِ معدنِ مقصود، یکی است — وانچه برجاست، شبه یا میناست ۲۴
خلوتی خواه، کاز اغیار تُهی است — دولتی جوی، که بیچون و چراست ۲۵
هر گُلی، علّت و عیبی دارد — گُلِ بی‌علّت و بی‌عیب، خُداست ۲۶

۱۷۰ - گُلِ پژمرده.

صبحدم، صاحبدلی در گُلشنی — شد روان بهرِ نظاره کردنی ۱
دید گُلهای سپید و سُرخ و زرد — یاسمین و خیری و ریحان و ورد ۲
بر لبِ جوها، دمیده لاله‌ها — بر گُل و سوسن، چکیده ژاله‌ها ۳

هر تنی ، روشنتر از جانی شده — هر گل سرخی ، گلستانی شده
برگ گل ، شاداب و شبنم تابناك — هر دو از آلایش پندار ، پاك
گوئی آن صاحبنظر ، رائی نداشت — فکرت و شوق تماشائی نداشت
نه سوی زیبا رخی میکرد روی — نه گلی ، نه غنچه‌ای میکرد بوی
هرطرف گل بود ، آنجا وقت گشت — جمله را میدید ، امّا میگذشت
در صف گلها ، بدید او ناگهان — که گل پژمرده‌ای گشته نهان
دور افتاده ز بزم یارها — خوی کرده با جفای خارها
یکنفس بشکفته ، یك دم زیسته — صبحدم ، شبنم بر او بگریسته
رونقش بشکسته چرخ کوژ پشت — زشت گشته ، بر نکویان کرده پشت
الغرض ، صاحبدل روشن روان — آن گل پژمرده چید و شد روان
جمله خندیدند گلهای دگر — که نبودی عارف و صاحب‌نظر
زین همه زیبائی و جلوه‌گری — یك گل پژمرده با خود میبری
این معمّا را ندانستیم چیست — وینکه برما برتری دادیش کیست
گفت ، گل در بوستان بسیار بود — لیك ، ما را نکته‌ای در کار بود
ما از آن معنیش چیدیم ، ای فتی — که نچیند کس ، گل پژمرده را
کردم این افتاده زان ره جستجوی — که بگردانند از افتاده ، روی
زان ببردیم این گل بی آب و رنگ — که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ
وقت این گل میرود حالی ز دست — دیگران را تا شبانگه وقت هست
من ببوئیدنش ، زان کردم هوس — کاین چنین گل را ، نبوید هیچکس
دی شکفت از گلبن و امروز شد — ای عجب ، امروزها دیروز شد
عمر ، چون اوراق بی‌شیرازه بود — این گل پژمرده ، دیشب تازه بود
چون خریداران ، گرفتیمش بدست — زانکه چرخ پیر ، بازارش شکست
چونکه گلهای دگر زیباترند — هم نظربازان بر آنان بگذرند
خلق را باشد هوای رنگ و بو — کس نپرسد ، کان گل پژمرده کو

۱۷۱ - گلِ پنهان.

نهفت چهره گلی زیرِ برگ و بلبل گفت — مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم ۱
مسوز ز آتشِ هجران، هزاردستان را — یکوی عشقِ تو عمری است داستان شده‌ایم ۲
جواب داد، کازین گوشه‌گیری و پرهیز — عجب مدار، که ازچشمِ بد نهان شده‌ایم ۳
ز دستبردِ حوادث، وجود ایمن نیست — نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم ٤
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار — ازین گریستن و خنده، بدگمان شده‌ایم ٥
مجالِ بستنِ عهدی بما نداد سپهر — سحر، شکفته‌وهنگام‌شب خزان شده‌ایم ٦
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافتِ ما — چرا که نامزدِ بادِ مهرگان شده‌ایم ۷
نسیمِ صبحگهی، تا نقابِ ما بدرید — برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم ۸
بکاست آنکه سبکسارشد، ز قیمت خویش — ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم ۹
دو روزه بود، هوسرانیِ نظربازان — همین بس است، که منظورِ باغبان شده‌ایم ۱۰

۱۷۲ - گلِ خودرو.

بطرفِ گلشنی، در نوبهاری — گلی خودرو، دمید از جوِ کناری ۱
درخشنده، چو اندر درجِ گوهر — فروزنده، چو بر افلاکْ اختر ۲
بدو گل گفت، کای شوخِ سبکسار — بجوی و جر، گلِ خودرو ست بسیار ۳
تو در هر جا که بنشینی، گیاهی — بهر راهی که روئی، خارِ راهی ٤
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند — شما را در شمارِ ما نیارند ٥
بسوی چون توئی، خوبان نبینند — وگر روزی ببینندت، نچینند ٦
شود گر باغبان، آگاه ازین کار — کند کارِ ترا ایّام، دشوار ۷

۸ شرارِ کیفرت ، دامن بگیرد ‌ وبالِ هستیت ، گردن بگیرد
۹ زِ گلشن بر کنندت، خواه ناخواه ‌ کنندت پایمال ، اندر گذرگاه
۱۰ بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی ‌ چرا اندر ردیفِ ما نشستی
۱۱ بگفتا نامِ هر کس در شماری است ‌ مرا نیز اندرین مُلك ، اعتباری‌است
۱۲ کسی کاین نقش بر گل مینگارد ‌ حسابِ خار و خس را نیز دارد
۱۳ ترا گر باغبانی بود چالاك ‌ مرا هم باغبانی کرد افلاك
۱٤ ترا گر کرد استاد آبیاری ‌ مرا هم آب داد ابرِ بهاری
۱۵ شما را گر چه رونق بیشتر بود ‌ سوی ما نیز ، گردون را نظر بود
۱٦ چه ترسانی زِ آسیبِ شرارم ‌ چه کردم تا بسوزد روزگارم
۱۷ چه بودستیم جز خواب و خیالی ‌ که گیرد گردنِ ما را وبالی
۱۸ مرا در باغ ، محکم ریشه‌ای نیست ‌ ز داس و تیشه‌ام ، اندیشه‌ای نیست
۱۹ بگامی میتوان بُنیادِ ما کند ‌ بآهی میتوان از هم پرا کند
۲۰ جمالِ هر گلی ، در جلوه و بوست ‌ چه فرق، ار نوگلی پاکیزه،خودروست
۲۱ چه دانستی که مارا رنگ وبونیست ‌ که میگوید گلِ خودرو، نکونیست
۲۲ دمیدم تا بدانیدم که هستم ‌ فتادم تا نگوئی خودپرستم
۲۳ مپنداری که کارِ دهر ، بازیست ‌ مرا این اوفتادن ، سرفرازیست
۲٤ بهر مهدم که خواباندند ، خُفتم ‌ ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
۲۵ نشستم ، تا رخم شبنم بشوید ‌ نسیمِ صبحگاهانم ببوید
۲٦ درین بی‌رنگ‌وبوئی، رنگ وبوهاست ‌ درین‌دفتر، زِ خلقت گفتگوهاست
۲۷ سزد گر سرو و گل،برما بخندند ‌ که ما افتاده‌ایم ، ایشان بلندند
۲۸ بیادِ من ، کسی تخمی نیفشاند ‌ کشاورزِ سپهرم با تو بنشاند
۲۹ مرا با گل، خیالِ همسری نیست ‌ هوایِ نخوت و نام‌آوری نیست
۳۰ اگر چه گلشن‌ما، دشت‌و صحراست ‌ ز هر جا رسته‌ایم ، آنجا مصفّاست
۳۱ زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد ‌ گلِ خودرو ، زِ قدرِ گل نکاهد

گرفتم جلوه و رنگی و تابی ز بارانی و باد و آفتابی ۳۲
گلی زیبا شدم در باغ ایّام چه‌میدانم، چه خواهم شد سرانجام ۳۳

۱۷۳ - گل سرخ .

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد فروزنده خورشید، رنگش ببرد ۱
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت یکی ابر خرد، ازسرش میگذشت ۲
چو گل دید آن ابر را رهسپار برآورد فریاد و شد بی‌قرار ۳
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ ٤
مرا بود دشمن، فروزنده مهر وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر ٥
همه زیورم را بیکبار برد بجورم ز دامان گلزار برد ٦
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت درآتش درافکند امروز و سوخت ۷
چرا رشتهٔ هستیم را گسست چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست ۸
گسست و ندانست این رشته چیست بکشت و نپرسید این کشته کیست ۹
جهان بود خوشبوی از بوی من گلستان، همه روشن از روی من ۱۰
مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت فرشته، سحرگاه بوسید و رفت ۱۱
صبا همچو طفلم در آغوش کرد ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد ۱۲
همان بلبل، آن دوستدار عزیز که‌بودش بدامان من، خفت وخیز ۱۳
چو محبوب خود را سیه‌روز دید ز گلشن، بیکبارگی پا کشید ۱٤
مرا بود دیهیم سرخی بسر ز پیرایهٔ صبح، پاکیزه‌تر ۱٥
بدینگونه چون تیره شد بخت من ربودند آرایش تخت من ۱٦
نمیسوختم گر، ز گرما و رنج نمیدادم، ای‌دوست، از دست گنج ۱۷
مرا روح‌بخش چمن بود نام ندیده خوشی، فرصتم شد تمام ۱۸
گرم پرتو و رنگ، برجای بود مرا چهره‌ای بس دلارای بود ۱۹

۲۰ چو تاجم عروسان بسر میزدند — چو پیرایه‌ام ، بر کمر میزدند
۲۱ بیکباره از دوستداران من — زمانه تهی کرد این انجمن
۲۲ ازان راهم، امروز کس دوست نیست — که کاهیده‌شد مغز و جز پوست نیست
۲۳ چو برتافت روی از تو ، چرخ دنی — همه دوستیها شود دشمنی
۲۴ توانا توئی ، قطره‌ای جود کن — مرا نیز شاداب و خشنود کن
۲۵ که تا بار دیگر ، جوانی کنم — ز غم وارهم ، شادمانی کنم
۲۶ بدو گفت ابر ، ای خداوند ناز — بکن کوته ، این داستان دراز
۲۷ همین لحظه بازآیم از مرغزار — نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
۲۸ گر این یك نفس‌را شکیبا شوی — دگر باره شاداب و زیبا شوی
۲۹ دهم گوشوارت ز دُرّ خوشاب — روان‌سازم‌از هر طرف، جوی آب
۳۰ بگیرد خوشی ، جای پژمردگی — نه اندیشه ماند ، نه افسردگی
۳۱ کنم خاطرت را ز تشویش ، پاك — فروشویم از چهر زیبات خاك
۳۲ ز من هر نمی ، چشمهٔ زندگی است — سیاهیم بهر فروزندگی است
۳۳ نشاط جوانی ز سر بخشمت — صفا و فروغ دگر بخشمت
۳۴ شود بلبل آگاه زین داستان — دگر ره ، نهد سر بر این آستان
۳۵ در اقلیم خود ، باز شاهی کنی — بجلوه‌گری ، هرچه خواهی کنی
۳۶ بدین‌گونه چون داد پند و نوید — شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
۳۷ همی تافت بر گل خور تابناك — نشانیدش آخر بدامان خاك
۳۸ سیه گشت آن چهره از آفتاب — نه شبنم رسید و نه یك قطره آب
۳۹ چنانش سر و ساق ، در هم فشرد — که یکباره بشکست و افتاد و مرد
۴۰ ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت — بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
۴۱ ره و رسم گردون ، دل آزردنست — شکفته شدن ، بهر پژمردنست
۴۲ چو باز آمد آن ابر گوهرفشان — ازان گمشده ، جست نام و نشان
۴۳ شکسته گلی دید بی رنگ وبوی — همه انتظار و همه آرزوی

همی شست رویش، بروشن سرشك چه دارو دهد مردگان را پزشك ٤٤
بسی ریخت در کام آن تشنه آب بسی قصّه گفت و نیامد جواب ٤٥
نخندید زان گریهٔ زار زار نیاویخت از گوش، آن گوشوار ٤٦
ننوشید یك قطره زان آب پاك نگشت آن تن سوخته، تابناك ٤٧
ز امیدها، جز خیالی نماند ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند ٤٨
چو اندر سبوی تو، باقی است آب بشکرانه، از تشنگان رخ متاب ٤٩
بآزردگان، مومیائی فرست گه تیرگی، روشنائی فرست ٥٠
چو رنجور بینی، دوائیش ده چو بی‌توشه یابی، توائیش ده ٥١
همیشه تو را توش این راه نیست ٥٢
برو، تا که تاریك و بیگاه نیست

۱۷٤ - گل و خار.

درباغ، وقت صبح چنین گفت گل بخار کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار ١
گلزار، خانهٔ گل و ریحان و سوسن است آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار ٢
پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار ٣
با من ترا چه دعوی مهراست و همسری ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار ٤
در صحبت تو، پاك مرا تار و پود سوخت شاد آن گلی، که خار و خسش نیست درجوار ٥
که دست میخراشی و که جامه میدری با چون توئی، چگونه توان بود سازگار ٦
پاکی و تاب چهرهٔ من، در تو نیست هیچ با آنکه باغبان منت بوده آبیار ٧
شبنم، همواره بر ورقم بوسه میزند ابر م بسر، همیشه گهر میکند نثار ٨
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیك ما را بسر زنند، عروسان گلعذار ٩
دل گر نمیگدازی و نیش آر نمیزنی بی موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار ١٠
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار ١١

۱۲ ما را فکنده‌اند، نه خویش اُوفتاده‌ایم — گر عاقلی، مخند بافتاده، زینهار
۱۳ گردون، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد — بیهوده بود زحمت امّید و انتظار
۱۴ یکروز آرزو و هوس بیشمار بود — دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار
۱۵ با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست — بس روزها، که با منت افتاده است کار
۱۶ ازخود نبودت آگهی، ازضعف کودکی — آنساعتی که چهره گشودی، عروس‌وار
۱۷ تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت — بس جامه را گسیختم، ای‌دوست، پودوتار
۱۸ هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنك — گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
۱۹ از پاسبان خویشتنت، عار بهر چیست — نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
۲۰ آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد — در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
۲۱ بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب — ازما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
۲۲ ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست — در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
۲۳ با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن — بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
۲۴ این سست‌مهر دایه، درین‌گاهوار تنگ — از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
۲۵ آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد — پرورد گر یکی، دگری را بکشت زار
۲۶ ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر — ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار
۲۷ آن پرتوی که چهر تو را جلوه‌گر نمود — تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
۲۸ مشّاطهٔ سپهر نیاراست روی من — با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار
۲۹ خواری سزای خارو خوشی درخور گل است — ازتاب خویش وخیرگی من، عجب مدار
۳۰ شادابی تو، دولت یك هفته بیش نیست — بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار
۳۱ آنان کازین کبود قدح، باده میدهند — خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
۳۲ گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است — در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
۳۳ گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاك — گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
۳۴ بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد — ترسم، تو نیز دیر نمانی بشاخسار
۳۵ خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند — تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار

روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی ــ جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار ۳٦
پروین ، ستم نمیکند ار باغبان دهر ــ گل را چراست عزّت و خار از چه روست خوار ۳۷

۱۷۵ - گل و خاك .

صبحدم ، تازه گلی خودبین گفت ــ کاز چه خاك سیهم در پهلوست ۱
خاك خندید که منظوری هست ــ خیره با هم ننشستیم ، ای دوست ۲
مقصد این ره ناپیدا را ــ ز کسی پرس که پیدایش ازوست ۳
همه از دولت خاك سیه است ــ که چمن خرّم و گلشن خوشبواست ٤
همه طفلان دبستان منند ــ هر گل و سبزه که اندر لب جواست ۵
پوستین بود مت ایّام شتا ــ چو شدی مغز، رها کردی پوست ٦
جز تواضع نبود رسم و رهم ــ گر چه گلزار ز من چون مینواست ۷
نکنم پیروی عجب و هوی ــ زانکه افتادگیم خصلت و خواست ۸
تو ، بدلجوئی خود مغروری ــ نشنیدی که فلك ، عربده جواست ۹
من اگر تیره و گر ناچیزم ــ هر چه را خواجه پسندد ، نیکواست ۱۰
گل بی خاك نخواهد روئید ــ خاك، هرسوی بود، گل زانسواست ۱۱
خلقت از بهر تنی تنها نیست ــ چشم گر چشم شد، ابرو ابرواست ۱۲
همگی خاك شویم آخر کار ــ همچو آن خاك که در برزن و کواست ۱۳
برگ گل یا بر گل خساری است ــ خاك و خشتی که ببرج وبارو است ۱٤
تکیه بر دوستی دهر ، مکن ــ که گهی دوست، دگرگاه عدواست ۱۵
مشو ایمن که گل صد برگم ــ که تو صد برگی و گیتی صدرواست ۱٦
گرچه گرد است بدیدن گردو ــ نه هر آن گرد که دیدی، گردواست ۱۷
گوی چوگان فلك شد سر ما ــ زانکه چوگان فلك، اینش گواست ۱۸
همه ، ناگاه گلوگیر شوند ــ همه را ، لقمهٔ گیتی به گلو است ۱۹

۲۰ کشتیِ بحرِ قضا ، تسلیم است — اندرین بحر، نه کشتی، نه کرواست
۲۱ کوش تا جامهٔ فرصت ندری — درزیِ دهر ، نه آگه ز رفواست
۲۲ تا تو آبی به تکلّف بخوری — نه سبوئی و نه آبی به سبواست
۲۳ غافل ازخویش مشو، یك سرِ موی — عمر، آویخته از یك سرِ مواست

۱۷۶ - گل وشبنم .

۱ گلی ، خندید در باغی سحرگاه — که کس رانیست چون من عمر کوتاه
۲ ندادند ایمنی از دستبردم — شکفتم روز و وقتِ شب فسردم
۳ ندیدندم بجز برگ و گیا ، روی — نکردندم بجز صبح و صبا ، بوی
۴ در آغوشِ چمن ، یکدم نشستم — زمانِ دلربائی ، دیده بستم
۵ ز چهرم برد گرما ، رونق و تاب — نکرده جلوه ، رنگم شدچومهتاب
۶ نه صحبت داشتم با آشنائی — نه بلبل در وثاقم زد صلائی
۷ اگر دارایِ سود و مایه بودم — عروسِ عشق را پیرایه بودم
۸ اگر بر چهره‌ام تابی فزودند — بدین تردستی از دستم ربودند
۹ ز من ، فردا دگرنام ونشان نیست — حساب رنگ و بوئی ، درمیان نیست
۱۰ کسی کو تکیه برعهدِ جهان کرد — درین سودا گری ، چون من زیان کرد
۱۱ فروزان شبنمی ، کرداین سخن گوش — بخندید و ببوسیدش بناگوش
۱۲ بگفت ، ای بی‌خبر ، ما رهگذاریم — بر این دیوار ، نقشی می‌نگاریم
۱۳ من آگه بودم از پایانِ این کار — ترا آگاه کردن بود دشوار
۱۴ ندانستی که در مهدِ گلستان — سحرخندید گل ، شب گشت پژمان
۱۵ تو ماندی یك شبی شاداب و خرّم — نمیماند بجز یك لحظه شبنم
۱۶ چه‌خوش بود ار صفای ژاله میماند — جمالِ یاسمین و لاله میماند
۱۷ جهان ، یغماگرِ بس آب ورنگ است — مرا هم‌چون تو وقت ، ای‌دوست ، تنگ است

من از اُفتادنِ خود ، خَنده کَردم رُخِ گُلبرگ را تابنده کردم ۱۸
چو اَشك ، از چشم گردون اوفتادم بِه رُخسار خوشِ گُل ، بوسه دادم ۱۹
بِه گُل ، زین بیشتر زیورِ چه بَخشند بِشبنم ، کار ازین بهتر چه بَخشند ۲۰
اگر چه عُمرِ کوتاهم ، دَمی بود خوشم کاین قَطره ، روزی شبنمی بود ۲۱
چو بَر بَرگِ گُلی ، یکدم نشستم ز گیتی خوشدلم ، هرجا که هستم ۲۲
اگر چه سوی من ، کَسرا نظر نیست کَسی را ، خوبی ازمن بیشتر نیست ۲۳
نَرنجیدم زِ سیرِ چرخِ گردان دَرونم پاك بود و روی ، رَخشان ۲۴
چو گُفتندم بیارام ، آرمیدم چو فرمودند پَنهان شُو ، پَریدم ۲۵
درخشیدم چو نور اَندر سیاهی بِرَفتم با نسیمِ صُبحگاهی ۲۶
نَه خندیدم بِه بازیهای تَقدیر نَه دانستم چه بود این رَمز و تَفسیر ۲۷
اگر چه یك نَفس بودیم و مُردیم چه باك ، آن یك نفس را غم نَخوردیم ۲۸
بما دادند کالایِ وجودی که بَرداریم ازین سرمایه سودی ۲۹

۱۷۷ ـ گلهٔ بیجا .

گُفت گُرگی با سَگی ، دور از رَمه که سَگان خویشند با گُرگان ، همه ۱
از چه کُشتستیم ما از هم بَری خوی کَردستیم با خیره سَری ۲
از چه مَعنی ، خویشیِ ما تَنگ شد کارِ ما تَزویر و ریو و رَنگ شد ۳
تَنگذری تو هیچگاه از کوی ما تَنگری جُز خَشمگین ، بَر روی ما ٤
اَوّلین فَرض است خویشاوند را که بِجوید گُمشده پیوند را ٥
هفته‌ها ، خون خوردم از زَخمِ گلو نَه عیادت کَردی و نَه جُستجو ٦
ماهها نالیدم از تَب ، زار زار هیچ دانستی چه بود آن روزگار ۷
بارها از پیری اُفتادم ز پا هیچ از دَستم گرفتی ، ای فَتی ؟ ۸
روزها صَیّاد ، ناهارم گُذاشت هیچ پُرسیدی چه خوردم شام و چاشت ۹

۱۰ این چه رفتار است، ای یار قدیم تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
۱۱ از پی یك برّه، از شب تا سحر بس دوانیدی مرا در جوی و جز
۱۲ از برای دنبهٔ یك گوسفند بارها ما را رسانیدی گزند
۱۳ آفت گرگان شدی در شهر و ده غیر، صد راه از تو خویشاوند به
۱۴ گفت، این خویشان وبال گردنند دشمنان دوست، ما را دشمنند
۱۵ گر زخویشان تو خوانم خویش را کشته باشم هم بز و هم میش را
۱۶ ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
۱۷ ما بکندیم از خیانتکار، پوست خواه دشمن‌بود خائن، خواه دوست
۱۸ با سخن، خود را نمیبایست باخت خلق را از کارشان باید شناخت
۱۹ غیر، تا همراه و خیر اندیش تست صد ره اربیگانه باشد، خویش تست
۲۰ خویش بدخواهی، که غیراز بدنخواست از تو بیگانه است، پس خویشی کجاست
۲۱ رو، که این خویشی نمیآید بکار گله از ده رفت، ما را واگذار

۱۷۸ - گنج ایمن .

۱ نهاد کودك خردی بسر، ز گل تاجی بخنده گفت، شهان‌را چنین کلاهی نیست
۲ چو سرخ جامهٔ من، هیچ‌طفل جامه نداشت بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
۳ خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
۴ ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
۵ برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند مبرهن‌است که مثل تو پادشاهی نیست
۶ هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست هنوز قلب تو را نیّت تباهی نیست
۷ بغیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی بنقش نیك و بد هستیت، نگاهی نیست
۸ ترا بس‌است همین برتری، که بر در تو بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
۹ تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج غذا و آتشت، ازخون و اشك و آهی نیست

هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنهٔ دیو — هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست ۱۰
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد — ولیك تاج شهی، گاه‌هست و گاهی نیست ۱۱
نه باژبان فسادی، نه وامدار هوی — ز خرمن دگران، با تو پرّ کاهی نیست ۱۲
نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی — بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست ۱۳
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا — بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست ۱۴
طلا خدا و طمع مسلك و طریقت شرّ — جز آستانهٔ پندار، سجده‌گاهی نیست ۱۵
قنات مال یتیم است و باغ، ملك صغیر — تمام حاصل ظلم است، مال وجاهی نیست ۱۶
شهود محکمهٔ پادشاه، دیوانند — ولی بمحضر تو غیر حقّ، گواهی نیست ۱۷
تو، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه — به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست ۱۸
تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای — درین جریدهٔ نو، صفحهٔ سیاهی نیست ۱۹
به پیش پای تو، گر خاك و گر زر است، چه فرق — بچشم بی طمعت، کوه پرّ کاهی نیست ۲۰
در آن سفینه که آز و هوی ست کشتیبان — غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست ۲۱
کسیکه دایهٔ حرصش بگاهواره نهاد — بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست ۲۲
ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است — وگرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست ۲۳

۱۷۹ - گنج درویش .

دزد عیّاری، بفکر دستبرد — گاه ره میزد، گهی ره میسپرد ۱
در کمین رهنوردان مینشست — هم کله میبرد و هم سر میشکست ۲
روز، میگردید از کوئی بکوی — شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی ۳
از طمع بودش بدست اندر، کمند — بر همه دیوار و بامش میفکند ٤
قفل از صندوق آهن میگشود — خفته را پیراهن از تن می‌ربود ٥
یك شبی آن سفلهٔ بی ننگ ونام — جست ناگاه از یکی کوتاه بام ٦
باز در آن راه کج بنهاد پای — رفت با اهریمن ناخوب‌رای ۷

۸ این چنین رفتن، بچاه افتادن است — سرنگون از پرتگاه افتادن است
۹ اندرین ره، گرگها حیران شدند — شیرها بی ناخن و دندان شدند
۱۰ نفس یغماگر، چنان یغما کند — که ترا در یك نفس، بی‌پا کند
۱۱ هر که شاگرد طمع شد، دزد شد — این چنین مزدور، اینش مزد شد
۱۲ شد روان از کوچه‌ای، تاریك و تنگ — تا کند با حیله، دستی چند رنگ
۱۳ دید اندر ره، دری را نیمه باز — شد درون و کرد آن در را فراز
۱۴ شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش — در عجب شد گربه از آهستگیش
۱۵ خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید — فقر را در خانه، صاحبخانه دید
۱۶ وصلها را جانشین گشته فراق — بهر بُرد و باخت، نه جفت و نه طاق
۱۷ قصّه‌ای جز عجز واستیصال نه — نامی از هستی بجز اطلال نه
۱۸ در شکسته، حجره و ایوان سیاه — نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
۱۹ پایه و دیوار، از هم ریخته — بام ویران گشته، سقف آویخته
۲۰ در کناری، رفته درویشی بخواب — شب لحافش سایه و روز آفتاب
۲۱ بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر — هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
۲۲ خواب ایمن، لیك بالین خشت و خاك — روح در تن، لیك از پندار پاك
۲۳ جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز — راه دل روشن، در تحقیق باز
۲۴ خاطرش خالی ز چون و چندها — فارغ از آلایش پیوندها
۲۵ نه سبوئی و نه آبی در سبو — این چنین کس از چه میترسد، بگو
۲۶ حرص را در زیر پای افکنده بود — کشتهٔ آزند خلق، او زنده بود
۲۷ الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت — فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
۲۸ پا بدر بنهاد و بر دیوار شد — در فتاد و خفته زان بیدار شد
۲۹ مشتها برسرزد و برداشت بانگ — که نماند از هستی من، نیم دانگ
۳۰ دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد — تو بر آر از جانش، ای خلاّق، گرد
۳۱ مایه را دزدید و نانم شد فطیر — جای نان سنگش ده، ای رب قدیر

هر چه عمری گرد کردم، دزد برد — کارگر من بودم و او مزد برد ۳۲
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس — مرده بود امشب عسس، هنگام پاس ۳۳
ای خدا، بردند فرش و بسترم — موزه از پا، بالش از زیر سرم ۳۴
لعل و مروارید دامن دامنم — سیم از صندوقهای آهنم ۳۵
راه من بست، آن سیه کار لئیم — راه او بر بند، ای حیّ قدیم ۳۶
ای دریغا طاقهٔ کشمیریم — برگ و ساز روزگار پیریم ۳۷
ای دریغ آن خرقهٔ خز و سمور — که ز من فرسنگها گردید دور ۳۸
ای دریغا آن کلاه و پوستین — ای دریغا آن کمربند و نگین ۳۹
سر بگردید از غم و دل شد تباه — ای خدا، با سر در اندازش بچاه ۴۰
آنچه از من برد، ای حق مجیب — میستان از او به دارو و طبیب ۴۱
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین — باز گشت و فوطه را زد بر زمین ۴۲
گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود — آنچه بردیم از تو، این یك فوطه بود ۴۳
تو چه داری غیر ادبار، ای دغل — ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل ۴۴
چند میگوئی ز جاه و مال و گنج — تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج ۴۵
دزد تر هستی تو از من، ای دنی — رهزن صد ساله را، ره میزنی ۴۶
بسکه گفتی، خرقه کو و فرش کو — آبرویم بردی، ای بی‌آبرو ۴۷
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو — بر تو بر میگردد، این نفرین تو ۴۸
فقر میبارد همی زین سقف و بام — نه حلال است اندر اینجا، نه حرام ۴۹
دزد گردون، پرده بردست ازدرت — بخت، بنشاندست برخا کسترت ۵۰
من چه بردم، زین سرای آه و سوز — تو چه داری، ای گدای تیره روز ۵۱
گفت در ویرانهٔ دهر سپنج — گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج ۵۲
گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو — ما همین داریم از زشت و نکو ۵۳
کشت ما را حاصل، این یك خوشه بود — عالم ما، اندرین یك گوشه بود ۵۴
هر چه هست، اینست در انبان ما — گوی ازین بهتر نزد چوگان ما ۵۵

۵۶ از قباهائی که اینجا دوختند — غیر ازین ، چیزی بما نفروختند
۵۷ داده زین یك فوطه مارا ، روزگار — هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
۵۸ ساعتی فرش و زمانی بوریا ست — شب لحافست وسحرگاهان رداست
۵۹ گاه گردد ابره و گاه آستر — که ز بام آویزمش ، گاهی ز در
۶۰ پوستینش میکنم فصل شتا — سفره‌ام اینست ، هر صبح و مسا
۶۱ روزها ، چون جبّه‌اش در بر کنم — شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
۶۲ از برای ما ، درین بحر عمیق — غیر ازین کشتی ندادند ، ای رفیق
۶۳ هر گهرخواهی ، درین یك معدنست — خرقه و پاتابه و پیراهن است
۶۴ ثروت من بود این خلقان ، از آن — اینهمه بر سر زدم ، کردم فغان
۶۵ در ره ما گمرهان بی‌نوا — هر زمان ، ره میزند دزد هوی
۶۶ گر که نورخویش را افزون کنی — تیرگی را از جهان بیرون کنی
۶۷ کار دیو نفس ، دیگرگون شود — زین بساط روشنی ، بیرون شود
۶۸ گرسیاهی را کنی با خود شریك — هم سیاهی از تو ماند مرده‌ریگ
۶۹ کوش کاندر زیر چرخ نیلگون — نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
۷۰ آز دزد است و ربودن کار اوست — چیره دستی ، رونق بازار اوست
۷۱ او نشست آسوده و خفتیم ما — او نهفت اندیشه و گفتیم ما
۷۲ آخر این طوفان ، کروی جان برد — آنچه در کیسه‌است در دامان برد
۷۳ آخر ، این بیباك دزد کهنه کار — از تو آن دزدد ، که بیش آید بکار
۷۴ نفس جان دزدد ، نه گاو و گوسفند — جز ببام دل ، نیندازد کمند
۷۵ تا نیفتادی درین ظلمت ز پای — روشنی خواه از چراغ عقل و رای
۷۶ آدمیخواراست ، حرص خودپرست — دست او بر بند ، تا دستیت هست
۷۷ گرگ راه‌است این سیه‌دل رهنمای — بشکنش سر ، تا ترا نشکسته‌پای
۷۸ هرکه با اهریمنان دمساز شد — در همه کردارشان انباز شد
۷۹ این پلنگ ، آنگه بیوبارد ترا — که تن خاکی زبون دارد ترا

۱۸۰ - گوهر اشك .

آن نشنیدید که یك قطره اشك — صبحدم از چشمِ یتیمی چکید ۱
بُرد بسی رنجِ نشیب و فراز — گاه درافتاد و زمانی دوید ۲
گاه درخشید و گهی تیره ماند — گاه نهان گشت و گهی شد پدید ۳
عاقبت افتاد بدامانِ خاك — سرخ نگینی بسرِ راه دید ٤
گفت : که‌ای، پیشه و نام تو چیست — گفت مرا با تو چه گفت وشنید ٥
من گهرِ ناب و تو یك قطره آب — من ز ازل پاك، تو پست و پلید ٦
دوست نگردند فقیر و غنی — یار نباشند شقی و سعید ۷
اشك بخندید که رخ بر متاب — بی‌سبب، از خلق نباید رمید ۸
داد بهر یك، هنر و پر توی — آنکه دُر و گوهر و اشك آفرید ۹
من گهرِ روشنِ گنجِ دلم — فارغم از زحمتِ قفل و کلید ۱۰
پرده‌نشین بودم ازین پیشتر — دورِ جهان، پرده ز کارم کشید ۱۱
بُرد مرا بادِ حوادث نوا — داد تو را، پیكِ سعادت نوید ۱۲
من سفرِ دیده ز دل کرده‌ام — کس نتوانست چنین ره بُرید ۱۳
آتشِ آهیم، چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید ۱٤
من بنظر قطره، بمعنی یمم — دیده ز موجم نتواند رهید ۱٥
همنفسم گشت شبی آرزو — همسفرم بود، صباحی امید ۱٦
تیرگیِ ملكِ تنم، رنجه کرد — رنگم از آن روی، بدینسان پرید ۱۷
تابِ من، از تابِ تو افزونتر است — گرچه تو سرخی بنظر، من سپید ۱۸
چهرِ من از چهرهٔ جان، یافت رنگ — نورِ من، از روشنیِ دل رسید ۱۹
نکته درینجاست، که مارا فروخت — گوهریِ دهر و شما را خرید ۲۰
کاش قضایم، چو تو بر میفراشت — کاش سپهرم، چو تو بر میگزید ۲۱

۱۸۱ـ گوهر و سنگ .

۱ شنیدستم که اندر معدنی تنگ ــــ سخن گفتند با هم ، گوهر و سنگ
۲ چنین پرسید سنگ از لعل رخشان که از تاب که شد ، چهرت فروزان
۳ بدین پاکیزه‌روئی ، از کجائی که دادت آب و رنگ و روشنائی
٤ درین تاریك جا ، جز تیرگی نیست بتاریکی درون ، این روشنی چیست
٥ بهر تاب تو ، بس رخشندگیهاست در این یك قطره ، آب زندگیهاست
٦ بمعدن ، من بسی امّید راندم تو گر صد سال ، من صد قرن ماندم
۷ مرا آن پستی دیرینه برجاست فروغ پاکی ، از چهر تو پیداست
۸ بدین روشن دلی ، خورشید تابان چرا با من تباهی کرد زینسان
۹ مرا از تابش هر روزه ، بگداخت تُرا آخر ، متاع گوهری ساخت
۱۰ اگر عدل است ، کار چرخ گردان چرا من سنگم و تو لعل رخشان
۱۱ نه ما را دایهٔ ایّام پرورد چرا با من چنین ، با تو چنان کرد
۱۲ مرا نُقصان ، تو را افزونی آموخت تُرا افروخت رُخسار و مرا سوخت
۱۳ تُرا ، در هر کناری خواستاریست مرا ، سر کوبی از هر رهگذاریست
۱٤ تُرا ، هم رنگ و هم ارزندگی هست مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
۱٥ تُرا بر افسر شاهان نشانند مرا هرگز نپرسند و ندانند
۱٦ بود هر گوهری را با تو پیوند که انگشتر شوی ، گاهی گلوبند
۱۷ من ، اینسان و از گون طالع ، تو فیروز تو زینسان دلفروز و من بدین روز ــــ
۱۸ بنرمی گفت او را گوهر ناب جوابی خوبتر از دُرّ خوشاب
۱۹ کز آن معنی مرا گرم است بازار که دیدم گرمی خورشید ، بسیار
۲۰ از آنرو ، چهره‌ام را سرخ شد رنگ که بس خونابه خوردم در دل سنگ
۲۱ از آن ره ، بخت با من کرد یاری که در سختی نمودم استواری

به اختر، زنگی شب راز میگفت — سپهر، آن راز با من باز میگفت ۲۲
ثریّا کرد با من تیغ بازی — عطارد تا سحر، افسانه سازی ۲۳
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم — مرا میدید و خون میریخت از چشم ۲۴
فلك، بر نیّت من خنده میکرد — مرا زین آرزو شرمنده میکرد ۲۵
سهیلم رنجها میداد پنهان — بفکرم رشکها می‌برد کیهان ۲۶
نشستی ژاله‌ای، هر گه بکهسار — بدوش من گرانتر میشدی بار ۲۷
چنانم میفشردی خاره و سنگ — که خونم موج میزد در دل تنگ ۲۸
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن — نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن ۲۹
بدان درماندگی بودم گرفتار — که باشد نقطه اندر حصن پرگار ۳۰
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید — گهی سیلم، بگوش اندر خروشید ۳۱
زبونیها ز خاك و آب دیدم — ز مهر و ماه، منّتها کشیدم ۳۲
جدی هرشب، بفکر بازئی چند — بمن میکرد چشم‌اندازئی چند ۳۳
ثوابت، قصّه‌ها کردند تفسیر — کواکب برجها دادند تغییر ۳۴
دگرگون گشت بس روزومه و سال — مرا جاوید یکسان بود احوال ۳۵
اگر چه کار بر من بود دشوار — بخود دشوار می‌نشمردمی کار ۳۶
نه دیدم ذرّه‌ای از روشنائی — نه با یك ذرّه، کردم آشنائی ۳۷
نه چشمم بود جز با تیرگی رام — نه فرق صبح میدانستم از شام ۳۸
بسی پاکان شدند آلوده دامن — بسی برزیگران راسوخت خرمن ۳۹
بسی برگشت، راه و رسم گردون — که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون ۴۰
چو دیدندم چنان در خطّ تسلیم — مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم ۴۱
بگفتندم ز هر رمزی بیانی — نمودندم ز هر نامی نشانی ۴۲
ببخشیدند چون تابی تمامم — بدخشی لعل بنهادند نامم ۴۳
مرا در دل، نهفته پرتوی بود — فروزان مهر، آن پرتو بیفزود ۴۴
کمی در اصل من میبود پاکی — شد آن پاکی، در آخر تابناکی ۴۵

چو طبعم اقتضای برتری داشت — مرا آن برتری، آخر برافراشت
نه تاب و ارزش من، رایگانی است — سزای رنج قرنی زندگانی است
نه هر پاکیزه‌روئی، پاکزاد است — که نسل پاك، زاصل پاك‌زاد است
نه هر کوهی، بدامن داشت معدن — نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غوّاص را، دُرجی گران بود — پُر از مُشتی شبه‌دیدش، چو بگشود
بگو این نکته با گوهرفروشان — که‌خون‌خورد و گهر شد سنگ در کان

۱۸۲ ـ لطف حق .

مادر موسی، چوموسی را به نیل — در فکند، از گفتهٔ رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه — گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای — چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد — آب، خاکت را دهد ناگه بباد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است — رهرو ما اینك اندر منزل است
پردهٔ شك را برانداز از میان — تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی — دست حقّ را دیدی و نشناختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است — شیوهٔ ما، عدل و بنده پروری است
نیست بازی کار حقّ، خود را مباز — آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است — دایه‌اش سیلاب و موجش مادراست
رودها از خود نه طغیان میکنند — آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
ما، بدریا حکم طوفان میدهیم — ما، بسیل و موج فرمان میدهیم
نسبت نسیان بذات حقّ مده — بار کفراست این، بدوش خود منه
به که برگردی، بما بسپاریش — کی تو از ما دوست‌تر میداریش
نقش هستی، نقشی ازایوان ماست — خاك و باد و آب، سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری میرود — از پی انجام کاری میرود ۱۶
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم — ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم ۱۷
میهمان ماست، هر کس بینواست — آشنا با ماست، چون بی‌آشناست ۱۸
ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند — عیب‌پوشیها کنیم، ار بد کنند ۱۹
سوزن مادوخت، هرجا هر چه دوخت — زاتش ماسوخت، هرشمعی که سوخت ۲۰

کشتئی ز اسیب موجی هولناك — رفت وقتی سوی غرقاب هلاك ۲۱
تندبادی، کرد سیرش را تباه — روزگار اهل کشتی شد سیاه ۲۲
طاقتی در لنگر و سکّان نماند — قوّتی در دست کشتیبان نماند ۲۳
ناخدایان را کیاست اندکی است — ناخدای کشتی امکان یکی است ۲۴
بندها را تار و پود، از هم گسیخت — موج، ازهرجا که‌راهی یافت ریخت ۲۵
هر چه بود از مال و مردم، آب برد — زان گروه رفته، طفلی ماند خرد ۲۶
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت — بحر را چون دامن مادر گرفت ۲۷
موجش اوّل وهله، چون طومار کرد — تندباد اندیشهٔ پیکار کرد ۲۸

بحر را گفتم دگر طوفان مکن — این بنای شوق را، ویران مکن ۲۹
در میان مستمندان، فرق نیست — این غریق خرد، بهر غرق نیست ۳۰
صخره را گفتم، مکن با او ستیز — قطره را گفتم، بدان جانب مریز ۳۱
امر دادم باد را، کان شیرخوار — گیرد از دریا، گذارد در کنار ۳۲
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو — برف را گفتم، که آب گرم شو ۳۳
صبح را گفتم، برویش خنده کن — نور را گفتم، دلش را زنده کن ۳۴
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی — ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی ۳۵
خار را گفتم، که خلخالش مکن — مار را گفتم، که طفلك را مزن ۳۶
رنج را گفتم، که صبرش اندك است — اشك را گفتم مکاهش، کودك است ۳۷
گرگ را گفتم، تن خردش مدر — دزد را گفتم گلوبندش مبر ۳۸
بخت را گفتم، جهانداریش ده — هوش را گفتم، که هشیاریش ده ۳۹

۴۰ نیرنگها را نموده روشنی ــــ ترسها را خُرده کرده بعضی
۴۱ ایمنی بردند و ایمن شُدند روشنی کرده مرا دشمن شدند
۴۲ کار کرده، گفت و زشت و خنده آبدیده، آفرین خنده
۴۳ تا که خود بشنفته از راه چه چه کند مرده را براه
۴۴ روشنیها خواستند، آفرید روز قصرها گرفتند، افریده روز
۴۵ فصلها گفتند بی اصل و اساس دُردها بگذشتند از بهر پاس
۴۶ خطها لبریز کردند از قلم رشتهها رشتند در دوک عدم
۴۷ نرسها خواندند، آفرید خدای نسبها راندند، آفرید بی قدر
۴۸ بیوه کردند زنان و زنبرا در چه محصر، محصر حیز چیز
۴۹ سجده کردند بر هر سنگ و خاک در چه معبد، معبد بر لا یدرک
۵۰ همسر گشتند در بند ضلال توشهها بودند آن روز و وبال
۵۱ آن نمود خودپسندی شد بُدد شُعلهٔ کز دلهای تابنده
۵۲ واژهدیم آن عریق بی نوا تا زهید از مرگ، شد صید هوی
۵۳ آخر، آن نور تجلّی دود شد آن تبهری گنده، تمرود شد
۵۴ زرجوئی کرد با چون من کسی خواست یاری از نُطف و کرکسی
۵۵ کرد مش با مهربانیها بزرگ شد بزرگ و بهره‌ها بُرد از بزرگ
۵۶ برق عُجب، آتش بسی افروخته ویرانیها سوخته
۵۷ خواست تا لاف خداوندی زند برج و بارویِ خدا را بشکند
۵۸ رای زد را گشت پست و بیهوای سرکشی کرد و فکندیمش زپای
۵۹ پشه‌ای را حکم فرموده که خیز خاکش انبر دیدهٔ خودبین مریز
۶۰ تا نماند داغ عُجبش در دماغ ــــ تیرگی را دام نگذارد چراغ
۶۱ ما که دشمن را چنین میپرورم دوستان را از نظر چون میبریم
۶۲ آنکه نمرود، این احسان کند ــــ عاقبت کی با موسی عمران کند
۶۳ این سخن پروین، نه از روی هوی است هر که بیداری است از خواب خوش است

۱۸۳ - مادر دور اندیش .

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان — کاین کودکان خرد، که کار کردن است ۱
روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را — اوّل وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است ۲
بی رنج نوک و پا، نتوان چینه خست و خورد — گر آب و دانه ایست، بخود نابه خوردن است ۳
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش — هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است ٤
پنهان، ز خوشه‌ای بر بائید دانه‌ای — در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است ٥
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته ایست — گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است ٦
گیتی، دمی که روبسیاهی نهد شب است — چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است ۷
بی من ز لانه دور نگردید هیچیک — تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است ۸
از چشم طائران شکاری، نهان شوید — گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است ۹
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد — یا حرف سر بریدن و پا پوست کندن است ۱۰
تخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست — سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است ۱۱
با طعمه‌ای ز جوی و جری، دانه کنید — آسیب آدمی است، هر آنجا که آرزن است ۱۲
هر خانه کو ک و سوی او دام مرغ دانگی — دانش بسیخ و سینه بدیگ مسمّن است ۱۳
از خون صدهزار چو ما طائر ضعیف — هر صبح و شام، دامن گیتی ملوّن است ۱٤
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود — هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است ۱٥
پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است — پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است ۱٦
زینسان که حمله میکند این گنبد کبود — افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است ۱۷
هر نقطه ای، بدیدهٔ تحقیق بنگرید — صیّاد را علامت خونین بدامن است ۱۸
از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل — کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است ۱۹
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است — بال و پر شما، نه برای پریدن است ۲۰
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت — پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است ۲۱

۲۲ گر ما به دامِ حیلهٔ مَردُم فتاده‌ایم — آیام‌هم، چووقت رسد، مَردُم افکن است
۲۳ تلخست زَخم‌خوردن و دیدن جفای سنگ — گر زانکه سنگ کودك و گر زَخم سوزن است
۲۴ جائی که آب و دانه و گُلزار و سبزه‌ایست — آنجا فریب‌خوردنِ طفلان، مُبَرهن است

۱۸۴ - مرغ زیرك .

۱ یکی مُرغِ زیرك، ز کوتاه بامی — نَظر کرد روزی، بگسترده دامی
۲ بِسانِ رَهِ اَهرمن، پیچ پیچی — بِکردارِ نَصعی، زخون سُرخ‌فامی
۳ همه پیچ وتابش، عَیان گیرودَاری — همه نَقشِ زیبش، رُوشن ظلامی
۴ بِهر دانه‌ای، قِصّه‌ای از فریبی — بِهر ذَرّه نوری، حدیثی ز شامی
۵ بپهلوش، صیّادِ ناخوبروئی — بِکشتن حریصی، بِخون تشنه کامی
۶ نَه‌عارش از دامن آلوده کردن — نَه‌اَش بیمِ نَنگی، نَه پَروای نامی
۷ زمانی فشردی و گاهی شکستی — گلوی تَذروی و بالِ حَمامی
۸ از آن خُدعه، آگاه شد مُرغِ دانا — بِصیّاد داد از بُلندی سَلامی
۹ بپرسید این مَنظرِ جانفزا چیست — که دارد شُکوه و صَفای تمامی
۱۰ بِگفتا، سَرائی است آباد و ایمن — فرودآی از بَهرِ گشت و خرامی
۱۱ خریدارِ مُلك اَمان‌شو، چه‌حاصل — ز سَرگشتگیهای عُمرِ حرامی
۱۲ بِخندید، کاین خانه نَتوان خریدن — که مُشتی نَخ‌است و نَدارد دَوامی
۱۳ نَماند بغیر از پَر و اُستخوانی — از ان کو نهد سوی این خانه گامی
۱۴ نبندیم چشم و نَیفتیم در چه — نَبخشیم چیزی، نَخواهیم وامی
۱۵ بدامان ودستِ تو، هر قَطرهٔ خون — مَرا داده است از بَلائی پیامی
۱۶ فریبِ جَهان، پُخته کَردست ما را
تو، آتش نِگه‌دار از بَهرِ خامی

۱۸۵ - مست و هشیار .

۱ مُحتسب، مَستی به رَه دیدو گریبانش گرفت — مست گفت ای دوست، این پیراهن است، آفسار نیست
۲ گفت: مَستی، زانسبب اُفتان و خیزان میروی — گفت: جُرم راه رفتن نیست، رَه هموار نیست
۳ گفت: میباید تو را تا خانهٔ قاضی بَرَم — گفت: روصبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
٤ گفت: نَزدیك است والی را سرای، آنجا شویم — گفت: والی از کُجا در خانهٔ خَمّار نیست
٥ گفت: تا داروغه را گوئیم، درمسجد بخواب — گفت: مَسجد خوابگاهِ مَردمِ بَدکار نیست
٦ گفت: دیناری بِده پنهان وخود را وارهان — گفت: کارِ شرع، کارِ درهم و دینار نیست
۷ گفت: از بهرِ غرامت، جامه‌ات بیرون کُنم — گفت: پوسیدست، جز نَقشی زِپود و تار نیست
۸ گفت: آگه نیستی کَز سر در اُفتادت کُلاه — گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
۹ گفت: مِی بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی — گفت: ای بیهوده گو، حرفِ کم و بسیار نیست
۱۰ گفت: باید حَدّ زَند هُشیار مَردم، مَست را — گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان .

۱ دید موری طاسكِ لَغزنده‌ای — از سَرِ تحقیر، زَد لَبخنده‌ای
۲ کاین رَه از بیرون همه پیچ و خَم است — وَز درون، تاریکی و دود و دَم است
۳ فَصلِ باران است و بَرف و سیل و باد — تا که این دیوار خواهد اوفتاد
٤ ای که در این خانه صاحبخانه‌ای — هر که هستی، از خِرَد بیگانه‌ای
٥ نیست، میدانم تُرا اَنبار و توش — پس چه‌خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش
٦ از برای کارِ خود، پائی بِزن — نوبتِ تَدبیر شد، رائی بِزن
۷ زندگانی، جُز مُعمّائی نبود — وقت، غیر از خوانِ یَغمائی نبود

تا نپیمائی رهِ سعی و عمل — این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا راهی است ، ما پیموده‌ایم — هر کجا توشی است ، آنجا بوده‌ایم
تو ز اوّل سست کردی پایه را — سود ، اندك بود اندك مایهٔ را
نیست خالی ، دوشِ ما از بارِ ما — کوشش اندر دستِ ما ، افزارِ ما
گر به سیر و گشت ، می‌پرداختیم — از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که توشی گرد کرد ، او چاشت خورد — هر که زیرك بود ، او زد دستبرد
دستبردی زد زمانه هر نفس — دستبردی هم تو زن ، ای بوالهوس
آخر ، این سرچشمه خواهد شد خراب — در سبوی خویش ، باید داشت آب
سرد میگردد تنورِ آسمان — در تنور گرم ، باید پخت نان
مور ، تا پی داشت در پا ، سر فشاند — چون تو ، اندر گوشهٔ عزلت نماند
مادرِ من ، گفت در طفلی بمن — رو ، بکوش از بهرِ قوتِ خویشتن
کس نخواهد بعد ازین ، بارِ تو برد — جنس ما را نیست ، خرد و سالخورد
بس بزرگست این وجودِ خردِ ما — وقت دارد کار و خواب و خوردِ ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم — هم درافتادیم و هم برخاستیم
مورخوارش گفت ، کای یارِ عزیز — گر تو نقّاشی ، بیا طرحی بریز
نیك دانستم که اندر دوستی — همچو مغزِ خالصِ بی‌پوستی
یك نفس ، بنّای این دیوار باش — در خرابیهای ما ، معمار باش
این بنا را ساختیم ، امّا چه سود — خانهٔ بی صحن و سقف و بام بود
مهرهٔ تدبیر ، دور انداختیم — زان سبب ، بردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیر اندیش‌تر — کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر باین ویرانه ، آبادی دهی — در حقیقت ، دادِ استادی دهی
فکرِ ما ، تعمیرِ این بام و فضاست — هر چه پیش آید جز این ، کارِ قضاست
تو طبیبِ حاذق و ما دردمند — ما در این پستی ، تو درجای بلند
تا که بر میآیدت کاری ز دست — رونقی ده ، گر که بازاری شکست

مور مغرور، این حکایت چون شنید — گفت، تا زود است باید رفت و دید ۳۲
پای اندر ره نهاد، آمد فرود — گرچه رفتن بود و بر گشتن نبود ۳۳
کار را دشوار دید، از کار ماند — در عجب ز ان راه ناهموار ماند ۳۴
مور طفل، امّا حوادث پیر بود — احتمال چاره‌جوئی دیر بود ۳۵
دام محکم، ضعف در حدّ کمال — ایستادن سخت و بر گشتن محال ۳۶
از برای پایداری، پای نه — بهر صبر و بردباری، جای نه ۳۷
چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار — گفت: گر کار آگهی، اینست کار ۳۸
خانهٔ ما را نمیکردی پسند — بد پسند است، این وجود آزمند ۳۹
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو — باد افکن در سر و بر باد شو ۴۰
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون — خوب خواهیمت مکید، این لحظه‌خون ۴۱
بسکه از معماری خود، دم زدی — خانهٔ تدبیر را، بر هم زدی ۴۲
دام را اینگونه باید ساختن — چون تو خودبین را بدام انداختن ۴۳
عیب کردی، این ره لغزیده را — طاس را دیدی، ندیدی بنده را ۴۴
من هزاران چون تو را دادم فریب — زان فریب، آگه شوی عمّاً قریب ۴۵
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست — هیچ گفتی در پس این پرده چیست ۴۶
دیده را بستی و افتادی بچاه — ره‌شناسا، این تو و این پرتگاه ۴۷
طاس لغزنده است، ای دل، آز تو — مبتلائی، گر شود دمساز تو ۴۸
زین حکایت، قصّهٔ خود گوشدار — تو چو موری و هوی چون مورخوار ۴۹
چون شدی سرگشته در تیه نیاز — با خبر باش از نشیب و از فراز ۵۰
تا که این روباه رنگین کرد دم — بس خروس از خانه‌داران کشت گم ۵۱
پا منه بیرون ز خطّ احتیاط — تا چو طومارت نپیچاند بساط ۵۲

۱۸۷ - مناظره.

شنیده‌ایدمیان‌دو قطره‌خون چه گذشت — گه مُناظره، یك روز بَر سَر گذری
یکی بگفت‌به‌آن‌دیگری،توخون کهای — من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجو ری
بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی — ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب‌داد زیك چشمه‌ایم هردو، چه غم — چکیده‌ایم اگر هر یك از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند — تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
زما دو قطرهٔ کوچك چه کارخواهدخاست — بیا شویم یکی قطرهٔ بُزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم — که ایمنند چنین رهروان ز هرخطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی — گذر کنیم زسرچشمه‌ای بجوی و جری
بخنده گفت، میان‌من‌وتوفرق بسی است — توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری
برای همرهی و اتّحاد با چو منی — خوش است اشك یتیمی‌و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود — من از خمیدن پُشتی و زحمت کمری
تُرا به مَطبخ شه، پُخته شد همیشه طعام — مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب، سُرخ رنگ شدی — من از نکوهش خاری وسوزش جگری
مرا به مُلك حقیقت، هزار کس بخرد — چرا که در دل کان دلی، شُدم گهری
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد — کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هُنری
درین علامت خونین، نهان دوصد دریاست — ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد — اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
یتیم وپیره‌زن، اینقدرخون دل نخورند — اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری
بحکم ناحق هر سُفله، خلق را نکشند — اگر ز قتل پدر، پُرسشی کند پسری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت — اگر که دست مجازات، میزدش تبری
سپهر پیر، نمیدوخت جامهٔ بیداد — اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمَنشی را کشند بَر سَر دار — بجای او ننشیند بزور ازو بتری

۱۸۸ - مور و مار .

با مور گفت مار ، سحرگه بمرغزار — کازضعف‌وبیخودی،تو چنین خُردی ونزار ۱
همچون تو ، ناتوان نشنیدم بهیچ جا — هر چند دیده‌ام چو تو جُنبندگان هزار ۲
غافل چرا روی ، که کشندت‌چوغافلان — پُشت از چه خم کنی، که‌نهندت‌به‌پشت‌بار ۳
سر بر فراز ، تا نزنندت بسر قفا — تن نیك‌دار ، تا ندهندت به تن فشار ٤
از خود مرو، ز دیدن هردست‌زورمند — جان عزیز ، خیره بهر پا مکن نثار ٥
کار بزرگ هستی‌خود را مگیر خرد — آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار ٦
از سست کاری،اینهمه سختی کشی‌و رنج — بی‌موجبی کسی‌نشد، ایدوست،چون‌توخوار ۷
آن را که‌پای ظلم نهد بر سرت ، بزن — چالاك باش همچو من ، اندر زمان کار ۸
از خویشتن دفاع کن،ارزانکه زنده‌ای — از من ، ببین چگونه کند هر کسی فرار ۹
ننگ‌است‌بادوچشم به‌چه سرنگون شدن — مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار ۱۰
من ، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام — هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار ۱۱
سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام — گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به‌غار ۱۲
از بهر نیم دانه ، تو عمری تلف کنی — من صبح موش صید کنم، شام سوسمار ۱۳
همواره در گذرگه خلقی ، تو تیره روز — هر روز پایمالی و هر لحظه بی قرار ۱٤
خندید مور و گفت،چنین است رسم و راه — از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ‌عار ۱٥
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج — شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار ۱٦
بیهش چه‌خوانیم، که ندیدست هیچکس — مانند مور ، عاقبت‌اندیش و هوشیار ۱۷
من ، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی — از پا در اوفتم به ره اندر ، هزار بار ۱۸
از کار سخت خود نکنم‌هیچ شکوه، زانك — ناکرده کار ، می‌نتوان زیست کامکار ۱۹
غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی — در رهگذار من نبود دام و گیر و دار ۲۰
من ، تن بخاك میکشم و بار میبرم — از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار ۲۱

۲۲ کوشم بزندگی و نَنالم بِگاه مَرگ / زین زندگی و مَرگ، که بودست شرمسار
۲۳ جُز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای / با فِکر سیر و خُفتن خوش، مور را چه کار
۲۴ شادم که نیست نیروی آزار کردنم / در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
۲۵ جُز بَددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است / از مَردُم زمانه، تُرا کیست دوستدار
۲۶ ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی / گر چیره‌ای تو، چیره تر است از تو روزگار
۲۷ اَفسونگر زمانه، تُرا هم کند فسون / صیّاد چرخ پیر، تُرا هم کند شکار
۲۸ ای بی‌خبر، قبیلهٔ ما بس هُنرورند / هرگز نبوده است هُنرمند، خاکسار
۲۹ مورم، کسی مَرا نکشد هیچگه بِعمد / ماری تو، هر کجاست بکوبند مَغز مار
۳۰ با بَد، بِجز بَدی نکند چرخ نیلگون / از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
۳۱ جُز نام نیك و زِشت، نماند ز کارها / جُز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - ناآزموده .

۱ قاضی بَغداد، شُد بیمار سَخت / از عدالتخانه بیرون بُرد رَخت
۲ هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند / محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند
۳ مُدّعی، دیگر نیامد بَر درش / ماند گرد آلود، مُهر و دفترش
۴ دادخواه و مَردُم بیدادگر / هَردو، رو کردند بَر جای دِگر
۵ آن دُکان عُجب شُد بی مُشتری / دیگری برداشت کار داوری
۶ مُدّتی، قاضی ز کسب و کار ماند / آن مَتاع زرق، بی بازار ماند
۷ کس نمیآورد دیگر نامه‌ای / بَرّه‌ای، قَندی، خروسی، جامه‌ای
۸ نیمه‌شب، دیگر کسی بَردر نَبود / صُحبتی از بَدره‌های زَر نَبود
۹ از کسی، دیگر نیامد پیشکش / از میان برخاست، صلح و کشمکش
۱۰ مانده بود از گردش دُوران، عَقیم / حرف قَیّم، دَعوی طفل یَتیم
۱۱ بَر نمیآورد بَزّاز دَغل / طاقهٔ کشمیری، از زیر بَغل

زر، دگر تنهاد مرد کم‌فروش — زیر مسند، تا شود قاضی خموش ۱۲

چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش — عاقبت روزی، پسر را خواند پیش ۱۳

گفت، دکان مرا ایام بست — دیگرم کاری نمی‌آید ز دست ۱۴

تو بمسند بر نشین جای پدر — هر چه من بردم، تو بعد از من ببر ۱۵

هر چه باشد، باز نامش مسند است — گر زیانش ده بود، سودش صداست ۱۶

گر بدانی راه و رسم کار را — گرم خواهی کرد این بازار را ۱۷

سالها اندر دبستان بوده‌ای — بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای ۱۸

آگهی، از حکم و از فتوای من — از سخنها و اشارتهای من ۱۹

کار دیوانخانه، میدانی که چیست — وانکه میبایست بارش برد، کیست ۲۰

تو بسی در محضر من مانده‌ای — هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای ۲۱

خوش گذشت از صید خلق، ایام من — ای پسر، دامی بنه چون دام من ۲۲

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است — گر سراپا حق بود مفلس، دنی است ۲۳

حرف ظالم، هر چه گویدمی‌پذیر — هر چه از مظلوم میخواهی بگیر ۲۴

گاه باید زد به میخ و گه به نعل — گر سند خواهند، باید کرد جعل ۲۵

در رواج کار خود، چون من بکوش — هر که را پرشیرتر بینی، بدوش ۲۶

گفت، آری، داوری نیکو کنم — خدمت هر کس بقدر او کنم ۲۷

صبحگاهان رفت و در محضر نشست — شامگه برگشت، خون آلوده دست ۲۸

گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه — روستائی زاده‌ای آمد ز راه ۲۹

کرد نفرین بر کسان کدخدای — که شبانگه ریختندم در سرای ۳۰

خانه‌ام از جورشان ویرانه شد — کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد ۳۱

روغنم بردند و خرمن سوختند — برّه‌ام کشتند و بز بفروختند ۳۲

گر که این محضر برای داوری است — دیدباید، کاین چه ظلم و خودسری است ۳۳

گفتم این فکر محال از سر بنه — داوری گر نیک خواهی، زر بده ۳۴

گفت، دیناری مرا در کار نیست — گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست ۳۵

۳۶ من همی گفتم بده، او گفت نی — او همی رفت و منش رفتم ز پی
۳۷ چون درشتی کرد با من، کشتمش — قصّه کوته گشت، رو در هم مکش
۳۸ گر تو میبودی به محضر، جای من — همچو من، کوته نمیکردی سخن
۳۹ چونکه زر میخواستی و زر نداشت — گفته‌های او اثر دیگر نداشت
۴۰ خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش — میفرستادی به زندانخانه‌اش
۴۱ تو، به پنبه میبری سر، ای پدر — من به تیغ این کار کردم مختصر
۴۲ آن چنان کردم که تو میخواستی — راستی این بود و گفتم راستی
۴۳ زرشناسان، چون خدا نشناختند — سنگشان هر جا که رفت انداختند

۱۹۰ - نا اهل .

۱ نو گلی، روزی ز شوزستان دمید — خار، آن گل دید و رو در هم کشید
۲ کز چه روئیدی به پیش پای ما — تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
۳ سرخیِ رنگ تو، چشمم خیره کرد — زشتی رویت، قضا را تیره کرد
۴ خسته گشت از بوی جانکاهت وجود — این چه نقش است، این چه تاراست، این چه پود
۵ خجلت است، این شاخهٔ بی بار تو — عبرت است، این برگ ناهموار تو
۶ کاش بر میکند، زین مرزت کسی — کاش میروئید در جایت خسی
۷ تو ندانم از کدامین کشوری — هر که هستی، مایهٔ درد سری
۸ ما ز یك اقلیم، ز ان با هم خوشیم — گر که در آبیم و گر در آتشیم
۹ شبنمی گر میچکد، بر روی ماست — نکهتی گر میرسد، از بوی ماست
۱۰ چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند — لیك ما را بیشتر بوئیده‌اند
۱۱ دسته ها چیدند از ما صبح و شام — هیچ ننهادند نزدیك تو گام
۱۲ تو همه عیبی و ما یکسر هنر — ما سر افرازیم و تو بی پا و سر
۱۳ گل بدو خندید کای بی مهر دوست — زشتروئی، لیك گفتارت نکوست

همنشینِ چون توئی بودن ، خطاست — راست گفتی آنچه گفتی ، راست ، راست ۱۴
گلبنی کاندر بیابانی شکفت — یاوه‌ای گر خار بر وی گفت ، گفت ۱۵
می‌شکفتیم ار بطرفِ گلشنی — میکشیدیم از تفاخر دامنی ۱۶
تا میانِ خار و خاشاك اندریم — کس نداند کز شما نیکوتریم ۱۷
ما کز اوّل ، پاکطینت بوده‌ایم — از کجا دامانِ تو آلوده‌ایم ۱۸
صحبتِ گل ، رنجه دارد خار را ! — خیرگی بین ، خارِ ناهموار را ! ۱۹
خار دیدستی که گل دید و رمید — گل شنیدستی که شد خار و خلید ۲۰
ما فرومایه نبودیم از ازل — تو فرومایه ، شدی ضرب المثل ۲۱
همنشینانِ تو خارانند و بس — گل چه آرزد پیش تو ، ای بوالهوس ۲۲
پیشِ تو ، غیر از گیاهی نیستیم — تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم ۲۳
چون کسی نااهل را اهلی شمرد — گر ز روی روزی قفائی خورد ، خورد ۲۴
ما که جای خویش را نشناختیم — خویشتن را در بلا انداختیم ۲۵

۱۹۱ - ناتوان .

جوانی چنین گفت روزی به پیری — که چون است با پیریت زندگانی ۱
بگفت ، اندرین نامه حرفی است مُبهم — که معنیش جز وقتِ پیری ندانی ۲
تو ، به کز توانائیِ خویش گوئی — چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی ۳
جوانی نکو دار ، کاین مُرغِ زیبا — نماند در این خانهٔ استخوانی ۴
متاعی که من رایگان دادم از کف — تو گر میتوانی ، مده رایگانی ۵
هر آن سرگرانی که من کردم اوّل — جهان کرد از آن بیشتر ، سرگرانی ۶
چو سرمایه‌ام سوخت ، از کار ماندم — که بازی است ، بی مایه بازارگانی ۷
از آن بُرد گنجِ مرا ، دُزدِ گیتی — که در خواب بودم که پاسبانی ۸

۱۹۲ - نامه به نوشیروان .

۱ بُزرگمهر ، بِه شیروان نوشت که خَلق — ز شاه ، خواهشِ اَمنیّت و رفاه کُنند
۲ شهان اگر که به تَعمیرِ مملکت کوشند — چه حاجت است که تعمیرِ بارگاه کُنند
۳ چرا کُنند کم از دسترنجِ مسکینان — چرا به مظلمه، افزونِ مال و جاه کُنند
٤ چو کَج رَوی تو، نپویند دیگران رَه راست — چو یك خطا ز تو بینند، صد گُناه کُنند
٥ به لشکرِ خرد و رای و عدل و علم گرای — سپاهِ اهرمن ، اَندیشه زین سپاه کُنند
٦ جوابِ نامهٔ مظلوم را، تو خویش فِرست — بَسا بُوَد ، که دبیرانت اشتباه کُنند
۷ زمامِ کار ، بِدستِ تو چون سپرد سپهر — به کارِ خَلق، چرا دیگران نگاه کُنند
۸ اگر بِدفترِ حُکّام ، ننگری یك روز — هزار دفترِ انصاف را سیاه کُنند
۹ اگر که قاضی و مُفتی شوند، سُفله و دُزد — دروغگو و بَداندیش را گواه کُنند
۱۰ بِسمعِ شَه نرسانند حاسدانِ قَوی — تَظلّمی که ضعیفانِ دادخواه کُنند
۱۱ بپوش چشم ز پندار و عُجب، کاین دو شریك — بر آن سَرند ، که تا فرصتی تباه کُنند
۱۲ چو جایِ خود نشناسی ، بحیله مُدّعیان — تُرا ز اَوجِ بُلندی ، به قعرِ چاه کُنند
۱۳ بترس ز آهِ ستمدیدگان ، که در دلِ شب — نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کُنند
۱٤ از آن شَرار که روشن شود ز سوزِ دلی — بیك اشاره ، دو صد کوه را چو کاه کُنند
۱٥ سَند بِدستِ سیه‌روزگارِ ظُلم ، بَس است — صحیفه‌ای که در آن ، ثبتِ اشك و آه کُنند
۱٦ چو شاه جور کُند ، خَلق در اُمید نجات — همی حساب شب و روز و سال و ماه کُنند
۱۷ هزار دُزد ، کَمین کرده اند بَر سرِ راه — چنان مباش که بر موکب تو راه کُنند
۱۸ مَحسب ، تا که نپیچاند آسمانت گوش — چنین معامله را بَهرِ انتباه کُنند
۱۹ تو ، کیمیای بُزرگی بجوی ، بی‌خبران
بِهل ، که قِصّه ز خاصیّتِ گیاه کُنند

۱۹۳ - نشان آزادگی .

به سوزنی ز رهِ شکوه گفت پیرهنی — ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است ۱
همیشه کارِ تو ، سوراخ کردنِ دلهاست — هماره فکرِ تو، بر پهلوئی فروشدن است ۲
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست — برو بگوی بدرزی که رهنمای من است ۳
وگرنه، بی‌سبب از دستِ من چه مینالی — ندیده زحمت سوزن ، کدام پیرهن است ٤
اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت — گناه داس و تبر نیست، جرمِ خار کن است ٥
ز من چگونه تُرا پاره گشت پهلو و دل — خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است ٦
چه رنجها که بر م نهر خرقه دوختنی — چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است ۷
بدان هوس که تنِ این و آن بیارایم — مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است ۸
ز درشکستن و خم گشتنم نباید عار — چرا که عادتِ من، بازمانه ساختن است ۹
شعارِ من ، ز بس آزادگی و نیکدلی — بقدرِ خلق فزودن، ز خویش کاستن است ۱۰
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم — بغیرِ من، که تُهی از خیال خویشتن است ۱۱
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد — جهان و کارِ جهان، همچو نردباختن است ۱۲
بباید آنکه شود بزمِ زندگی روشن — نصیبِ شمع، مپرس از چه روی سوختن است ۱۳
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد — عبث در آرزوی همنشینیِ بدن است ۱٤
میانِ صورت و معنی، بسی تفاوتهاست — فرشته را ، بتصوّر مگوی اهرمن است ۱٥
هزار نکته ز باران و برف میگوید — شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است ۱٦
هم از تحمّل گرما و قرنها سختی است — اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است ۱۷

۱۹٤- نغمهٔ خوشه چین .

۱ ز دردِ پای، پیرزنی ناله کرد زار — کامروز ، پای مزرعه رفتن نداشتم
۲ برخوشه‌چینیم فلکِ سُفله ، گر گماشت — عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
۳ دانی ، ز من برای چه دامن گرفت دهر — من جز سرشکِ گرم ، بدامن نداشتم
٤ سر، دردِ سر کشید و تنِ خسته عورماند — ایکاش ، از نخست سر و تن نداشتم
٥ هستی، وبالِ گردن من شد ز کودکی — ایکاش ، این وبال بگردن نداشتم
٦ پیرِ شکسته را نفرستند بهرِ کار — من برگ و سازِ خانه نشستن نداشتم
۷ از حمله‌های شبروِ دهرم خبر نبود — من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
۸ صد معدن است در دلِ هر سنگ کوه بخت — من ، یک گهر از این همه معدن نداشتم
۹ فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان — آن طعنه‌ها ، که چشم ز دشمن نداشتم
۱۰ گر جورِ روزگار کشیدم، شگفت نیست — یارایِ انتقام کشیدن نداشتم
۱۱ دیگر کبوترم بسوی لانه بر نگشت — مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
۱۲ از کلبه، خیرهٔ گربهٔ پیرم نبست رخت — دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
۱۳ بد دل ، زمانه بود که ناگه ز من برید — من قصدِ از زمانه بریدن نداشتم
۱٤ زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من — مانندِ چرخ ، سنگ و فلاخن نداشتم
۱٥ هر روز بر سرم ، سرِ موئی سپید شد — افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم
۱٦ من خود چو آتش، از شررِ فقر سوختم — پروای سردیِ دی و بهمن نداشتم
۱۷ ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید — امّا چه سود ، بهره ز دیدن نداشتم
۱۸ همواره روزگارِ سیه دید ، چشمِ من — آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم
۱۹ دستی نماند تا که بدوزد قبای من — حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
۲۰ روزی که پند گفت بمن گردشِ فلک — آن روز ، گوشِ پند شنیدن نداشتم
۲۱ هرگز مرا ز داشتنِ خلق رشک نیست — زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

۱۹۵- نغمهٔ رفوگر .

شب شد و پیرِ رُفوگر ناله کرد — کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است ۱
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب — صحبتِ من ، با نخ و با سوزن است ۲
من بهر جائی که مَسکن میکنم — با من آنجا بختِ بَد ، هَم مسکن است ۳
چیره شد چون بَر سیه ، موی سپید — گفتم اینك نُوبتِ دانستن است ٤
نَه دَم و دودی ، نَه سود و مایه‌ای — خانهٔ درویش ، از دُزد ایمن است ٥
بَر گشای اوراقِ دل را و بخوان — قِصّه‌های دل ، فُزون از گُفتن است ٦
من زَبون گشتم بچنگالِ دو گُرگ — روزوشب، گُرگندوگیتی مَکمن است ۷
ایستادم ، گرچه خَم شُد پُشتِ من — اوفتادن ، از قضا ترسیدن است ۸
گر نهم امروز ، این فُرصت ز دست — چاره‌ام فردا به خواری مُردن است ۹
سَر ، هزاران دردِ سر دارد ، سَر است — تن ، دوصد توش ونوا خواهد ، تن است ۱۰
دل ز خون ، یاقوتِ احمر ساخته است — من نمیدانستم اینجا معدن است ۱۱
جامه‌ها کَردم رُفو ، امّا به تن — جامه‌ای دارم که چون پَرویزن است ۱۲
اینهمه جان کَندن و سوزن زَدن — گورِ خود ، با نوكِ سوزن کَندن است ۱۳
هر چه اِمشب دوختم ، بشکافتم — این نُخستین مَبحثِ نادیدن است ۱٤
چشمِ من ، چیزی نمی بیند دِگر — کارِ سوزن ، کارِ چشمِ روشن است ۱٥
دیده تا یارای دیدن داشت ، دید — این چراغ ، اکنون دگر بی‌روغن است ۱٦
چَرخ تا گردیده ، خَلق اُفتاده‌اند — این فتادنها از آن گردیدن است ۱۷
آنچه روزی در تَنم ، دل داشت نام — بَسکه سختی دید ، امروز آهن است ۱۸
بَس رُفو کَردم ، ندانستم که عُمر — صد هزارش پارگی بَر دامن است ۱۹
گُفتمش ، لَختی بِمان بَهرِ رُفو — گُفت فُرصت نیست ، وقتِ رَفتن است ۲۰
خیره از من زیرکی خواهد فَلك — کارگر ، هنگامِ پیری کُودن است ۲۱

۲۲ دوش ، ضعفِ پیریم از پا فکند — گفتم این درس ز پای افتادن است
۲۳ ذرّه ذرّه ، هر چه بود از من گرفت — دیر دانستم که گیتی رهزن است
۲۴ نیست جز موی سپیدم حاصلی — کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
۲۵ من به صد خونابه ، یك نان یافتم — نان‌نخوردن، بهتر ازخون‌خوردن است
۲۶ دشمنان را دوستتر دارم ز دوست — دوست ، وقتِ تنگدستی دشمن است
۲۷ هر چه من کردن نهادم، چرخ زد — خونِ من ، ایّام را بر گردن است
۲۸ خسته و کاهیده و فرسوده‌ام — هر زمانم ، مرگ در پیرامن است
۲۹ ارزش من ، پاره‌دوزی بود و بس — این چنین ارزش ، بهیچ ارزیدن است
۳۰ من نه پیراهن ، کفن پوشیده‌ام — این کفن ، بر چشمِ تو پیراهن است
۳۱ سوزنش صد نیش زد ، این خیرگی — دستمزدِ دستِ لرزانِ من است
۳۲ بر ستمکاران ، ستم کمتر رسد — این سزای بُردباری کردن است

۱۹۶ - نغمهٔ صبح.

۱ صبح آمد و مُرغِ صبحگاهی — زد نغمه ، بیاد عهدِ دیرین
۲ خفّاش برفت با سیاهی — شد پرِّ همایِ روز ، زرّین
۳ در چشمه ، بشوق جست ماهی — شبنم بنشست بر ریاحین
۴ شد وقتِ رحیل و مردِ راهی — بنهاد بر اسبِ خویشتن ، زین
۵ هر مست که بود ، هوشیار است
۶ کندند ز باغ ، خار و خس را — گردید چمن ، زمرّدین رنگ
۷ دزدید چو دیوِ شب ، نفس را — خوابید ز خستگی ، شباهنگ
۸ هنگامِ سحر ، درِ قفس را — بشکست و پرید صیدِ دلتنگ
۹ بر سر نرسانده این هوس را — بر پاش رسید ناگهان سنگ
۱۰ این عادتِ دُورِ روزگار است

آراست بساط آسمانی از جلوه‌گری ، خور جهانتاب ۱۱
بگریخت ستارهٔ یمانی از باغ و چمن ، پرید مهتاب ۱۲
رخشنده چو آب زندگانی جوشید ز سنگ ، چشمهٔ آب ۱۳
وان مست شراب ارغوانی مخمور فتاد و ماند در خواب ۱۴
مستی شد و نوبت خمار است ۱۵
ای مرغک رام‌گشته در دام برخیز که دام را گسستند ۱۶
پر میزن و در سپهر بخرام کز پرشکن تو ، پر شکستند ۱۷
بس چون تو ، پرندگان گمنام جستند ره خلاص و جستند ۱۸
با کوشش و سعی خود ، سرانجام در گوشهٔ عافیت نشستند ۱۹
کوشنده همیشه رستگار است ۲۰
همسایهٔ باغ و بوستان باش تا چند کناره میگزینی ۲۱
چون چهرهٔ صبح ، شادمان باش تا چند ملول مینشینی ۲۲
هم صحبت مرغ صبح‌خوان باش تا چند نژندی و حزینی ۲۳
چالاک و دلیر و کاردان باش در وقت حصاد و خوشه‌چینی ۲۴
آسایش کارگر ز کار است ۲۵
آنگونه بپر ، که پر نریزی در دامن روزگار ، سنگ است ۲۶
بسیار مکن بلندخیزی کافتادن نیک‌نام ، ننگ است ۲۷
گر صلح کنی و گر ستیزی این نقش و نگار ، ریوورنگ است ۲۸
گر سر بنهی و گر گریزی شاهین سپهر ، تیزچنگ است ۲۹
صیّاد زمانه ، جانشکار است ۳۰
بر شاخهٔ سرخ گل ، مکن جای کان حاصل رنج باغبان است ۳۱
منقار ز برگ گل ، میارای گل ، زیور چهر بوستان است ۳۲
در نارون ، آشیانه منمای برگش مشکن ، که سایبان است ۳۳
از بامک پست ، دانه مربای کان دانه برای ماکیان است ۳۴

۳۵ او طائرِ بسته در حصار است

۳۶ از میوهٔ باغ ، چشم بر بند خوش نیست درختِ میوه بی بار

۳۷ با روزیِ خویش ، باش خرسند راهی که نه راهِ تست ، مسپار

۳۸ آنجا که پر است و حلقه و بند دامِ ستم است ، پای مگذار

۳۹ فرض است نیازموده را پند و آگاه نمودنش ز اسرار

۴۰ یغماگر و دزد ، بی شمار است

۴۱ آذوقهٔ خویش ، کن فراهم زان میوه که خشك کرده دهقان

۴۲ گه دانه بود زیاد و گه کم همواره فلك نگشته یکسان

۴۳ بی گل ، نشد آشیانه محکم بی پایه ، بجا نماند بنیان

۴۴ اندود نکرده‌ای و ترسم ویرانه شود ز برف و باران

۴۵ جاوید نه موسمِ بهار است

۴۶ در لانهٔ دیگران منه گام خاشاك ببر ، بساز لانه

۴۷ بی رنج ، کسی نیافت آرام بی سعی ، نخورد مرغ دانه

۴۸ زشت است ز خلق خواستن وام تا هست ذخیره‌ای بخانه

۴۹ از دست مده ، بفکرتِ خام امنیتِ مُلكِ آشیانه

۵۰ این پایهٔ خرد ، استوار است

۵۱ خوش صبحدمی ، اگر توانی بر دامنِ مرغزار بنشین

۵۲ چون در رهِ دور ، دیر مانی بال و پرِ تو ، کنند خونین

۵۳ گر رسم و رهِ فرار دانی چون فتنه رسد ، تو رخت بر چین

۵۴ این نکته ، چو درسِ زندگانی آویزهٔ گوش کن ، که پروین

۵۵ در دوستیِ تو پایدار است

۱۹۷ - نکته ای چند.

هر که با پاکدلان، صُبح و مَسائی دارد — دِلش از پَرتوِ اَسرار، صَفائی دارد ۱
زُهد با نیّتِ پاك است، نَه باجامهٔ پاك — اِی بَس آلوده، که پاکیزه رِدائی دارد ۲
شمع خندید بِهر بَزم، از آن معنی سوخت — خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد ۳
سوی بُتخانه مَرو، پَندِ بَرهمن مَشنو — بُت‌پرستی مکن، این مُلك خدائی دارد ٤
هیزمِ سوخته، شمعِ رَه و منزل نشود — باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد ٥
گُرگ، نزدیك چَراگاه و شبان رفته بخواب — بَره، دور از رَمه و عَزمِ چَرائی دارد ٦
مور، هرگز بِدرِ قصرِ سُلیمان نرود — تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد ۷
گهرِ وَقت، بدین خیرگی از دست مده — آخر این دُرِّ گرانمایه، بَهائی دارد ۸
فرّخ آن شاخك نورسته که در باغ وجود — وَقتِ رُستن، هَوسِ نَشو و نَمائی دارد ۹
صَرفِ باطل نکند عُمرِ گرامی، پروین — آنکه چون پیرِ خرد، راهنمائی دارد ۱۰

۱۹۸ - نکوهش بیجا.

سیر، یك روز طعنه زد به پیاز — که تو مسکین، چقدر بَدبوئی ۱
گُفت، از عیب خویش بی‌خبری — زان ره از خلق، عیب میجوئی ۲
گُفتن از زشتروئیِ دِگران — نشود باعثِ نِکوروئی ۳
تو گمان میکنی که شاخِ گُلی — بِصفَتِ سَرو و لاله میروئی ٤
یا که هَمبویِ مُشكِ تاتاری — یا زِ اَزهارِ باغِ مینوئی ٥
خویشتن، بی‌سبب بُزرگ مکن — تو هم از ساکنانِ این کوئی ٦
رَهِ ما، گَر کج است و ناهموار — تو خود، این رَه چگونه میپوئی ۷

۸ درخود، آن به که نیکتر نگری — اوّل، آن به که عیب خود گوئی
۹ ما زبونیم و شوخ جامه و پست — تو چرا شوخ تن نمیشوئی

۱۹۹ - نکوهش بی‌خبران .

۱ هُمای دیدسوی ما کیان بقلعه گفت — که این گروه، چه بی‌همّت و تن آسانند
۲ زبون مُرغ شکاری و صید روباهند — رهین منّت گندم فروش و دهقانند
۳ چو طائران دگر، جُمله را پَروبال است — چرا برای رهائی، پَری نیفشانند
٤ همی فتاده و مفتون دانه و آبند — همی نشسته و بَرخوان ظُلم مهمانند
٥ جُز این فضا، به فضای دگر نمیگردند — جُز این بساط، بساط دگر نمیدانند
٦ شُدند جمع، تمامی بگرد مُشتی دان — عَجب گرسنه و دَرمانده و پَریشانند
۷ نه عاقلند، از آن دستگیر ایّامند — نه زیرکند، از آن پای‌بند زندانند
۸ زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند — بجدّ و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
۹ هنوز بی‌خبرند از اساس نَشو و نما — هنوز شیفتهٔ این بِنا و بُنیانند
۱۰ بگفت، این همه دانستی و ندانستی — که این قبیله گرفتار دام انسانند
۱۱ شکستگی و دَر افتادگی طبیعت ماست — ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
۱۲ سوی بَسیط زمین، گر تو را فتد گذری — درین شرار، تُرا هم چو ما بسوزانند
۱۳ ترازوی فلك، ای دوست، راستی نکند — گه مُوازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
۱٤ درین حصار، ز دَرماندگان چه کار آید — که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند
۱٥ چه حیله‌ها که درین دامهای تزویرند — چه رنگها که درین نقشهای الوانند
۱٦ نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت — خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
۱۷ در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی — قرار شد که زبردست را نرنجانند
۱۸ نداشتیم پر شوق، تا سبك بپریم — گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
۱۹ درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا — که هر چه بیش بدانند، باز نادانند

بکاخ دهر، که‌گه‌شیون‌است‌وگه‌شادی — بمیل گر نَنشینی ، بجبر بنشانند ۲۰
تُرا بَر اُوج بُلندی، مَرا سوی پَستی — مُباشران قَضا ، میزنند و میرانند ۲۱
حدیث خویش چه‌گوئیم، چون‌نمیرسند — حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند ۲۲
چه آشیان شُما و چه بام کوته ما — همین‌بس‌است که‌یکروز، هر دو ویرانند ۲۳
تَفاوتی نَبود در اصول نَقص و کَمال — کَمالها همه اَنجام کار ، نُقصانند ۲۴
به‌تیره روز مَزن طَعنه، کاندرین تَقویم — نوشته شد که چنین روزها فراوانند ۲۵
از آن کسیکه‌بگرداندچهره، شاهدبخت — عَجب‌مدار، اگر خَلق رو بگردانند ۲۶
درین سَفینه، کسانی که‌ناخداشده‌اند — تمام عُمر ، گرفتار موج و طوفانند ۲۷
ره وجود، بجز سَنگلاخ عبرت نیست — فتادگان، خَجل و رَفتگان پشیمانند ۲۸

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده.

جُعل پیر گفت با اِنکشت — که‌سَر و روی ما سیاه مَکن ۱
گفت، درخویش‌هم دَمی‌بنگر — همه را سوی ما نِگاه مَکن ۲
این سیاهی، سیاهی تَن تُست — جاه مَفروش و اِشتباه مَکن ۳
با تو، رَنگ توهست تا هستی — زین‌مکان، خیره عَزم‌راه مَکن ٤
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد — وقت شیرین‌خود، تَباه مَکن ٥

۲۰۱ - نوروز.

سپیده دَم ، نَسیمی روح پَرور — وَزید و کَرد گیتی را مُعنبر ۱
تو پنداری، ز فروردین و خُرداد — بباغ و راغ ، بُد پیغام‌آور ۲
برخسار و بتن ، مَنّاطه کردار — عَروسان چَمن را بَست زیور ۳

گرفت از پای، بند سرو و شمشاد ستد از چهره، گرد بید و عرعر
ز گوهر ریزی ابر بهاری بسیط خاك شد پر لؤلؤ تر
مبارکباد گویان ، در فکندند درختان را بتارك ، سبز چادر
نمانْد اندر چمن یك شاخ، کانرا نپوشاندند رنگین حلّه در بر
ز بس بشکفت گونا گون شکوفه هوا گردید مشکین و معطّر
بسی شد ، بر فراز شاخساران زمرّد ، همسر یاقوت احمر
بتن پوشید گل ، استبرق سرخ بسر بنهاد نرگس ، افسر زر
بهاری لعبتان ، آراسته چهر بکردار پریرویان کشمر
چمن ، با سوسن و ریحان منقّش زمین، چون صحف انگلیون مصوّر
در اوج آسمان، خورشید رخشان گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
فلك ، از پست رائیها مبرّا جهان ، ز الوده کاریها مطهّر

۲۰۲ - نهال آرزو .

شاعر در جوزای ۱۳۰۳ ، از مدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران فارغ‌التّحصیل شد ؛ قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ‌التّحصیلی کلاس خود سروده است .

ای نهال آرزو ، خوش زی که بار آورده‌ی غنچه بی باد صبا ، گل بی بهار آورده‌ای
باغبانان تو را ، امسال سال خرّمی است زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم این هنرها ، جمله از آموزگار آورده‌ای
خرّم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، مارا زیب دست و دامن است همّتی، ای خواهران ، تا فرصت کوشیدن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است ۷
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن تانگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است ۸

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری برنکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری ۹
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری ۱۰
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری ۱۱
باچنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم گر که مارا باشد از فضل و ادب، بال و پری ۱۲

۲۰۳ - نیکی دل .

ای دل ، اوّل قدم نیکدلان با بد و نیک جهان ، ساختن است ۱
صفت پیشروان ره عقل آز را پشت سر انداختن است ۲
ای که با چرخ همی بازی نرد بردن اینجا، همه را باختن است ۳
اهرمن را بهوس ، دست مبوس کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است ٤
عجب از گمشدگان نیست، عجب دیو را دیدن و نشناختن است ٥
تو زبون تن خاکی و چو باد توسن عمر تو ، در تاختن است ٦
دل ویرانه عمارت کردن خوشتر از کاخ برافراختن است ۷

۲۰٤ - هرچه بادا باد .

گفت با خاك ، صبحگاهی باد چون تو ، کس تیره روزگار مباد ۱
تو ، پریشان ما و ما ایمن تو ، گرفتار ما و ما آزاد ۲
همگی کودکان مهد منند تیر و اسفند و بهمن و مرداد ۳

٤ که رَوَم ، آسیا بگردانم — که بخرمن وَزَم ، زمانِ حصاد
٥ بیك فرخنده‌ای چو من سوی خلق — کوتوالِ سپهر نفرستاد
٦ برگها را ز چهره شویم گرد — غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
٧ من فرستم بباغ ، در نوروز — مژدهٔ شادی و نویدِ مُراد
٨ گاه باشد که بیخ و بُن بکنم — از چنار و صنوبر و شمشاد
٩ شد ز نیروی من غبار و برفت — خاكِ جمشید و اُستخوانِ قُباد
١٠ که بباغم ، گهی بدامنِ راغ — گاه در بَلخ و گاه در بَغداد
١١ تو بدینگونه بدسرشت و زبون — من چنین سرفراز و نیك نهاد
١٢ گفت ، اُفتادگی است خصلتِ من — اوفتادم ، زمانه‌ام تا زاد
١٣ اندر آنجا که تیرزن گیتی است — ای خوش آنکس که تا رسید اُفتاد
١٤ همه ، سیّاحِ وادیِ عدمیم — منعم و بینوا و سُفله و راد
١٥ سیل سخت است و پرتگاه مخوف — پایه سُست است و خانه بی بُنیاد
١٦ هر چه شاگردیِ زمانه کنی — نشوی آخر ، ای حکیم ، اُستاد
١٧ رهروی را که دیو راهنماست — اندر آنبان ، چه توشه ماند و زاد
١٨ چند دل خوش کنی بهفته و ماه — چند گوئی ز آذر و خورداد
١٩ که ، درین بحرِ فتنه غرق نگشت — که ، درین چاهِ ژرف پا ننهاد
٢٠ این مُعمّا ، بفکر گفته نشد — قُفلِ این راز را ، کسی نگشاد
٢١ من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است — تو و ما را هر آنچه داد ، او داد
٢٢ هر چه معمارِ معرفت کوشید — نشد آباد ، این خراب آباد
٢٣ چون سپید و سیه ، تبه شدنی است — چه تفاوت میان اصل و نژاد
٢٤ چه توان خواست از مکایدِ دهر — چه توان کرد ، هر چه بادا باد
٢٥ پُتكِ ایّام ، نرم سازدمان — من اگر آهنم ، تو گر پولاد
٢٦ نزد گرگِ اجل ، چه بَرّه ، چه گرگ
پیشِ حکم قضا ، چه خاك و چه باد

۲۰۵ - همنشین ناهموار .

آب نالید ، وقتِ جوشیدن	کاوخ از رنجِ دیگ و جورِ شرار	۱
نه کسی میکند مرا یاری	نه رهی دارم از برای فرار	۲
نه توان بود بُردبار و صبور	نه فکندن توان ز پُشت ، این بار	۳
خواریِ کس نخواستم هرگز	از چه رو ، کرد آسمانم خوار	٤
من کُجا و بلایِ محبس دیگ	من کُجا و چنین مهیب حصار	٥
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش	نتوانم دمی گرفت قرار	٦
از چه شُد بختم ، این چنین وارون	از چه شُد کارم ، این چنین دُشوار	۷
از چه در راهِ من فتاد این سنگ	از چه در پای من شکست این خار	۸
راز گُفتم ولی کسی نشنید	سوختم زار و ناله کردم زار	۹
هر چه بر قدرِ خلق افزودم	خود شُدم در نتیجه بیمقدار	۱۰
از من اندوخت طرفِ باغ ، صفا	رونق از من گرفت فصلِ بهار	۱۱
یاد باد آن دمی که میشستم	چهرهٔ گُل بدامنِ گُلزار	۱۲
یاد باد آنکه مرغزار ، ز من	لاله‌اش بود و سبزه بودش تار	۱۳
رُستنیها تمام طفلِ منند	از گُل و خار و سرو و بید و چنار	۱٤
وقتی از کارِ من شُماری بود	از چه بیرونم این زمان ز شُمار	۱٥
چرخ ، سعیِ مرا شمرد بهیچ	دهر ، کارِ مرا نمود انکار	۱٦
من ، بیک جا ، دمی نمی‌ماندم	ماندم اکنون چو نقش بر دیوار	۱۷
من که بودم پزشکِ بیماران	آخرِ کار ، خود شُدم بیمار	۱۸
من که هر رنگ شُستم ، از چه گرفت	روشن آئینهٔ دلم زنگار	۱۹
نه صفائیم ماند در خاطر	نه فروغیم ماند بر رُخسار	۲۰
آتشم همنشین و دود ندیم	شُعله‌ام همدم و شرارم یار	۲۱

۲۲ زین چنین روز، داشت باید ننگ — زین چنین کار داشت باید عار
۲۳ هیچ دیدی ز کار درماند — کاردانی چو من، در آخر کار
۲۴ باختم پاك تاب و جلوهٔ خویش — بسکه بر خاطرم نشست غبار
۲۵ سوز ما را، کسی نگفت که چیست — رنج ما را، نخورد کس تیمار
۲۶ با چنین پاکی و فروزانی — این چنینم کساد شد بازار
۲۷ آخر، این آتشم بخار کند — بهوای عدم، روم ناچار
۲۸ گفت آتش، از آنکه دشمن تست — طمع دوستی و لطف مدار
۲۹ همنشین کسی که مست هوی ست — نشد، ای دوست، مرد هشیار
۳۰ هر که در شوره‌زار، کشت کند — نبود از کار خویش، برخوردار
۳۱ خام بودی تو خفته، زان آتش — کرد هنگام پختنت بیدار
۳۲ در کنار من، از چه کردی جای — که ز دودت شود سیاه کنار
۳۳ هر کجا آتش است، سوختن است — این نصیحت، بگوش جان بسپار
۳۴ دهر ازین راهها زند بیحد — چرخ ازین کارها کند بسیار
۳۵ نقش کار تو، چون نهان ماند — تا بود روزگار آینه‌دار
۳۶ پردهٔ غیب را کسی نگشود — نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
۳۷ گر تو اندیشه‌ای ز بدنامی است — منشین با رفیق ناهموار
۳۸ عاقلان از دکان مهره‌فروش — نخریدند لؤلؤ شهوار
۳۹ کس ز خنجر ندید، جز خستن — کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
۴۰ سالکان را چه کار با دیوان — طوطیان را چه کار با مردار
۴۱ چند دعوی کنی، بکار گرای
هیچگه نیست گفته چون کردار

۲۰۶ - یاد یاران.

ای جسمِ سیاهِ مومیائی — کو آنهمه عُجب و خُودنُمائی ۱
با حالِ سُکوت و بُهت، چونی — در عالَمِ انزوا چرائی ۲
آژنگ ز رُخ نمیکنی دور — ز ابروی، گره نمیگشائی ۳
معلوم نَشد به فکر و پُرسش — این راز که شاه یا گدائی ٤
گر گمره و آزمند بودی — امروز چه شد که پارسائی ٥
با ما و نه در میانِ مائی ٦
وقتی ز غرور و شوق و شادی — پا بر سرِ چرخ می‌نهادی ۷
بودی چو پرندگان، سبکروح — در گلشن و کوهسار و وادی ۸
آن روز، چه رَسم و راه بودت — امروز، نه سُفله‌ای، نه رادی ۹
پیکانِ قضا بسر خلیدت — چون شُد که ز پا نیوفتادی ۱۰
صد قرن گذشته و تو تنها — در گوشهٔ دخمه ایستادی ۱۱
گوئی که ز سنگِ خاره زادی ۱۲
کردی ز کدام جام می نوش — کاین‌گونه شُدی نژند و مَدهوش ۱۳
بر رهگذرِ که، دوختی چشم — آیام، ترا چه گفت در گوش ۱٤
بندِ تو، که بر گشود از پای — بارِ تو، که برگرفت از دوش ۱٥
در عالَمِ نیستی، چه دیدی — کاینسان متحیّری و خاموش ۱٦
دستِ چه کسی، بدست بودت — از بهرِ که، باز کردی آغوش ۱۷
دیری است که گشته‌ای فراموش ۱۸
شاید که سمندِ مهر راندی — نانی بگرسنه‌ای رساندی ۱۹
آفتزدهٔ حوادثی را — از وَرطهٔ عجز وارهاندی ۲۰
از دامنِ غرقه‌ای گرفتی — تا دامنِ ساحلش کشاندی ۲۱

۲۲ هر قِصّه که گُفتنی است ، گُفتی — هر نامه که خواندنیست ، خواندی
۲۳ پهلویِ شکستگان نِشستی — از پای‌فتاده را نِشاندی
۲۴ فَرجام ، چرا زِ کار ماندی
۲۵ گوئی بِتو داده‌اند سوگند — کاین راز ، نِهان کُنی به لَبخند
۲۶ این دست که گَشته است پَرچین — بودست چو شاخه‌ای برومند
۲۷ کَردست هزار مُشکل آسان — بَستست هزار عَهد و پیوند
۲۸ بنموده به گُمرهی ، رَهِ راست — بُگشوده زِ پایِ بَنده‌ای ، بَند
۲۹ شاید که به بَزمگاهِ فرعون — بگرفته و داده ساغری چند
۳۰ کو دولتِ آن جَهان‌خُداوند
۳۱ زان دَم که تو خُفته‌ای درین غار — گَردنده سِپهر ، گَشته بسیار
۳۲ بَس پاک‌دِلان و نیک‌کاران — آلوده شدند و زِشت کردار
۳۳ بَس جَنگ ، به‌آشتی بَدَل شد — بَس صُلح و صَفا که گَشت پیکار
۳۴ بَس زَنگ که پاک شد به صیقل — بَس آینه را گرفت زَنگار
۳۵ بَس باز و تَذرو را تَبه کَرد — شاهینِ عَدم ، بِچنگ و مِنقار
۳۶ ای یار ، سُخن بِگوی با یار
۳۷ ای مُرده و کَرده زِندگانی — ای زندهٔ مُرده ، هیچ دانی
۳۸ بَس پادشهان و سَرفَرازان — بُردند بخاک ، حُکمرانی
۳۹ بَس رَمز زِ دفترِ سُلیمان — خواندند به دیو ، رایگانی
۴۰ بُگذشت چه قرنها ، چه ایّام — که با غَم و که بِشادمانی
۴۱ بَس کاخِ بُلند پایه ، شُد پَست — امّا تو بِجای ، همچنانی
۴۲ بر قلعهٔ مَرگ ، مرزبانی
۴۳ شَدّاد نماند در شُماری — با کارِ قَضا نَکرد کاری
۴۴ نَمرود و بُلند بُرجِ بابِل — شُد خاک و بِرفت با غُباری
۴۵ مانا که تُرا دِلی پریشان — در سینه تَپیده روزگاری

در راهِ تو ، اوفتاده سَنگی — در پایِ تو ، دَر شکسته خاری ۴۶
دُزدیده ، بِچهرهٔ سیاهت — غَلتیده بِسرشکِ انتظاری ۴۷
در رَهگذرِ عزیز یاری ۴۸
شاید که تُرا بِروی زانو — جا داشته کودکی سُخنگو ۴۹
روزیش کَشیده‌ای بِدامن — گاهیش نِشانده‌ای بِه پَهلو ۵۰
گه گِریه و گاه خَنده کرده — بوسیده گهت سَر و گَهی رو ۵۱
یکبار ، نِهاده دل بِه بازی — یك لحظه ، تُرا گرفته بازو ۵۲
گامی زده با تو کودکانه — پرسیده زِ شهر و بُرج و بارو ۵۳
در پایِ تو ، هیچ مانده نیرو ۵۴
گرد از رُخِ جانِ پاك رُفتی — وین نُکته زِ غافلان نهفتی ۵۵
اَندرزِ گُذشتگان شنیدی — حَرفی زِ گُذشته‌ها نَگفتی ۵۶
از فتنه و گیر و دار ، طاقی — با عِبرت و بیم و بُهت ، جُفتی ۵۷
داد و بِستدِ زمانه چون بود — اِی دوست ، چه دادی و گرفتی ۵۸
اینجا اَثری زِ رَفتگان نیست — چون شُد که تو ماندی و نَرفتی ۵۹
چشمِ تو نگاه کرد و خُفتی ۶۰

۲۰۷

مُقطّعات

۱ ای گُل، تو ز جمعیّتِ گلزار، چه دیدی / جُز سَرزنش و بَدسَریِ خار، چه دیدی
۲ ای لَعلِ دل‌افروز، تو با اینهمه پَرتو / جُز مُشتریِ سُفله، ببازار چه دیدی
۳ رَفتی به چمن، لیك قفس گشت نَصیبت / غیراز قفس، ای مُرغِ گرفتار، چه دیدی(۱)

۴ ما نیز در دیارِ حَقیقت، توانگریم / کالایِ ما چو وقت رَسد، کارهای ماست
۵ ما رویِ خود ز راهِ سعادت نَتافتیم / پیرانِ ره، بِما ننمودند راهِ راست

۶ از غُبارِ فکرِ باطل، پاك باید داشت دل / تا بداند دیو، کاین آئینه جایِ گَرد نیست
۷ مَردِ پندار ند پروین را، چه بَرخی زَاهلِ فَضل / این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست(۲)

۸ گَر شمع را ز شُعله رَهائی است آرزو / آتش چرا به خَرمنِ پَروانه میزند
۹ سَرمست، ای کبوترِ ساده دل، مپر / در تیهِ آز، راهِ تو را دانه میزند

۱۰ بی رنج، زین پیاله کَسی مِی نمیخورَد / بی‌دود، زین تَنور بِکس نان نمیدهند
۱۱ تیمارِ کارِ خویش تو خود خور، که دیگران / هرگز برایِ جُرمِ تو، تاوان نمیدهند

---

[۱] زبان‌حال ـ شاعر، شرح دورهٔ کوتاه (دوماه‌ونیم) زناشوئی خودرا دراین سه بیت گنجانیده است.
[۲] چندقسمت‌ازقصائدومثنویّات شاعر، دردورهٔ دوّم مجلّهٔ «بهار» (نگارنده‌مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر) بامضای «پروین» منتشرشده‌بود. این رباعی‌را شاعر، برای شناساندن‌خود و رفع اشتباه از کسانیکه اورا مَرد می‌پنداشتند، گفته ودر آخرین شمارهٔ سال دوّم «بهار» (موّرخ جمادی‌الاولی ۱۳۴۱ هجری) درصفحهٔ ۷۶۶ طبع شده‌است.ـ رجوع شود بطبع ثانی سال دوّم «بهار»، صفحهٔ ۱۵۰.

۱۲ خیالِ آشنائی بَر دلم نگذشته بود اَوّل — نمیدانم چه‌دَستی‌طرح کرد این آشنائی را

۱۳ بکوش و دانشی آموز و پَرتوی بِفکن — که فُرصتی که تُرا داده‌اند، بی بَدَل است

۱٤ دلِ پاکیزه، بِکردارِ بَد آلوده مَکن — تیرگی خواستن، ازنورِ گریزان شدن‌است

۱۵ طائری کَز آشیان، پَرواز بَهر آز کرد — کیفرش، فَرجام بال‌وپر بِخون آلودن است

۱٦ با قضا ، چیره‌زَبان نَتوان بود — که بِدوزند، گَرَت صَد دهن است

۱۷ دُورِ جهان ، خونیِ خونخوارها ست — مَحکمهٔ نیك و بَدِ کارها ست

۱۸ خیالِ کَژ بِه کارِ کَژ گواهی است — سیاهی هر کُجا باشد ، سیاهی است

۱۹ بِه از پَرهیزکاری ، زیوری نیست — چو اَشکِ دردمندان ، گُوهری نیست

۲۰ مَپوش آئینهٔ کَس را بِه زَنگار — دل آئینه است ، از زَنگش نِگهدار

۲۱ سَزایِ رَنجبرِ گُلشنِ اُمید ، بَس‌است — بِدامنِ چَمنی ، گُلبنی نشانیدن

۲۲ پِرهنمائیِ چشم ، این رَه خَطا رَفتم
گُناهِ دیدهٔ من بود ، این خَطاکاری

بخطِ شاعر

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام

۱ پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل — تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
۲ یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند — مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من
۳ مه گردون ادب بودی و در خاک شدی — خاک زندان تو گشت ای مه زندانی من
۴ از نه انسان من و زد قضا اگر بودی — چو تو را برد کند یاد به ناطانی من
۵ آنکه در زیر زمین داد سر و سامانت — کاش میخورد غم بسیر و سامانی من
۶ بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم — آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
۷ رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی — با تو در ظلمت آری دیده نورانی من
۸ بیتو آشگ و غم و حسرت همه مهمان منند — قدمی رنجه کن از مهر به مهمانی من
۹ صفحه روی ز انظار نهان میدارم — تا نخوانند در این صفحه پریشانی من
۱۰ دهر بسیار رجز خواند سر بگریبان دیده است — چه قناعت کند این سر بگریبانی من

۱۱ عضو جمعیت حق گشت و دیگر نخوری — غم تنهائی و هجران و حیرانی من
۱۲ گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند — که شکفتی ای مرغ گلستانی من
۱۳ من که قدر گهر پاک تو میدانستم — زچه مفقود شدی ای گهر کانی من
۱۴ من که آب تو ز سرچشمه دل میدادم — آب در رفت چه شد ای دل نادانی من
۱۵ من کیم مرغ غزلخوان تو بودم چو فتاد — که دگر گوش نداری به نواخوانی من
۱۶ گنج خود خواندیم و رفتی و نگفتی ای عیب — این عجب بعد تو با کیست نگهبانی من !

عکس این قطعه بخطِ شاعر در صفحهٔ مقابل درج گردیده است .

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام .

پدر[۱] آن تیشه که بر خاك تو زد دست اجل — تیشه‌ای بود که شد باعثِ ویرانی من ۱
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند — مرگ، گرگ تو شد، ای یوسفِ کنعانی من ۲
مهِ گردونِ ادب بودی و در خاك شدی — خاك، زندانِ تو گشت، ای مهِ زندانی من ۳
از ندانستنِ من، دزدِ قضا آگه بود — چو تو را برد، بخندید به نادانی من ٤
آن که در زیرِ زمین، داد سر و سامانت — کاش میخورد غمِ بی‌سر و سامانی من ٥
بسرِ خاكِ تو[۲] رفتم، خط پاکش خواندم — آه ازاین خط که نوشتند به پیشانی من ٦
رفتی و روزِ مرا تیره‌تر از شب کردی — ای تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من ۷
بی تو اشك و غم و حسرت همه مهمان منند — قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من ۸
صفحهٔ روی ز انظار، نهان میدارم — تا نخوانند براین صفحه، پریشانی من ۹
دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده‌است — چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من ۱۰
عضوِ جمعیتِ حق گشتی و دیگر نخوری — غمِ تنهائی و مهجوری و حیرانی من ۱۱
گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند — که شکستی قفس، ای مرغِ گلستانی من ۱۲
من که قدرِ گهرِ پاكِ تو میدانستم — ز چه مفقود شدی، ای گهرِ کانی من ۱۳
من که آبِ تو ز سرچشمهٔ دل میدادم — آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من ۱٤
من یکی مرغِ غزلخوانِ تو بودم، چه فتاد — که دگر گوش نداری به نوا خوانی من ۱٥
گنجِ خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم — ای عجب، بعدِ تو با کیست نگهبانی من ۱٦

[۱] پدرِ شاعر، یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك آشتیانی)، در ۱۱ دیماه ۱۳۱٦ در تهران درگذشت
[۲] و در قم، صحنِ جدید، مقبرهٔ خانوادگی، بخاك سپرده شد .

بخطِ شاعر

۲۰۹ - این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

۱ اینکه خاک بیشش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است
۲ گرچه جز نامی از ایام نماند — هر چه خواهی بخش شیرین است
۳ صاحب آهنه گفتار امروز — ساکن فاتحه و یاسین است
۴ دوستان به که زوی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است
۵ خاک در دیده بس جان فرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
۶ بینه این منزل و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است
۷ هر که با شش و پنج جا پرسی — آخرین منزل هستی این است
۸ آدمی هر چه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد مسکین است
۹ اندرآنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
۱۰ زادن و کشتن و پنهان کردن — در هزارسم و ره دیرین است
۱۱ خرم آن کس که در این محنت گاه — خاطری را سبب تسکین است

۲۰۹

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام[۱].

اینکه خاکِ سیهش بالین است — اَخترِ چَرخِ اَدب پروین است ۱
گر چه جُز تلخی از اَیّام ندید — هر چه خواهی، سُخنش شیرین است ۲
صاحبِ آنهمه گُفتار، امروز — سائلِ فاتحه و یاسین است ۳
دوستان بِه که زِ وی یاد کُنند — دِلِ بی دوست، دِلی غَمگین است ٤
خاك در دیده، بَسی جانْفرساست — سنگ بر سینه، بَسی سنگین است ٥
بیند این بَستر و عِبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است ٦
هرکه باشی و زِ هَر جا بِرَسی — آخرین مَنزلِ هَستی، این است ۷
آدمی هَر چه توانگر باشد — چون بدین نُقطه رَسد، مِسکین است ۸
اَندر آنجا که قضا حَمله کُند — چاره تسلیم و اَدب تمکین است ۹
زادن و کُشتن و پنهان کَردن — دهر را رسم و رَهِ دیرین است ۰
خُرّم آن کَس که دراین مِحنت گاه — خاطری را، سببِ تَسکین است ۱

---

[۱] شاعر، شب شنبهٔ ۱٦ فروردین ۱۳۲۰، نیمه شب، در تهران بسرای جاویدان شتافت. مَرقدش در قُم، صَحنِ جدید، مقبرهٔ خانوادگی، پهلویِ مَزارِ پدرش یوسف اعتصامی است. قطعهٔ فوق بخطّ شاعر، پس از درگذشتِ او، بین اوراقش یافت شد وبرسنگ نمایندهٔ مزار حك گردید. عکس این قطعه، بخطّ شاعر، در صفحهٔ مقابل چاپ شده است.

پیوست

نامهء آقای ابوالفتح اعتصامی

تهران: ۱۳۶۵/۱/۳۱، ۱۹۸۶/۴/۲۰.

جناب آقای دکتر حشمت موءیّد

پس از عرض سلام و ادای مراسم احترام ـ اطّلاعاتی را که در رقیمهء ششم مارس ۱۹۸۶ خواسته بودید تا آنجا که دانسته و توانسته‌ام(با اقرار بقصور خود) بعرض آن استاد گرامی میرسانم.

۱ ـ سفرها. خانم پروین فقط یک بار با پدر خود بخارج از ایران (عتبات عالیات) مسافرت کرد. سایر سفرها همه در داخل کشور بود مانند رشت، مشهد، قم، سنندج، اراک.

۲ ـ اشتغال بعنوان کتابدار در کتابخانهء دانشسرای عالی تهران صحّت دارد ولی چند ماهی بیش طول نکشید.

۳ ـ در تحوّلات سیاسی و ادبی کشور نه خانم پروین و نه پدر چه با یکدیگر و چه با ماها بحث نمی کردند. هریک از ایشان بکار خود مشغول بود. تنی چند از ادبا روزانه بخانهء ما می آمدند و نسبت باوضاع گفتگو می کردند و خانم پروین بتشویق پدر گاهی در این جلسات حاضر میشد و اشعار خود را عرضه میداشت و مورد تحسین و تشویق قرار میگرفت.

۴ ـ در خانهء کوچک ما "کانون دربسته‌ای" وجود نداشت، هیچگاه موضوع یا مطلب مهمّی که خواسته باشیم از کسی پنهان سازیم در میان نبود. خانم پروین پیوسته بنظم اشعار خود و پدر بنگارش مجلّهء **بهار** و ترجمهء کتب از عربی و ترکی و فرانسه اشتغال داشتند.

۵ ـ خانم پروین چندان بمطالعهء آثار نیما و هدایت نمی پرداخت. گوئی کوتاهی عمر خود را پیش بینی می کرد و لهذا وقت گرامی را صرف آثار خود میکرد و بآثار دیگران کار نداشت.

۶ ـ خاطرات من:

(الف) از علامّه دهخدا ـ ایشان می گفتند ایرانیان جشن هزارهء پروین را خواهند گرفت چنانکه هزارهء فردوسی را جشن گرفتند. (ایضا" از علامه دهخدا) ایشان می گفتند،"هم چنان که پروین دختر اعتصام الملک است، همان گونه هم **دیوان** پروین دختر مجلّهء **بهار** است."

(ب) بخاطر دارم که در جشن های اتمام رآه‌آهن سرتاسری ایران، خانم پروین را نیز به انجمن ادبی دعوت کرده بودند. چون پدر دیگر وجود نداشت خانم پروین مرا همراه بآن مجلس جشن بردند. ادبا و شعرا هریک چکامه‌ای سروده قراءت کردند. شادروان بهار نیز قصیدهء بسیار مفصّل خود را خویشتن با استادی تمام برای حاضرین خواندند که بسیار مورد تمجید قرار گرفت. سپس آمدند و پهلوی خانم پروین نشستند و پرسیدند:"خانم چطور بود؟" خانم پس از اندکی تاءمل گفتند:"جناب آقای بهار، چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان؟" مرحوم ملک سر بزیر انداختند و گفتند:"خانم چه کنیم؟مجبوریم."

(ج) روزی در بازگشت از اداره به خانه خانم پروین را دیدم که برسم معمول خود گرداگرد اطاق می گردد و با آهنگ مثنوی اشعاری را می سراید، از جمله این شعر را " تا تو خاکی را منظم شد نفس ـ ای عجب خود را پرستیدی و بس." گفتم:"پروین،این شعر از اشعار مولوی است؟" خندید و گفت:"نه از اشعار مولویّه است." بیت مذکور بیت ۲۴ از قطعهء خوان کرم خانم است.

(د) در اواسط بهمن ۱۳۱۹ روزی خانم پروین به خانه برگشت و عکسی را که همان روز داده بود از او برداشته بودند بما نشان داد. پرسیدم بچه مناسبت این عکس را انداخته است؟ گفت:"آخر عکس من باید بماند." ـ آخرین عکس.

۷ ـ آقای عبدالعلی دستغیب در کتاب **نقد آثار کسروی** در صفحات ۲۶۸ و ۲۶۹ چنین نوشته است:"کسروی از دیدگاه منطق و اخلاق و بطور مطلق شعر را می سنجید و حافظ و طرزی افشاری را در یک ردیف میگذارد (شعر و نظم را از هم جدا نمی کند) و فقط شعرهای فردوسی و ناصر خسرو (با انکار باطنی گری او) و پروین اعتصامی را آموزنده میداند."

جناب آقای موءیّد، این است اطلّاعاتی که بنده داشتم و بعرضتان رساندم. از تاءخیری که در تحریر جواب مرقومه رو داد (بعلّت سفر به

ایران) معذرت میخواهم و سال نو را بر آن استاد گرامی تبریک و تهنیت می گویم.

ارادتمند،

ابوالفتح اعتصامی

کتابشناسی

کتابشناسی پروین اعتصامی که نخستین بار فراهم گشته است و اینک همراه با چاپ جدید دیوان او بمناسبت هشتادمین سالروز تولدش انتشار می یابد هم کتابها و مقالاتی را که ایرانیان و غیر ایرانیان نوشته اند در بر دارد هم تذکره ها و گلچین ها را و آثار دیگری را نیز که یاد کوتاهی از او کرده و نمونه هائی از شعرش را نقل نموده اند.

این کتابنامه حتماً ناقص است. بی گمان در کتابخانه ها و شاید کتابفروشی های ایران و در نشریه های گوناگون و روزنامه های بسیار که در مدّت چهل و پنج سال گذشته منتشر شده است آثار و مقالات دیگری نیز هست که باید در آینده بر این فهرست افزوده شود.

از آثار مذکور در این فهرست بنده معدودی را با وجود فحص و کوشش بسیار نیافتم و شخصاً ندیده‌ام و در نقل آنها اعتمادم بر منابع دیگر است که مشخّصات هریک را بدست داده‌اند. کتاب **زنان شاعر** تاءلیف سیّد هادی حائری (تهران:۱۳۳۳) را که لابد شرح حالی از پروین و نمونه‌هایی از شعرش آورده است در کتابخانه‌های آمریکای شمالی نیافتم و از این رو آن را در فهرست زیر یاد نکردم.

در **مجموعهء مقالات...** (چاپ ششم، ص ۶۱-۶۰) آقای ابوالفتح اعتصامی نامهء کانون بانوان مورّخ ۱۳۲۰/۲/۱۵ را که مدیرهء کانون بانو صدیقه دولت آبادی نوشته است درج کرده‌اند. در این نامه میخوانیم که: "دیروز حسب المعمول سخنرانی پرورش افکار در سالن کانون برقرار بود.

آقای محیط طباطبائی در موضوع زن و ادبیّات صحبت می کردند ولی عمدهء مطلب در خصوص مرحوم پروین اعتصامی بود." بنده نمیدانم که آیا سخنرانی مذکور در جایی چاپ شده است یا خیر. نظر به وسعت اطّلاعات آقای محیط طباطبائی ذکر آن را در این مقام لازم شمردم شاید کسی بتواند از شخص آقای طباطبائی خبری در این باب بگیرد.

در ستایش پروین گروه بسیاری قصائدی سروده‌اند، امّا در این فهرست فقط عنوان شعر آقای محمّد حسین شهریار که حاوی اطّلاعاتی سودمند است ضبط گردیده است. **دیوان پروین** با مقدّمهء ملک الشّعرای بهار و به همّت آقای ابوالفتح اعتصامی تاکنون هشت بار در ایران به طبع رسیده است و یک بار نیز نسخهء غیر مجازی از آن در ایالات متّحدهء آمریکا فتوکپی و پخش گردیده است. آقای عسکری تورزنی در صفحهء ۱۰۲ کتاب خود (رجوع کنید به کتابشناسی) چاپ های ذیل را بدون قید تاریخ و محلّ چاپ و دیگر مشخّصات یاد کرده‌اند که عیناً در اینجا نقل می کنم:

دیوان پروین اعتصامی، با مقدّمهء محمّد تقی بابائی
دیوان پروین اعتصامی، با مقدّمهء حامد ربّانی

احمدی، احمد و رزمجو، حسین، **سیر سخن** ، مشهد: کتابفروشی باستان (۱۳۴۵)، جلد ۲، ص ۳۶۴-۳۴۷.

اژدرپناه، یعقوب، "تحقیقی بر دیوان پروین اعتصامی"، **جاودانه پروین اعتصامی** (رک. نمینی)، ص ۱۶۰-۱۰۳.

استعلامی، محمّد، **ادبیات دورهء بیداری و معاصر، نمونه ها با تحلیل**، تهران: انتشارات دانشگاه سپاهان انقلاب ایران (۲۵۳۵)، شماره ۱۴، ص ۳۷۲-۳۶۹.

اسدی زاده، پرویز، محمودی، سعید، واثقی، مسعود، محمد خانی، داریوش، شیخ الاسلامی، ابوالقاسم، و معلّمی، فریدون، **دائرة المعارف یا فرهنگ دانش و هنر** ، با مقدّمهء محمّد عباسّی، تهران: موسّسهء مطبوعاتی اشرفی (۱۳۴۵)، ص ۷۴.

اسحاق، محمّد، **سخنوران ایران در عصر حاضر**، دهلی (۱۳۵۱ هجری قمری/ ۱۹۳۲ میلادی) جلد ۱، ص ۵۰-۳۸.

اسلامی ندوشن، محمّدعلی، در مقالهء "تاءثیر اروپا در تجدّد ادبی ایران"، **جام جهان بین**، تهران: ابن سینا، چاپ سوّم ۱۳۴۹، ص ۲۸۹-۲۸۸.

اعتصامی، ابوالفتح، "تاریخچهء زندگانی پروین اعتصامی"، **مجموعهء مقالات، و قطعات اشعار که بمناسبت درگذشت و اولیّن سال وفات خانم پروین اعتصامی سروده شده است**، ضمیمهء دیوان پروین، تهران (۱۳۵۳)، چاپ ششم، ص ۸-۶.

ـــــ "پاسخ به مقالات مجلّهء **روشنفکر** راجع به پروین اعتصامی"، **مجموعهء مقالات...**، ص ۶۹-۶۲.

اعتصامی، یوسف (اعتصام الملک)، "یادداشتهای پدر شاعر"، **مجموعهء مقالات...**، ص ۱۸-۱۰.

افتخارزاده، سیدّ جلال‌الدّین، **اشکها و شادیها**، تهران: امیرکبیر (۱۳۴۲)، ص ۸ و ۱۰۹-۱۰۸ و ۱۷۶-۱۷۵ و ۴۷۲-۴۷۱ و ۴۵۳ و ۴۷۳.

ـــــ مادر، تهران: انتشارات بوعلی (۱۳۴۷)، چاپ ۴، ص ۱۷۶-۱۷۵ و ۲۸۱-۲۸۰.

امیرکبیر (ناشر)، **از بهار تا بهار**، تهران: امیرکبیر (۱۳۴۶)، ص ۳۶۳-۴۶۲.

بامداد، بدرالملوک، **زن ایرانی از انقلاب مشروطیّت تا انقلاب سفید**، تهران (۱۳۴۷)، ص ۵۵-۵۴.

برقعی، سیدّ محمّد باقر، **سخنوران نامی معاصر**، تهران: امیرکبیر (۱۳۲۹)، جلد اولّ، ص ۴۴-۳۸.

به‌آذین، محمود اعتمادزاده، "در بارهء شعر و شخصیّت ادبی پروین اعتصامی"، **فرهنگ نو**، جلد ۱، شماره ۸ (۱۳۳۲)، ص ۳۹-۳۳.

بهار، محمّد تقی ملک الشّعرا، "دیباچهء چاپ اولّ دیوان"، مورخ ۱۳۱۴ شمسی، **دیوان پروین اعتصامی**، تهران (۱۳۵۳)، چاپ ششم، ص یه - ح.

بهزادی اندوهجردی، حسین، حاکمی، اسماعیل، و فرشیدورد، خسرو، **دامنی گل، مجموعهء نظم و نثر فارسی** تهران: کتابخانهء طهوری (۲۵۳۶)، ص ۱۵۶ و ۱۵۹ و ۱۱۶-۱۱۵.

تمیمی، فرخ، "پروین اعتصامی، شاعره‌ای خالی از هوی"، ماهنامهء **بنیاد**، شماره ۷*.

ـــــــ "فروغ و پروین و ... پاسخ یک نقد"، مجلّهٔ **نگین**، (اردیبهشت ۲۵۳۷)، شماره ۱۵۶، ص ۴۴-۴۳.

توحیدی پور، مهدی، **گلهای جاویدان در بوستان ادب ایران**، تهران: بنگاه مطبوعاتی عطائی (۱۳۴۰)، چاپ دوّم با تجدید نظر محمّد علی خردمند، ص ۳۴۷-۳۳۹.

جمعه، بدیع محمّد، **شاعره ایران پروین اعتصامی، صوت المراءه الشرقیّة فی العصر الحدیث**، مصر: مصرالجدیده (۱۹۷۷). کتابی است عربی در ۳۳۰ صفحه در معرّفی پروین و اندیشه ها و شعر او.

جواهر کلام، شمس الملوک، **زنان نامی اسلام و ایران**، تهران (۱۳۳۸)، ص ۵۱-۴۴.

جهانبانی، محمد حسین، **گلچین جهانبانی**، تهران (۱۳۴۳)، چاپ چهارم، ص ۶۳۷-۶۳۶.

حاکمی، اسمعیل، رجوع کنید به بهزادی اندوهجردی.

حقیقت، عبدالرّفیع رفیع، **نگین سخن**، تهران: شرکت سهامی چاپ وانتشارات کتب ایران (۱۳۵۰) جلد اول، ص ۱۹، ۳۵، ۶۰، ۶۷، ۴۳۲، ۴۵۴، و ۴۹۸.

حمیدی، مهدی، **دریای گوهر**، جلد ۳ شامل گزیدهٔ اشعار شعرا و گویندگان معاصر، تهران: (۱۳۴۹)، چاپ ۳، ص ۳۷۸-۳۵۷.

خانلری کیا، زهرا، **راهنمای ادبیات فارسی**، تهران: انتشارات ابن سینا (۱۳۴۱)، ص ۸۰-۷۹.

ـــــــ **فرهنگ ادبیّات فارسی دری**، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران (۱۳۴۸)، ص ۱۰۴.

خلخالی، سیّد عبدالحمید، **تذکرهٔ شعرای معاصر**، تهران: کتابخانهٔ طهوری (۱۳۳۳)، جلد ۱، ص ۸۲-۶۵.

دستغیب، عبدالعلی، "هدیهٔ فکر و شعر یا دیوان پروین اعتصامی"، مجلّهٔ **پیام نوین** (اسفند ۱۳۳۷)، جلد ۲، شماره ۶، ص ۱۳-۱.

ـــــــ "پروین اعتصامی"، **دریا** (مجلّهٔ علمی و ادبی و هنری

،شیراز)، (خرداد ۱۳۴۱)، شماره ۱، ص ۱۴۵-۱۳۳.

دهخدا، علی اکبر، **لغت نامه**، جلد پ، ص ۲۹۲.

ـــــــ "تاریخچهء زندگانی پدر شاعر، یوسف اعتصامی(اعتصام الملک)"، **مجموعهء مقالات...**، ص ۷۴-۷۰.

رازانی، ابوتراب، **زن در دوران شاهنشاهی ایران**، تهران: مدرسهء عالی دختران ایران، شماره ۵، ۱۳۵۰.

رزمجو، حسین، رجوع کنید به احمدی.

رضازاده شفق، صادق، **تاریخ ادبیّات ایران**، شیراز: انتشارات دانشگاه پهلوی (۱۳۵۲)، شمارهء ۳۹، ص ۶۳۷-۶۳۵.

سپهرم، امیرمسعود، **اشعار جاویدان پارسی**، تهران: کتابخانهء زوّار (۱۳۳۹)، چاپ ۱، ص ۲۲ و ۱۶۵.

سلطانی، علی، "شهر اندیشه های پروین"، **مجلّهء نگین**، (تیر ۱۳۵۳)، شماره ۱۱۰، ص ۲۳-۱۷ و شماره ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳) ص ۲۸-۲۵.

سلطانی گرد فرامرزی، علی، "جنگ هفتاد و دو ملت ...(۳)"، **مجلّهء نگین** (دی ۲۵۳۶)، شماره ۱۵۲، ص ۳۴-۲۹. (پاسخ به نقد فرخ تمیمی).

ـــــــ "عذر بدتر از گناه"، **مجلّهء نگین**، (خرداد ۲۵۳۷)، شماره ۱۵۷، ص ۴۵-۴۴. (پاسخ به پاسخ فرخ تمیمی).

سهیلی، مهدی، **کاروانی از شعر، سلسله برنامه های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران**، تهران (۱۳۴۴)، جلد دوّم، ص ۹. جلد چهارم: امیرکبیر (۱۳۴۴)، ص ۵۵-۵۴ و ۷۷. جلد ششم (۱۳۴۵)، ص ۱۲۲ - ۱۱۰ و ۱۵۸-۱۵۷ و ۱۸۷-۱۸۵ و ۱۹۳-۱۹۲.

شریعت، محمّد جواد، **جاودانه پروین. ستارهء آسمان ادب ایران**، اصفهان: موءسسهء انتشارات مشعل (۲۵۳۶).

شکیبا، پروین، "پروین اعتصامی"، **مجلّهء پر**، شماره ۲، جلد ۲، اسفند ۱۳۶۵، ص ۱۱-۸ و ۴۹. xx

شکیبی، (مدیر روزنامهء کیفر)، "پروین اعتصامی، بزرگترین شاعر متصوّف

ایران"، روزنامهء **ایران ما**، (۱۳۲۲/۸/۲۱)، در **مجموعهء مقالات...**، ص ۵۵-۵۳.

شولر، "خطابهء میسس شولر"، **مجموعهء مقالات...** ص ۲۸.

شهریار، محمّد حسین، "پروین اعتصامی"، مجلّهء **راهنمای کتاب**، شمارهء ۱۲-۱۰، جلد ۱۳ (۱۳۴۹)، ص ۷۱۱-۷۰۵ (شعری است آزاد در بیان خاطرات شهریار شامل نکته هایی سودمند در بارهء پروین).

صابر کرمانی، حسین، **سیمای شاعران، شرح حال و نمونهء آثار شعرای نامی ایران از قدیم ترین ایام تا عصر حاضر**، تهران: کتابفروشی اقبال (۱۳۶۴)، چاپ ۲، ص ۷۹-۷۸.

صفا، ذبیح اللّه، **گنج سخن، شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان**، تهران: ابن سینا (۱۳۴۰)، چاپ ۲، جلد سوّم، ص ۳۰۸-۲۹۱.

صورتگر، لطفعلی، "تقریظ دیوان خانم پروین اعتصامی"، مجلّهء **مهر**، تهران (۱۳۱۴)، شماره ۷، جلد ۳، ص ۷۴۹-۷۴۸.

طهرانی، شیخ آقا بزرگ (محسن)، **الذّریعه الی تصانیف الشّیعه**، "دیوان اعتصامی"، قسم اوّل از جزء نهم، تهران (۵۵-۱۹۵۳)، چاپ اوّل، شماره ۴۶۹، ص ۸۱.

عسکری تورزنی، کریم، **پروین اعتصامی بزرگترین شاعرهء پارسی زبان**، تهران: انتشارات کوچک (۱۳۶۴).

علی آبادی، ایرج (دریا)، "پروین اعتصامی"، مجلّهء **شیوه**، شماره ۲ (۱۳۳۲)، ص ۸۰-۶۸، نیز درجاودانه **پروین اعتصامی** (رک. نمینی)، ص ۷۶-۶۰.

فتحی، نصرت اللّه (آتشباک)، "پیش نمای آیینهی پروین"، (رک. محمّدی و نمینی).

فراسیون، علی اصغر، "فوق العاده"، روزنامهء **ایران ما**، ۱۳۲۲/۸/۱۲، در مجموعهء مقالات...، ص ۵۲-۵۱.

فرخزاد، پوران، **سلام مادر**، تهران: نشر محمّد (۱۳۶۵).

فرشیدورد، خسرو، رجوع کنید به بهزادی اندوهجردی.

فریور،حسین، **تاریخ ادبیّات ایران و تاریخ شعرا**،تهران: امیرکبیر(۱۳۵۰)،چاپ ۱۴،ص ۳۶۷-۳۶۶.

قزوینی، محمّد، "نامهء شیخ محمد خان قزوینی" در **مجموعهء مقالات...**، ص ۲۲-۱۹. قسمتی از همین نامه در مجلّهء **مهر** ، سال سوّم، شمارهء ۹ آمده است.

قصیری،ی.، **بزم سخن** ، تهران: کتابخانهء زوار(۱۳۴۲)،ص ۴۸.

قویمی،فخری، **کارنامهء زنان مشهور ایران** ، تهران(۱۳۵۲)،ص ۱۶۵-۱۶۱.

کار،فریدون، **شاهکارهای شعر معاصر ایران**، تهران: امیر کبیر(۱۳۳۷)،ص ۱۲۲-۱۰۳.

کتابستان(ناشر)، **شعری،نخبهء شعر فارسی از کلام شعرای ایران و هند از قرن یازدهم تا حال**، اللّه آباد: انتشارات کتابستان(۱۹۶۴)،چاپ نو با افزایشات، ص ۲۲۲-۲۲۱.

گرکانی،فضل‌اللّه، تهمت شاعری. تحقیقی در احوال و پژوهشی در دیوان اشعار پروین اعتصامی، تهران: انتشارات روزنه(۲۵۳۶)،چاپ یکم.××

گرگین،عاطفه، "بمناسبت سی و هشتمین سال درگذشت پروین اعتصامی،شاعرهء مبارز و مردمی ایران.تحقیقی بر دیوان پروین اعتصامی،شاعر متصوّف قرن چهاردهم ایران،۲۵ اسفند ۱۲۸۵- ۱۶ فروردین ۱۳۲۰"، **فصلی در گلسرخ - ۳**، به سردبیری عاطفه گرگین،تهران: انتشارات پیمان(اسفند ۱۳۵۸)،ص ۸۷-۶۸.××

گلپایگانی،حسین، **گلی چند از دیوان پروین اعتصامی**، تهران،۱۳۳۳.

گلچین معانی،احمد، **گلزار معانی، مجموعهء نمونه هایی از برگزیدهء آثار بزرگان دانش و ادب و هنر ایران در نیم قرن اخیر به انتخاب و خط و امضای خودشان** ، تهران:سلسله انتشارات ماه(۱۳۶۳)،چاپ دوّم،ص ۱۷۴-۱۷۱.

مثقالی،فرشید، **می تراود مهتاب. شعرهایی از شاعران معاصرایران** ، نقاشی از فرشید مثقالی،تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، (۲۵۳۶)،ص ۶-۵.

محصّص،سرور مهکامه، "مقاله و قطعهء خانم محصّص"، روزنامهء **اطّلاعات**، شمارهء ۴۵۱۳، (۱۳۲۰/۲/۴)، در **مجموعهء مقالات...**، ص ۳۲-۲۹.

ـــــ "پروین اعتصامی،از زبان سرور مهکامه محصّص نزدیکترین دوست او"، **مجلّهء تلاش**، (۱۳۴۹)، شماره ۲۶، ص ۷۹-۷۵.

محلاّتی،شیخ ذبیح، **ریاحین الشّریعه در ترجمهء دانشمندان بانوان شیعه**، تهران: دارالکتب الاسلامیه(۱۳۷۴ قمری/۱۹۵۴ میلادی)،جلد چهارم، ص ۷۹-۷۴.

محمدّی،آیینهی پروین. **اشعار برگزیده از دیوان پروین اعتصامی**، به انتخاب و خطّ عباّس علی حاج آقا محمّد "محمدّی" با پیش نما(مقدّمه) از نصرت‌الله فتحی(آتشباک)،تهران: انتشارات چاپخش(آبان ماه ۱۳۵۵/۲۵۳۵).

مدرس،میرزا محمّد علی، **ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیه او اللقب**، تبریز:چاپخانهء شفق(۱۳۴۶)،جلد اوّل،چاپ سوّم، ص ۱۵۰-۱۴۸.

مستوفی،هوشنگ، **یاد دوست**، تهران: امیرکبیر(۱۳۴۷)،چاپ چهارم،ص ۲۹۶-۲۸۸.

مشیر سلیمی،علی اکبر، "دو شاعرهء بزرگ،مهستی و پروین" **مجلّهء ایندو ایرانیکا**(۱۹۵۵)،شماره ۱،جلد ۸،ص ۳۰-۱۵ و شماره ۲(۱۹۵۵)، ص ۲۳-۱۰.

ـــــ **زنان سخنور، از یک هزار سال پیش تا امروز که بزبان فارسی سخن گفته‌اند**، تهران:موسّسهء مطبوعاتی علی اکبر علمی(۱۳۳۵) جلد ۱، چاپ اوّل، ص ۱۰۱-۷۹.

مصاحب،غلامحسین، **دائرة المعارف فارسی**، تهران:موءسّسهء انتشارات فرانکلین(۱۳۴۵)،جلد اوّل، ص ۵۴۰.

مصفّا،مظاهر، **قند پارسی. نمونه های شعر دری**،تهران:بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه(۱۳۴۸)،ص ۱۰۰-۹۱.

مظفّریان،منوچهر، **دیوان پروین اعتصامی**،تهران: عبدالرّحیم علمی(۱۳۶۴).

معین،محمّد، **فرهنگ فارسی**، جلد پنجم،اعلام،ص ۱۵۶-۱۵۵.

منیب الرّحمن، **برگزیدهء شعر فارسی معاصر**، سلسله انتشارات ادارهء علوم

اسلامیّه، شماره ۵. دانشگاه اسلامی علیگره، جلد اوّل(۱۹۵۸) ص ۳۴-۳۱ و ۶۸-۶۴ و نیز جلد دوم(۱۹۶۳) ص ۴۰-۳۷.

موسوی گرمارودی،علی،"آشنایی با کتابهای ماه:آیینهی پروین"، تهران:مجلّهء **نگین**، شماره ۱۴۸ (شهریور ۲۵۳۶)،ص ۵۲-۵۱.

موءیّد،حشمت، "زندگی و شعر و اندیشهء پروین" ، مقدمه بر کتاب حاضر.

ناظر،منوچهر،**نگرشی بر اشعار پروین**، تهران:انتشارات سروش،چاپ دوّم(۱۳۶۰).××

نظمی،علی، **دویست سخنور. تذکرهء منظوم و منثور** ،تبریز:کتابفروشیِنوبل (۲۵۳۵)،ص ۶۲-۶۰.

نفیسی،سعید، "پروین اعتصامی" ،مجلّهء **پیام نو**، جلد اوّل، شمارهء ۲، شهریور ۱۳۲۳،ص ۱۰۴-۹۸. نیز در **جاودانه پروین اعتصامی** (رک.نمینی)،ص ۹۵- ۸۱.

نقیبی،پرویز، "پروین اعتصامی،سرایندهءعمیق ترین دردهای انسانی"، مجلّهء **روشنفکر**، تاریخ ۲۸ آبان و ۷ آذر،۱۳۴۱. نیز در **جاودانه پروین اعتصامی**(رک.نمینی)،ص ۱۸۲-۱۶۷. (رک. **مجموعهء مقالات...**، ص ۶۹-۶۲).

نمینی،حسین،**جاودانه پروین اعتصامی**، تهران، کتاب فروزان،چاپ اوّل، ۱۳۶۲.××

وصال،حسین، **معجزات شعر و سخن پارسی. منتخبی از شاهکارهای شعر و نثر موزون از رودکی تا شعرای معاصر**، تهران:پدیده(۱۳۴۹)،ص ۳۱۵-۳۰۸.

هادی حسن، **منتخبات زرین شعر فارسی**، بمبی:چاپ دوّم بوسیلهء م.س. ایسرائلی(۱۹۷۲)، ص ۴۶۵-۴۶۲.

هشترودی، محمّد ضیأ،**منتخبات آثار نویسندگان و شعراء معاصر**، تهران:۱۳۰۳ شمسی.

یاسمی،رشید، **ادبیات معاصر** ، تهران(۱۳۱۶)،ص ۳۵-۳۴.

ذیل

نیز از سه اثر ذیل در کتاب آقای عسکری تورزنی (رجوع کنید به کتاب شناسی)ص ۱۰۲، بدون هیچ گونه مشخّصات یاد شده است:

برگزیدهء دیوان پروین اعتصامی، بامقدمهء افشار

برگزیدهء دیوان پروین اعتصامی بکوشش شکیب

نمونهء اشعار پروین اعتصامی دکتر احمد رنجبر

---

* از این مقاله در مقالهء آقای سلطانی گرد فرامرزی و پاسخ آقای تمیمی یاد شده است بدون مشخّصات کتابشناسی. ماهنامهء **بنیاد** در ایالات متحّده آمریکا به دست نیامد.

** آگاهی از کتاب **تهمت شاعری** را مدیون خانم دکتر شهلا حائری و از دو کتاب **نگرشی بر اشعار پروین** و **جاودانهء پروین اعتصامی** را مدیون آقای اباذر سپهری و آگاهی از مقالهء عاطفه گرگین در **فصلی در گلسرخ** و پروین شکیبا در مجلّهء **پر** را مدیون آقای محمّد توکلّی هستم. از لطف و یاری این دوستان گرامی سپاسگزارم.

Mikhalevich, G.P., Parvin Etesami i ee tvorchestvo.–V kn. : "Iran" M., 1963, pp. 214–228.
Moayyad, Heshmat, "Parvin's Poems. A Cry in the Wilderness." *Islamwissenschaftliche Abhandlungen.* Franz Steiner Verlag, Wiesbaden, 1974, pp. 164–190
Moayyad, Heshmat, "Parvin's personality and poetry." *A Nightingale's Lament,* pp. xi–xxxviii
Najib Ullah, *Islamic Literature. An Introductory History with Selections.* Washington Square Press, New York 1963, p. 353
Rahman, Munibur, *Post-Revolution Persian Verse.* Institute of Islamic Studies, Muslim University Aligarh, 1955, pp. 73–85
Rypka, Jan, "Parvin, Novodobá basnirka Perska." *Český Časopis filologicky,* I, 1943, p. 187 ff.
Safa, Z., *Anthologie de la Poésie Persane XI^e–XX^e Siècle.* Traduits par G. Lazard, R. Lescot, et H. Massé. Collection UNESCO D'oevres Représantatives, Série Persane. Paris, Gallimard 1964
Sandler, Rivanne, Review of *A Nightingale's Lament. Iranian Studies,* Vol. XVIII, No. 2–4, 1985, pp. 437–448.
Sergeev, V., Etesami, Parvin. Bez otsa. Per. V. Sergeev.–V kn. : "Sovremennya persidskaya poezia." M., 1959, pp. 105–106.
Sergeev, V., Etesami, Parvin. Mumya. Per. V. Sergeev.–V kn. : "Sovremennaya persidskaya poezia." M., 1959, pp. 101–104.
Sergeev, V., Etesami, Parvin. Razgovor. Per. V. Sergeev.–V kn. : "Sovremennaya persidskaya poezia." M. 1959, pp. 99–100.
Sergeev, V., Etesami, Parvin. Sirotskie slezi. Per. V. Sergeev.–V kn. : "Sovremennaya Persidskaya poezii." M., 1959, p. 107.
Sergeev, V. Etesami, Parvin. Toska nishcheti. Per. V. Sergeev.–V kn. : "Sovremennaya persidskaya poezia." M., 1959, pp. 97–98.
Shafi'i-Kadkani, M.R., "Persian Literature (Belles–Lettres) from the Time of Jāmî to the Present Day." *Handbuch der Orientalistik.* Vierter Band, Zweiter Abschnitt, Lieferung 2. E.J. Brill 1981, pp. 183–184
Shah, Aguila Abdul Majid, "Parvin I'tesami, Her Thought as a Woman." *Indo-Iranica,* Vol. 31, 1978, No. 1–2, pp. 75–87
Yaukacheva, M. Ya., Sotsialnie motivi v poezii Parvin Etesami.–Vkn. : "IV. Vsesoyuznaya nauchnaya konferentsia po iranskoi filologii." Tezisi dokladov. Tashkent (TGU), 1964, pp. 63–64.

Bibliography

Alami, Schahnas, "Die iranische Dichterin Parwin E'tesami." Akademie der Wissenschaft Berlins, *Mitteilungen des Instituts für Orientforschung*. Band 17, 1971, pp. 49–62

Alami, Schahnas, "Die iranische Dichterin Parwin E'tesami." *Iranzamin*, Vol. 1, No. V–VI, Bonn 1981–82, pp. 81–97

Alavi, Bozorg, *Geschichte und Entwicklung der modernen persischen Literatur*. Akademie Verlag, Berlin 1964, pp. 190–91

Arberry, A.J., *Persian Poems. An Anthology of Verse Translations*. Everyman's Library 996, London–New York 1954, p. 140

Aryanpur, Manoochehr, *A History of Persian Literature*. Tehran 1973, pp. 312–13

Bamdad, Badr al-Moluk, *Women's Emancipation in Iran*. Edited and translated by F.R. Bagley. Exposition Press, Hicksville, New York 1977, pp. 103–104 and 133–34

Bausani, Alessandro, *Storia della Letteratura Persiana*. Milano 1960, pp. 859–60

Bertel's, Ye. E., *Ocherk istorii persidskoy literaturi*. Leningrad 1928, pp. 162–64

E'tesami, Parvin, *A Nightingale's Lament. Selections from the Poems and Fables of Parvin E'tesami*. Translated by Heshmat Moayyad and Margaret Arent Madelung. Mazdâ Publishers, Lexington, KY 1985

Ghanoonparvar, Mohammad R., Review of *A Nightingale's Lament. The Middle East Journal*, Vol. 40, No. 2, 1986, p. 356

Hadi Hasan, *A Golden Treasury of Persian Poetry*. 2nd revised edition, ed. by Dr. M.S. Israeli. Indian Council for Cultural Relations, Bombay 1972, pp. 462–65

Ishaque, Muhammad, *Four Eminent Poetesses of Iran*. Calcutta 1950, pp. 36–44

Ishaque, Muhammad, "Parvin-i I'tisami. An Eminent Poetess of Modern Iran." *Indo-Iranica*, Vol. III, October 1948, No. 2, pp. 19–27

Kubíčková, Věra, "Persian Literature of the 20th Century." Jan Rypka, *History of Iranian Literature*. Dordrecht–Holland 1968, p. 387

Machalski, Franciszek, *La Litterature de l'Iran Contemporain; ll, La Poésie de l'époque de Reḍā ækSāh Pahlavî (1921–1941)*. Wroclaw–Warszawa–Kraków 1967, pp. 59–65

Madelung, Margaret Arent, "Commentary." *A Nightingale's Lament*, pp. 202–227

PK 6561 .I82 A17 1987

I ti s am i, Parv in, 1907-
1941.

D iv an-i Parv in
I ti s am i

Copyright © 1987 by A.F. Etessami.
All rights reserved. No parts of this work may be reproduced or utilized in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, microfilm and recording, or by any information storage and retrieval system without permission in writing from the publisher.

Printed in the United States of America

ISBN: 0-939214-38-5
Library of Congress Catalog Card No.: 87-60040

Mazdâ Publishers 1987

Divan-e Parvin E'tesami

The Divan of Parvin E'tesami

Edited with an Introduction and Bibliography by

Heshmat Moayyad

University of Chicago

انتشارات مزدا

mazdā publishers

P.O. Box 2603 / Costa Mesa, CA 92626

Riverside Community College
Library
4800 Magnolia Avenue

Mazda Special Persian Language Publications

(No. 2)

No. 1

Tup-e Morvari

[The Pearl Cannon]

Sadeq Hedayat

Edited by Iraj Bashiri

ISBN:0939214-05-9

No. 3

Az Khafa-ye Khud

[From the Recesses of the Self]

Poems by M. Razin

ISBN:0-939214-58-X

No. 4

Zendegi-ye Toufani

Khaterat-e Seyyed Hassan Taghizadeh

[An Adventurous Life: Memoirs of Seyyed Hassan Taghizadeh]

Edited by Iraj Afshar

ISBN:0-962766-41-X

No. 5

Ay Koutah Astinan

Critical Essays by Ali Akbar Saidi-Sirjani

ISBN:0-939214-82-2

Divan-e Parvin E`tesami

Riverside Community College
Library
4800 Magnolia Avenue
Riverside, California 92506

RIVERSIDE COMMUNITY COLLEGE DISTRICT
2 0000 00036 1564

Divan-e Parvin E`tesami

Collected Poems

The *Divan*, of Parvin E`tesami

Edited with an Introduction and Bibliography by

Heshmat Moayyad